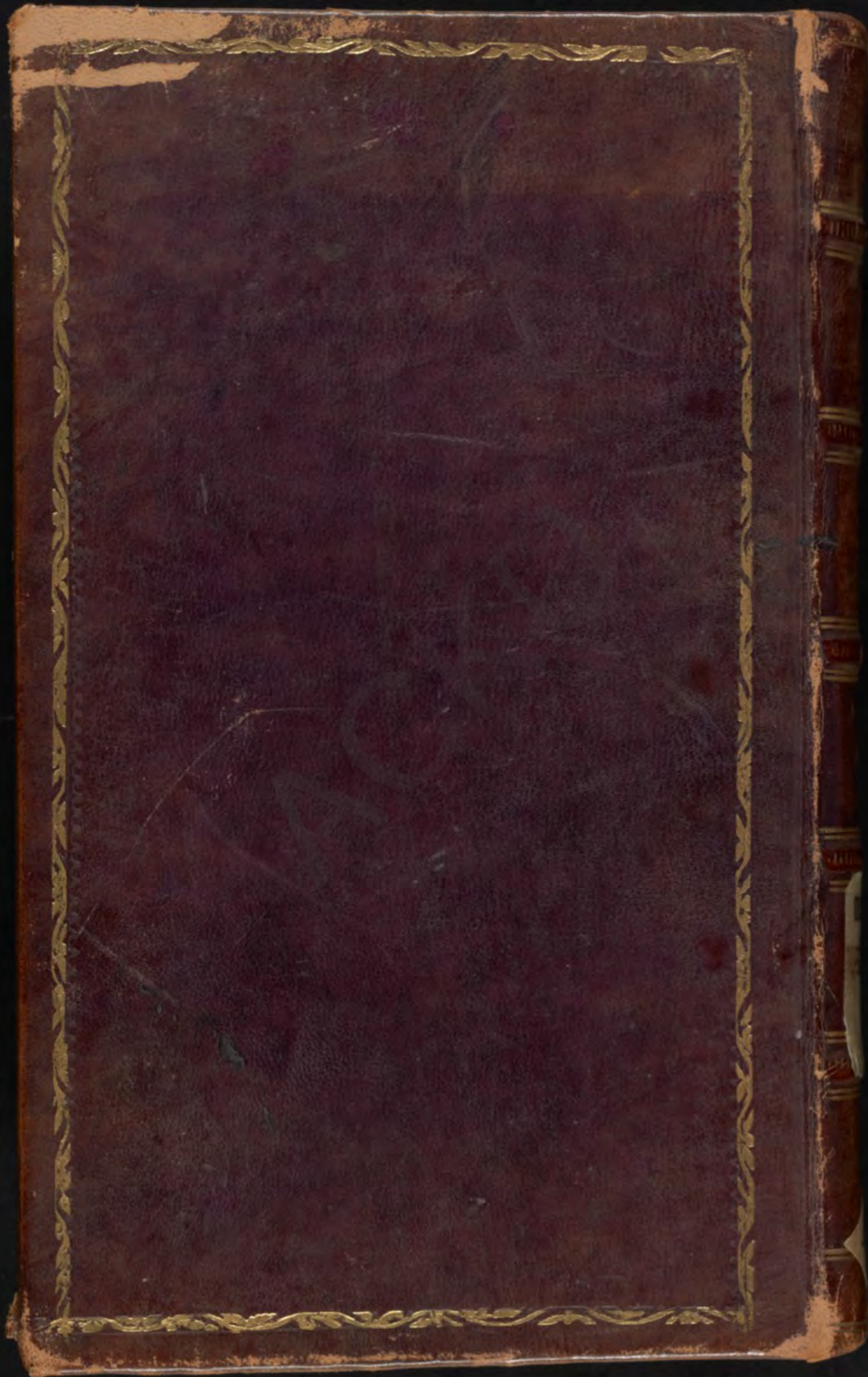


DÍVÁN-I-KELÍM

20.9

L. C. S. April 30, 1908

Kalim Abu Talib

(20.9)

1793





بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بدل کردم بمستی عاقبت زهد ریائی را
رسانیدم باب از زمزم می بنای تقوی را

ز سینه این دل بیمعرفت را میکنم بیرون
چرا بیهوده گیرم در لعل مسیحائی را

تعلق نیست با جان گر فشاندم بپای او
من بیدل نمی فهمم تکلفهای رسمی را

گذشتن از جهان باید زپای همت هر کس
نباشد هیچ معجز بهتر از تجرید عیسی را

بود آرایش معشوق حال درهم عاشق
سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

پس از درد جدائی محنت ایام نماند
ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را

دو مصرع

دو مصرع دیگر چو کلیم آنطور سیاه ... که در پرواز شهرت بال شد مرغ معنی را

فصل گل روی تو جوان کرد جهان را ... حسن تو ازین باغ برون برد خزان را

بر طاق نکو کار خستی تنگ مگیرید ... ای خوش گهران تنگ مبندید میان را

بر سبزهٔ نوخیز خطت می‌نگرد زلف ... کان ناله که با حسرت نگرد پیر جوان را

مژگان تو خنجر بر رخ ماه کشیده ... ابروت کشیده بر سر خورشید کمان را

از بسکه درین بادیه ام راهبری نیست ... خضر ره خود می‌شمرم ریگ روان را

شد دامن الوند کنارم ز گل اشک ... کردیم دوا داغ فراق همدان را

خاموشی پروانه کند کار خود آخر ... ای شمع بیندیش و نگهدار زبان را

چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند ... با نشه گران کار بود باده کشان را

پیش که برم شکوه کلیم از ستم دوست ... از ره نشناسند چو کسی داد کسان را

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا
کجاست برق که برباد داد آشیان مرا

حدیث زلف تو از دل بلب چو می آید
بسان خامه سیه میکند زبان مرا

ز بسکه مانده ز پروازم اندرین گلشن
ز نقش پا نشناسند آشیان مرا

ز بندگی ننشستی به پهلویم هرگز
مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا

چو شمع در ره باد صبا سبکروحم
نسیم وصل تو اندر ربود جان مرا

ندید کوچه زخمی که ره بدر زرود
چو بر دلم گذر افتاد دلستان مرا

چو نخل شعله بباغ جهان بیک حالم
نه کس بهار مرا دید و نی خزان مرا

ز بسکه نقش سیه کرد کاوش دل گرم
بتن سیاه چو رگ ساخت استخوان مرا

کلیم وام کن از خامه هم زبانی چند
که یک زبان نکند شرح داستان مرا

ز بسکه دیده ز بختم خون دل قراب را
گریه گرفت در خانچه آفتاب را

کباب را

تاب نظر ندارم و ضبط نگه کلیم
تیشه ز دست حرص می زند سنگ برات را

بسکه ز روز کار من و مهر گرفت تیرگی
شب پره تنگ در بغل میکشد آفتاب را

سوخته گشت آرزو بسکه ز برق هجر او
سایه گر افکند به خشک کند سحاب را

دل چو فریب او خورد صبر و خرد چه میکند
بدرقه چاره کی کند رهزنی شراب را

بسکه ز ننگ بخت من گشته بطبعها گران
منع برادری کند مرگ ز عار خواب را

دم نشماره چون فتد در دم واپسین دلا
قدر بدانی آن زمان ناله بیحساب را

سلسله تا بسلسله موی بموی تا میان
دست بدست میدهد زلف تو پیچ و تاب را

گریه بحال دل کلیم این همه از چه میکنی
اشک مریز اینقدر شور مکن کباب را

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما
چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

گرمی درین چمن ز بهار و خزان ندید
نگرفت آتشی بخس آشیان ما

آرام را ز قافلهٔ اشک برده اند
یک جا نشد مقام کند کاروان ها

مشکل که چشم دهر تواند که بنگرد
رنگ شکسته نیز ز روی خزان ها

از بار عشق اگرچه دوتاییم چو کلیم
از راستی دو خانه ندرد کمان ها

از شوق ناوکت همه تن آب میشویم
پیکان چه سان بماند در استخوان ها

چو جنبش نسیم تغافل شود کلیم
مانند موج میرود از کف عنان ها

چون

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را
بر نتابد از خرابی خانه ام تعمیر را

گر چنین شاداب از خون شهیدان میشود
آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را

کی دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون نهی
راستانت بردم آنجا خاک دامنگیر را

ما ز قید او نمیخواهیم پا بیرون نهیم
ورنه در باز است دایم خانهٔ زنجیر را

هر نفس بی اختیار از سینه می آید بلب
ناله گرمی که آتش میزند تاثیر را

بحم

چشم مستت شوخی و بیباکی از حد میبرد | گرچه می‌بیند بعرق خویشتن شمشیر را

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم
فکر خود کن کس نمیریزد بخاک اکسیر را

گرم خون کردم بمژگان سنگ آتشناک را | شسته‌ام از آتش خود کینهٔ خاشاک را

حرز مینا هست از بدکردهٔ گردون چه باک | در بغل داریم سنگ شیشهٔ افلاک را

آسمان کودن پرست و ما همه فطرت بلند | چون توان خس پوش کردن شعلهٔ ادراک را

تار مواج شانه را آتشنه در زلف تو دید | میکند در زنگ پنهان سینهٔ بیچاک را

در رهِ سرکش سمندی دست و پایی میزنیم | گر حرم آورده صید لایق فتراک را

خرقه را گل خرج کرد و نوبت پیراهن است | بسکه میسوزد سپند آن روی آتشناک را

در گلستانی که زلف سنبلش آشفته است | پیچ و تاب خاطرم بخشیده زلف تاک را

امتحانی کرده‌ام از گرم و سرد روزگار | اشک گرم خویش و آب چشمه درناک را

اشک و آه من بأین عالم کلیم آورده اند / آتش بیهیمه و دریا سیلاب بی خاشاک را

لب فرو بستم زبان دارد زبان‌دانی مرا / چشم پوشیدم نمی‌رنجد عریانی مرا

شانه در زلف تو یادی میدهد از حال من / بیتو زینسان در میان دارد پریشانی مرا

نکته سنجی چیست عیب کس نفهمیدن چیست / میکند فهمید کی تعلیم نادانی مرا

گر دو گامی از سر کویش سفر خواهم گزید / باز پس گرداند اشک پشیمانی مرا

بندگی را در ره خدمت بستی تا بسته ام / میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا

گرچه خوارم عزتم این بس که در ربع نیاز / میدهی خود در ایمن تا انکه بستانی مرا

گر چنین از بار غم خواهم بخود رفتن فرو / شمعسان آخر کند دامن گریبانی مرا

از خرابی کس نمیگردد بگرد خانه ام / پاسبانی نیست مستغنی ز ویرانی مرا

روشناس ابر رحمت گشته ام از فیض او / عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا

دل

گرم گردم جای خود در گوشه گلخن کلیم
کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

درآتش ار فکنم تخم مهربانی را
برم ز بیمش آب زندگانی را

بدوستی که گرم دست رس بجان باشد
بمزد کینه دهم دشمنان جانی را

حنای عیش جهان چون شفق نمی‌ماند
ولا ز دست مده اشک ارغوانی را

تعلقم بجوانیست وقت پیری بیش
که مفت باخته‌ام موسم جوانی را

غمی ز کار فرو بسته نیست منتظرم
که از بدیهه گشایم در روانی را

بآن رسیده که از آینه رو بگردانی
چه خوش رسانده آیین سرگرانی را

باختیار جهان دلنشین کس نشود
چنانکه منزل بی‌آب کاروانی را

بسرو خانگی ار آشنا شود قمری
ببال اره کند سرو بوستانی را

کلیم بخت مرا روز خوش نصیب نکرد
میا و یاد کنم عهد شادمانی را

بگذاشتیم بهم بد و نیک زمانه را
آزاده ایم نه دام شناسیم نه دانه را

سرهای سرو مهری گل بود در چمن
آتش زدیم خار و خس آشیانه را

کنج قفس بایمنی او بهشت نیست
بی دام دیده ایم درین گوشه دانه را

از حلقه‌های زلف تو داغم که میدهند
انگشتر سلیمان انگشت شانه را

تیر مراد من بهدف بر نمیخورد
در خانه کمان بتهم گر نشانه را

خواهم اگر ز گوشه عزلت برون روم
گم میکنیم ز نابلدی راه خانه را

در کوی یار سر نه و خود برو کنیم
با خود مبر امانت آن آستانه را

نیلگون شد فلک ز تیر کی اختر ما
گردد آیینه عیب یاب ز خاکستر ما

بیکسانیم گذاری بسر ما که کند
مگر از گریه کهی بگذرد آب از سر ما

ای دل انکار که چون تیغ به بند افتادیم
بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما

نه تذروییم و نه طاوس چه قد ما دیدست
که پر بریده و دام از پی بال و پر ما

روی گرمی چو نه بینیم بکس وام نشنویم
نخل مومیم و بجز شعله نچیند بر ما

نشئه از باده ندیدیم و طرب در مستی
خاک محنت زده بود گل ساغر ما

اشک اختر همه از دیده گردون بچکید
مصلحت نیست که دودی بکند مجمر ما

پیش این جوهریانی که درین بازارند
قیمت رشته فزونتر بود از گوهر ما

نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم
که بچاه افتد اگر سیر کند اختر ما

تا یافتم رسایی دست کشیده را
آورده ام بچنگ مراد رمیده را

عمر این نمی خوشست از ذوق دلبرا
جیب دریده و دامن در خون کشیده را

کاری اگر ز صورت بمعنی آید آری
میسود دلبری خم زلف بریده را

خاری اگر بپای طلب نارسیده ماند
از سر بکش به بیابان رسیده را

منکر شدن ز صحبت رندان چه فایده
نتوان نهفت چون لب لعل گزیده را

آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان
دامن زند چراغ گل نو دمیده را

جایی که کار دانه کند قطرهٔ شراب
آرد بدام سبحه ز عالم رمیده را

در گردن هزار تمنا فکنده
ای شیخ شهر دست ز دنیا کشیده را

اشک سبک عنان برفیقان نه ایستاد
در ره بجا گذاشته رنگ پریده را

این بخت بی تصرف ما رام خود نکرد
یکره کلیم دلبر عاشق ندیده را

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را
آموخته نطق از نکهت طرز سخن را

پیداست که احوال شهیدانش چه باشد
جایی که بشمشیر ببرند کفن را

معلوم شد از گریهٔ ابرم که درین باغ
جز باده بکف نیست هوادار چمن را

آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم
خمیازه کند باز لب زخم کهن را

هر شمع

هر شمع که سرگشته‌تر از انجمن یارم
روشن نکند آخر ز وفا چشم لگن را

میخانه نشینیم نه از باده‌پرستیست
گر دل نتوان کرد برون حب وطن را

در نیل کشند از نبود دست‌رس خون
عشاق تو هر رنگ بپوشند کفن را

بی سینه روشن رخ معنی ننماید
آیینه همینست عروسان سخن را

زاهد ببرد نام کلیم این اثرش هست
اول اگر از باده نشستست دهن را

دلا از چشم تر زینت آستین را
چه میشویی عبث روی زمین را

ز محراب دو ابروی تو پیداست
که با خود کرده روی کفر و دین را

ز موی پشت تخت قهر بابند
ملایک رشته حبل المتین را

بغیر از عجب از تحسین ندیدم
بدل کردم بنفرین آفرین را

شکست ایام گوهرهای بی عیب
که سازد سرمه چشم عیب‌بین را

زنه خرمن که دارد کشت افلاک
نه بینی بهره ور یک خوشه‌چین را

بگدائی چه استاده است حشمت
کند از جنبش مژگان نگین را

بارباب معانی داده ایزد
درین دنیا وصال حور عین را

دوات از کلک فکرم سر بسجد
عجب ربطیست با چشم آستین را

کلیم آن می که گوه غم ز دل برد
برد از روی او چین جبین را

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته را
میتواند زد بعالم پشت پا بی بسته را

تشنه یک آرزو از همت والا نیم
خاک هم آبست از آبحیوان لب تشنه را

تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین
باری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

رحمت حق را هران عارف که نشناسد درست
واند اجری نیست چندان توبه نشکسته را

هیچگه راه جدایی در میانشان وا نشد
دوستدار الفتم آن ابروی پیوسته را

ای دل اندر بزم او پرهیزداری از حد میبری
یاد گیر از شمع آنجا گریهٔ آهسته را

خنده بدمستیست در ایام ما هشیار باش
محتسب می‌بو کند اینجا دهان بسته را

می‌نهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر
تا بکف می‌آورم یک معنی برجسته را

کس بجز شاعر تلاش ما نمیفهمد کلیم
شعرفهمان جمله صیادند صید بسته را

ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازد غم او را
گریبان چاک شد گل را کجا پنهان کند بو را

سپهر دون در فیض آنچنان بستست بر عالم
که سیلاب بهاری تر نمیسازد لب جو را

سخن در هر زبان بی زحمت تعلیم میگوید
اگر طوطی به بیند یکره آن چشم سخنگو را

به کنج گلخنم نه بستری باشد نه بالینی
چو خاکستر باخگر می‌نهم سوخته پهلو را

ز رسوایی بعالم عیب من شد فاش و آسودم
که دیگر در حق من هیچ فکری نیست بدگو را

نروید سبزه از هر جا نمکزار است حیرانم
که خط چون سبز و خرم میکند لعل لب او را

برای کام دل حاصل توان کردن کلیم اما	مقید همچو بلبل کرد خوی یار تنگ رو را

عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا	میگذارد هر کجا خاریست سر در پا مرا
گر بمن جانناک این دریا زند زخم نهنگ	از کسی چیزی طلب نبود حباب آسا مرا
طره‌ات زین بیشتر با بخت با من وا شود	تیره روزم دوست میدارد دل شبها مرا
گاه بادم میبرد گاه آبم میبرد	هر کجا شوریده دیدم برد از جا مرا
مرگ را گر دشمنم نه از آرزوی زندگیست	میکند آخر کفن آلوده دنیا مرا
میشکافد سینه‌ام را عاقبت همچون صدف	میدهد گر قطرهٔ شوراب این دریا مرا
همتی ای خشک طالع کز زنجیر سرشک	دست و پایم بسته و سر داده در صحرا مرا
شب هم از کسب کمال آسوده در تسبیحم	میدهد درس خموشی صورت دیبا مرا
هیچ دردی نیست کو را چاره همراه نیست	بر سر آتش نشانیدست دریا مرا

هم صحبتی

هم صفیری نیست خاموشم ازین گلشن کلیم
بلبلِ طبعِ ظفرخان میکند گویا مرا

هیچ دلسوزی نداند چارهٔ کارِ مرا
شمع بگریزد اگر بیند شبِ تارِ مرا

دستِ هر کس را ببستان سبحه بوسیدم چه سود
هیچکس نگشود آخر عقدهٔ کارِ مرا

مانده در قیدِ لباسم زانکه گاهی می‌فروش
می‌ستاند در گرو این کهنه دستارِ مرا

همچو نقشِ پا ندارد بام و در ویرانه‌ام
روزگار از بسکه کوته ساخت دیوارِ مرا

خوردنی زخمست و آشامیدنی خونِ جگر
چون کنم این سازگار افتاده بیمارِ مرا

گر سیه روزم ولی چون سرمه خواهانم بسیست
روشنی از من بود چشمِ خریدارِ مرا

نزدِ رندان قول و فعلِ من سند باشد کلیم
سهل باشد زاهد ار بد گفته اطوارِ مرا

نمی‌بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را
بچشمِ دیگران بیتو ببینم خوابِ شیرین را

کدورت بیش آن را که جوهر بیشتر باشد / نمی باشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را

نیارد همنشین ناجا خلل در عیش تنهائی / پرستش میتوان کردن ازین رو خانه زین را

نباشد صبح طره او را چرا بیهوده بنمایم / که با این سرمه ربطی نیست چشم مصلحت بین را

اگر همرنگ رویت لاله در بیستون روید / بیفشاند چو گرد از دامن خود نقش شیرین را

بشیرینی نمید از مستان غیبت و ترسم / که نستانند بهای غمزهٔ چشمت جان شیرین را

دو دستم هر دو در بند است در زلف و ساقی / ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

اگر بر بالش زیر سر ندارم خشت آن دارم / که شبها اشک حسرت نرم سازد خشت بالین را

کلیم افشان کن اول صفحه را از خوی خجلت / که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

سر پستان چو دهد جلوه یغمایی را / اول از سر وکند جامهٔ رعنایی را

پای سعیم شده از خار رهت نومیدم / چاره زین به نتوان کرد تهی پایی را

باز گیرایی مژگان تو پا بر جایم — ورنه اول نکهت برده توانایی را

چشم جمعیت از آن دور که خوش میسازد — فکر زلف تو دماغ من سودایی را

خاک پای تو قدم گر نکند از میان — که بهم صلح دهد دیده و بینایی را

لحظه خسته مژگان و دمی بسته زلف — خوش رها کرده کلیم این دل هرجایی را

اشک کواکب نگر چرخ غم اندود را — گریه فراوان بود خانه پردود را

صبر گوارا کند هر چه ترا ناخوش است — ساعتی از کف بنه آب گل آلود را

بی‌کمکهای دهر کار بجایی رسان — کاختر طالع کنیم داغ نمکسود را

دور جمال تو شد گوش به نظاره رفت — مشکل اگر بشنود نغمه داود را

زینت گیتی دو چیز جستم و کم یافتم — عاشق بی‌شکوه و آتش بی‌دود را

تارک از باد بالا لایق این گل نبود — بر سر گردون زدیم کوکب مسعود را

نیست درین کارگه غیر نخ آهِ من
رشته که قیمت دهد گوهر مقصود را

هر که ببوی وفا بر سرِ دنیا نشست
در تهِ دامن گرفت آتش نمرود را

نقد دو عالم کلیم بر سرِ دل ریختند
شوری بختم ربود داغ نمکسود را

دنبالِ اشک فتاده‌ام چون یتیم دل آزرده را
از خون توان برید پی نخجیر ناوک خورده را

با این رخ افروخته هر جا خرامان بگذری
از بادِ دامن می‌کنی روشن چراغِ مرده را

گر ترک چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه شد
قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده را

تاری ز زلفِ آن صنم در گردنِ ایمان فکن
ای شیخ تا پیدا کنی سر رشته گم کرده را

گر جان بجانان نسپرم وابستهٔ آن آستیم
نتوان بدست پادشه دادن گلِ پژمرده را

زاهد ز بی سرمایگی کرده است صد جا در گرو
دین بدنیا داده وامهای شیطان برده را

در دشمنی با خویشتن فرصت بخصم خود مده
خود برفکن همچون حباب از روی کارت پرده را

دوران بیک زخم جفا کی ز سرباز شود
صیاد از پی میرود نخچیر ناوک خورده را

آخر بجان آید کلیم از پاس خاطر داشتن
تا کی بدل واپس برد حرف بلب آورده را

ازان تیغی که آبش تست جرم کشتگانش را
ربودم دلنشین زخمی که میبوسم دهانش را

جنونم میبرد تنها بسیر آن بیابانی
که نبود ایمنی از رهزنان ریگ روانش را

چمن یک گل نمی آرد برنگ و بوی رخسارت
اگر مالد بروی لاله خون ارغوانش را

نمود آسان فراق نخل بالایش بدیدم ندانستم
که این تیر از جدایی بشکند پشت کمانش را

چو گل رفت از چمن با باغبان کن از وفاداری
که با بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را

ز شوق آن کمر هر کس دلش جا کرد حیرانم
که خیزد شانه در کار افتد یک سوی میانش را

کلیم از ناله داری رو به بیرون گلشن کن
که این گل بر نمی تابد نگاه باغبانش را

بسان شانه ات سرپنجه کردانم گریبان را
بچنگ آرم مگر زین دست آن زلف پریشان را

نباشد تنگ باطن در پی آرایش ظاهر
بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را

مگو از گریه بیجا چه کاری نمی آید
بدامن رهنمایی میکند چاک گریبان را

بخاک آستانت جبهه ما دارد آن نسبت
که ندهد رخصت آنجا نشستن نقش دربان را

اگر چشم ترم یکروز میراب چمن باشد
بفرق باغبان ویران کنم دیوار بستان را

نماز بی وضوی زاهدان اجری دگر دارد
وضو آبی بود کالای این طاعت فروشان را

نه از خاریست گر قدر سخن را کس نمیداند
ببازار جهان قیمت که داند آب حیوان را

بکویش چون رسی ای اشک از همخانه یادی کن
بیاد دوستان او دهی جاروب مژگان را

علاقو لازم این فتنها باشد بلکه زینت هم
که بی زنجیر نبود رونقی زندان نشینان را

کلیم از عشوهای او چه خوش کردی نمیدانم
تغافلهای رسوا یا نوازشهای پنهان را

بر سر خود میکند بیداد غوغای دیده را / بی‌نمکی حاصل نشد اشک جهان گردیده را

دل مکن از دوست گر خواهی بپا و بیند یار / کس ز گلبن باز کی بندد گل برچیده را

کی توانی ترک ما کردن که با هم الفتیست / طالع برگشته و مژگان برگردیده را

دستگاه ما کجی شایسته تاراج اوست / غیر زانو نیست سامانی سر شوریده را

گوهر محنت بخت میکاهد مرا ساقی بده / باده تندی که بگدازد غم بالیده را

در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود / بهر مژگان میزند دامن چراغ دیده را

حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی / گرده پرخار تعلق دامن برچیده را

در تر از روی صدف گوهر نسنجد از نشاط / با گهر همسر کنم گر نکته سنجیده را

پرده را پنهان کند دزد و دلیران میبرند / بر سر بازار شهرت معنی دزدیده را

میکنیم تدبیر بخت بد مروت ما نغست / سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده را

نامه‌ات را قاصد آورد و نمیخواند کلیم / از خجلت نامد که بردارد ز راهت دیده را

نه آن صیدیم که آزادی هوس باشد مرا
از قفس گویم قفس یا در قفس باشد مرا

از پی راه فنا سامان ندارم ورنه من
خویش را میسوزم از یک مشت خس باشد مرا

بر سراپای دلاویزت نمی پیچم چو زلف
قانعم زان هر دو لب یک بوسه بس باشد مرا

بسکه محنت بر سر محنت نصیبم میشود
بیم دام راه در کنج قفس باشد مرا

ترک سر گردم که از مردم نه بینم درد سر
از نفس بیزارم ار یک همنفس باشد مرا

گر سرم راهست سامانی همین سودا بس است
نقد داغست ار بچیزی دست رس باشد مرا

کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم
ناکسم تا کس اگر کاری بکس باشد مرا

بهر منزل فرو ننشاندم بهجران زاری دلرا
خوشا حال جرس فهمیده آرام منزل را

ز شوق هند زانسان چشم حسرت بر قفا دارم
که رو هم گر براه آرم نمی بینم مقابل را

چمن را غنچهٔ نشکفته بسیارست می بینم
که در گلزار ایران هم نه بینم شادمان دلرا

بهم

اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم
کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را

اگرچه هند گردید امان از روی نمیخواهم
نگیرد دست استغنای من دامان ساحل را

سفر را اعتماد صبر کردم زستان او
به امید مداوا خورده ام زهر هلاهل را

به یاران میرود نالان کلیم از شوق همراهان
به پای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را

گل درین گلشن کجا دارد سر پروای ما
خار هم از سرکشی کی میرود در پای ما

گرمستی آرزوی ابر و باران میکنیم
سنگ میبارد ز ابر پنبهٔ مینای ما

در شکست ما فراق هیچ تقصیری نکرد
پر شکن مانند مکتوبست سرتاپای ما

دیده پیمانی بهای خاک راهت چون دهد
آب دریا دیده کم قیمت بود کالای ما

سوز را از هیچ جو عشق ما ندانیم چیست
خاکساری میتوان فهمید از سیمای ما

سرکش و مغرور از دنیای غیرت میرسیم
برنخیزد خار دامن گیر از صحرای ما

دامن از دنیا چه برچینیم کی خواهد رسید — آب این دریا به پشت پای استغنای ما

پستی ما در سر کوی تو خوش اوجی گرفت — نقش پا را عار می‌آید که گیرد جای ما

چند ازین حایلی تو خود خجلت نمی‌فهمی کلیم

بر زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

گه خریدی ز غم گردش دوران ما را — دیده گر مفت نمی‌داد به طوفان ما را

مفلس از جنس خود ارزان بفروشد چه کند — کم بها کرد تهی‌دستی دوران ما را

رشک این گرسنه‌چشمان مژه واز دارد هرچند — دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را

در چمن دیده ز نظاره گل می‌پوشیم — تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را

عمر آخر شد و انگاره آدم نشدیم — گرچه زد دست قضا اینهمه سو دامان ما را

ناصحان گر نتوانند که آزاد کنند — بفروشید بآن زلف پریشان ما را

خصمی زنت با آینه چه نقصان دارد — چه غم از [illegible]

چون که

چون که غربت ما به ز وطن خواهد بود
در به در کو بفکن گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هرچند برد دل ز کلیم
باز دل میدهد آن عشوهٔ پنهان ما را

هر کس بقبلهٔ کرد روی نیاز خود را
هندو صنم پرستد ما سرو ناز خود را

نگذاشت آستانش در جبهه ام سجودی
بی سجده میگذارم اکنون نماز خود را

در گنج نامرادی تا کی ز منع دشمن
در زیر سر گذارم دست دراز خود را

از نقش پای پر شکلم گر چه همی گذارد
بر آستان جانان روی نیاز خود را

شمشیر آزمودن بر مرده از تو خوش نیست
ضایع بصید اغیار مپسند ناز خود را

چون شیشهٔ شکسته در شان طاقتم نیست
آن قدرتی که پوشم یک لحظه راز خود را

پروانه سان نگردد هر لحظه گرد شمعی
[illegible] کلیم بیدل عاشق گداز خود را

ترک چشمت میکند آماجگه محراب را | ما طمع داریم از دلجویی حباب را

با ستمکاران گیتی بد نمیگردد سپهر | عید قربانست دایم خانهٔ قصاب را

منزل نزدیکتر دارد خطر هم بیشتر | میدهد دوری ساحل مژده پایاب را

عاقلان را با خم زنجیر زلفت هم سریست | یاد میگیرند از دیوانگان آداب را

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم | عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

گر سواد زلف چندی دیرتر روشن شود | مصحف رویت نمیخواهد ز خط اعراب را

زخم تیغت قبلهٔ حاجات چسبانتر خوشست | ابروی پیوسته می باید بهم محراب را

چون هدف ما یکطرف تا چند دلها یکطرف | کوه از یک تیغ مینالد نبازم تاب را

تا همه ناقابلی داریم زنگی از قبول | باشد از باران نشانی گوهر بیتاب را

یک سبب پیدا نگردد از پی ناکامی خویش
گرچه بهم زد کلیم این عالم اسباب را

ز آه گرمی آتش زنم سراپا را
ز بس فتیله کنم داغ جملهٔ اعضا را

حدیث بحر فراموش شد که دور از تو
ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را

ز آه گرمم آتش بخانه افتادست
بگوی عشق کنون گرم میکنیم جا را

گشاده رویی دریا بکار ما نامد
سرشک برد بساحل غنچهٔ ما را

اگر ببادیه گردی نمیروم چه عجب
جنون من نشناسد ز شهر صحرا را

دلم گرفت ازین خلق خضر راهی کو
کزو نشان طلبم آشیان عنقا را

کلیم هر سر موئیت فتیلهٔ داغیست
ز بسکه سوز درون گرم کرده اعضا را

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را
یافتم باز از نوای جغد آن ویرانه را

من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود
غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

دل ویران گو باز یاد سینهٔ من میکند
کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را

طالع بد بین که بر چاک دلم خندید و رفت
آنکه مرهم می‌نهاد از رحم زخم شانه را

شوری از من برنمی‌خیزد به بزم می‌کشان
داغ دارم در خموشی‌ها لب پیمانه را

تا کی ای سر در هوا در آسمان جویی خدا
ذوقی از بالا نشستن بین صاحب خانه را

آرزوی بوسه از ساقی نه حد چون منیست
مستم و از ترس می‌بوسم لب پیمانه را

در حریم دل چه شمع ناله افروزی کلیم
حاجت شمع و چراغی نیست آتش خانه را

قرار می‌برد از خلق آه و زاری ما
بدین قرار اگر ماند بیقراری ما

شویم گرد و به دنبال توسنت افتیم
دگر برای چه روز است خاکساری ما

خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد
چه مستی ز قفا داشت میگساری ما

تو چون روی به رهِ انتظار دیده خلق
بهم نیاید چون زخمهای کاری ما

بروی دشت اگر گرد پادت آید پیش
از او بپرس احوال بیقراری ما

کدامِ بارِ غمم از خاطرِ تو نامد　　که دهر ننهد بر دوشِ بردباری ما

نماند جان و دلی تا بیاد کار دهیم
کلیم را ببر از ما بیادگاری ما

با هر که بد شوی فلکی از نظر مرا　　منظور بود نیست نسبت بقدر مرا

بوی گلست موی دماغِ ضعیفِ من　　ناصح مده ز صندلِ خود دردِ سر مرا

اشکی ز دیده نچکاند حدیثِ من　　شمعم که هست دود و دمِ بی‌اثر مرا

هر وقت هست قیمتِ من نقد میشود　　گر میتوان بهیچ ز دوران بخر مرا

چون داغ اگر بقدر شناسی شوم دوچار　　مشکل ز دست اگر بگذارد دگر مرا

طالع نگر که سبز شود هم ز رشکِ من　　خاری که دهر میشکند در جگر مرا

چون شیشهٔ شکسته بمیخانهٔ وجود　　لب از شرابِ کام نگردید تر مرا

سرمایه‌ام جز آبله و خارِ پای نیست　　قسمت کنند راهزن و راهبر مرا

تنها نیم کلیم چو پروانه تیره روز | چون شمع بهره نیست ز شام و سحر مرا

ای بر و دوشِ تو آفتِ دل و دین را | آن نه کمر سور منّت سرین را

کامِ دلم نیست جز گزیدنِ آن لب | گر چه بدندان کسی نکنده نگین را

یک شبکی هم چراغِ خلوتِ ما شو | چند توان شمع بود خانه زین را

تا صبح از آن غمزه زخمِ تازه ندارد | قدر چه داند تبسّم نمکین را

کیست که مایل بخالِ کنجِ لبت نیست | هر که بود راغبست گوشه نشین را

هر کهِ فروتن مسلّم است ز آفت | نقش سفیدست و روسیاه نگین را

صندلِ هند و بتان ز خونِ کلیمست
زین شفق آراستند صبح جبین را

تا پیش پا نبینند دور از تو دیده‌ها | نزدیک کرده ره ز پشت خمیده‌ها

از سیل گریه پا به آفت زبس که مست
ناید بروی ما بازرنگ پریده ما

ز آسایشی که دارد رقعه بخواب راحت
در دامن قناعت پای کشیده ما

پیوند آشنایی از نیک و بد بریدیم
نه گل نه خار داند دامان چیده ما

دارو ز اشک و مژگان آب روان سبزه
از دل اگر تنکی بنشین به دیده ما

تا بر زمین رسیده باران شراره گردد
در مزرع امید آفت رسیده ما

دارد بسیر گیتی همچون سخن رفیقی
دلگیر از سفر نیست نام دویده ما

وحشی طبیعتی را آخر بسر نبردیم
با عزلت آشنا شد طبع رمیده ما

زلف بپا فتاده ما تیر آن همین است
کافتد کلیم در پا جیب دریده ما

بیتو از گلشن چه حاصل خاطر افسرده را
خنده گل درد سر می‌آورد آزرده را

ساغری خواهم دم آخر مگر همراه او
سوی تن باز آورم جان بلب آورده را

نه همین بی سوز عشقت اهل هوس هم گرم نیست   سینه تابوت است گویی اهل دل مرده را

کاغذ غم نامه را کردم حنایی از سرشک   تا بیاد او دهم چشم بخون پرورده را

صورت ظاهر اگر در حسن باشد آفتاب   آورد تاریکی دل بی معنی پرده را

عیب عریانی ما را حق چو پوشید از کفن   بر نمیدارد ز کار ما بمحشر پرده را

دل مکن از دوست گر خواهی بیابی باز باز   کس ز گلبن باز کی بیند گل پژمرده را

چون ز خاک خاکساری گل دمیدن سر کند   سر شود یکدسته گل خاک بر سر کرده را

چشم مست او کجا پروای دل دارد کلیم
هیچ نسبت نیست با می خورده پیکان خورده را

چند از شرم تو باشد در نقاب   رخ بپوشان تا برآید آفتاب

بر سر هر عضو من دردت نهاد   نقطهٔ داغی نشان انتخاب

تا در آب افتاده عکس عارضت   می نیاسوده است موج از اضطراب

بر بیاض

بر بیاض دیده از خونِ جگر / مینویسم خط بیزاری ز خواب

میکند هر شام در تحت الثری / خاک از رشکِ تو بر سر آفتاب

دسته گل تحفه می آرد نسیم / تا برد از سینه ام بوی کباب

شب کلیم از دیده میبارد سرشک / روز از منزل برون میبرد آب

تا خان و مانِ ما را بر باد داده آب / مانند اشک از نظر افتاده آب

دیوار و در فتاده چو مستان بهر طرف / کرده است در نهاد جهان کارِ باده آب

جز خانهٔ حباب کسی منزلی نماند / تا روی در خرابی عالم نهاده آب

چون آفتاب هرزه دواید بجا بجا / مانند فرش در همه منزل فتاده آب

چیزی که متصل بود امروز رشک ماست / اجزای دهر را همه از هم گشاده آب

بستست بر میان کمر بندگی ز موج / پس بر درِ خدیو زمان ایستاده آب

دایم ز آب مدحت نواب جان را آب   کس چون کلیم تیغ زبان را نداده آب

باده درد و غمت بسکه نشاط افزا نیست   پنبه را نیز سر همدمی مینا نیست

هیچ ازین دیده خونبار کشادیم نشد   چکنم گوهر مقصود درین دریا نیست

مینمایند بانگشت مه عید بهم   سوی ابروی تو روی مژه‌ها بیجا نیست

لب بهم وانشود تا زمیش تر نکنم   شیشه‌سان قلقل نطقم بجز از صهبا نیست

هوش وا دم بصبا بوی تو نگرفته هنوز   تا نگویند که مجنون تو خوش سودا نیست

همه هندو صنمان ورد زبانشان رامست   که رمیدن روش آهوی این صحرا نیست

گر ندارد غم ما دهر نرنجیم ازو   زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست

آخر دور فلک شد بکدورت چو کهن   باده صاف ز گرد ته این مینا نیست

یک بیک وعده او را همه دیدیم کلیم   نیست یکوعده که ترسند ز صد فردا نیست

کسی که ماند به بند لباس زندانیست | پریدن ز قفس نام و ننگ عریانیست

زبسکه چین جبین یار در دیار ما عامست | گشاده رویی آیینه جای حیرانیست

به بیخودی جنون کی رسد من مجنون | همین بس است که من شهری او بیابانیست

ز چشم گریان بتقدیر شد متاع وفا | بهر دیار که بارندگیست ارزانیست

بهار آمده یارب چه رهن باده کنم | مرا که جامهٔ عیدم قبای عریانیست

دلا حقیقت این هر دو نشاء از من پرس | حباب گردی و این مرکز دامن افشانیست

کلیم دعوی دل را ز زلف یار ببخش
دگر مسیح برین عالم پریشانیست

از پیچ و تاب فکر تنم صد شکن گرفت | آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت

بر تشنگان عقیق لبت را حلال کرد | خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت

با عارض تو چهره شدن چند شمع را | کم یاد ز فرم رفت و سر خویشتن گرفت

بر روی آب رخصت سجاده کی سپرد
اول نداشت موج ز مژگان من گرفت

معشوق خوردسال بود سازکارتر
سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت

دارم تبی چنانکه سر انگشت طبیب را
برداشت تا ز دست من اندر دهن گرفت

بر حرف من کلیم نگفتی گرفتنیست
این حیف کاتش از نفست در سخن گرفت

دل ز رفیقان رهِ خوف و رجا را دیده است
شوق یار رجا و صبر بیوفا را دیده است

روز محشر بازگشت جان بتن از شوق نیست
ور نه مسکین عمرها این تنگنا را دیده است

گر بهار داغ محبت گرم خون باشد رواست
روز اول چشم تا وا کرده ما را دیده است

چشم مستت را غم برگشته مژگان تو نیست
همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است

آب حیوانست چون خاک قناعت سازکار
از خضر پرسیده ام کاب بقا را دیده است

از سیه روزی رهایی نیست مژگان ترا
گرچه زابروت بسر بال هما را دیده است

دیده ما

دیده ما شد سفید و خاک پایت را نیافت | گرچه کاغذ گاه وصل توتیا را دیده است

نیل رخت ماتم ما در خم افلاک نیست | طالع ما مرگ چندین بدعارا دیده است

پا ز جیب و دست از دامن همی جوید کلیم
دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است

نوبهار آمد دگر دلها خوش و مینا خوش است | خانه در رهن شراب و نیست تا صحرا خوش است

در میان نیک و بد زین بیشتر هم فرق نیست | گل به سرگرمی نشیند خار هم در پا خوش است

سربسر عمر من بتلخی هیچکس چون من نرفت | روز بر پروانه گر بگذرد شبها خوش است

حسن مستغنیست اما عشق میگوید بلند | خاطر خورشید از سرگرمی حربا خوش است

پر تنک ظرفست مینا هرزه خند افتاده جام | بد حریفانند دیگر می کشی تنها خوش است

میکند زنجیر کار سبزه آب روان | ای دل از زندان غم بیرون نیایی جا خوش است

هیچ منظوری به بزم میکشان خوشتر نیست | عالم آسیب آنجا سبزه مینا خوش است

نام خود را رخصت سیر جهان بهر چه داد
گر ز کنج عزلت خود خاطر عنقا خوشست

تا ازین خون گرم تر گردند غمخواران کلیم
گاه گاه از دوستداران شکوه بیجا خوشست

مرا ز زلف تو غیر از شکست و محنت نیست
بنای خانهٔ زنجیر بهر راحت نیست

برهنه پای نخواهیم ماند آبله هست
در آن دیار که کفشی بپای همت نیست

چنین که قافلهٔ آه میرود بشتاب
بکشور اثرش فرصت اقامت نیست

صفا در آخر بزم شراب اگر نبود
عجب مدار که شیشه بی کدورت نیست

دوام روزهٔ زاهد نه از برای خداست
که طفل طبعش قادر بترک عادت نیست

اثر اگر نبود با دعای من سهلست
همین بسست که شرمندهٔ اجابت نیست

بنزد من که بآزار کس دلیر نیم
اگرچه کشتن شمع بی شجاعت نیست

سخن فروشی فرزند خود فروختنست
کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست

دکان شعر بسازار امتیاز کلیم   توان گشود ولیکن ز شرم رخصت نیست

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت   ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

باریک بینیت چو ز پهلوی عینک است   باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست   رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریه متاع اثر نداشت   صد بار از کنار من این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار   یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته ایم   نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی   یا همتی که از سر عالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست   در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا   چشم از جهان چو بستی ازو می‌توان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین و آن	روزه دگر بکندن دل زین جهان گذشت
مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود	کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش	گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت

آن یار گزین که خشمگین نیست	خوشبوست گلی که آتشین نیست
همچون قلم از سیاه بختی	جز گریه مرا در آستین نیست
دل آب ز آهن قفس خورد	دیگر ز بهشت دانه چین نیست
مگذر ز قمار بوسه بازی	اینجاست که نقش بدنشین نیست
از بسکه دلم ز درد شاد است	میسوزم و ناله ام حزین نیست
درد سری از خمار دارد	با زاهد اگرچه درد دین نیست
در عالم خاک پای مگذار	هنجار اینجا گلی زمین نیست

قدر دو نان ز بس بلند است / درد خم باده ته نشین نیست

آن لعل لب و نشان بوسه / این نقش بنام آن نگین نیست

تا چند کلیم شکوه از دل / آتشکده‌ایست بیش ازین نیست

دل از سر کوی تو اگر پای کشیده است / باز آمدنش زودتر از رنگ پریده است

تا صبح هذیان گوید و ما را تب عشق است / ما بسمل و او میطپد این را که شنیده است

حال دل صدپاره که در نامه نوشتیم / در یار اثر کرد که تا خنده دریده است

در جیب تفکر سر خود کرده فرو کش / کس به زجر سر بگریبان نکشیده است

مرغ دل ما را ز روش کاغذ بادست / بی رشته بپا از کف طفلان پریده است

در پیرهن طاقت گلها زده آتش / آن سبزه که شبنم ز در گوش تو دیده است

خون در جگرم کرده رم طایر معنی / تا بر سر تیر قلم وکر رسیده است

دانی عرق نقطه بروی سخن از چیست
بسیار ز بدحالی سخن فهم دویدست

آن طفل که پرورده بدامان قناعت
گل را چو شکر خورده و از شیر بریدست

خورسند بهیچ است کلیم از چمن حسن
بر سر زده است آن گل وصلی که نچیدست

زین چمن عاشق ز نخل عیش هرگز بر نداشت
غیر زخم خون چکان دیگر گلی بر سر نداشت

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد
تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت

بیقراری بین که بعد از سوختن همچون سپند
یک نفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت

عشق از روزی که از داغ وفای گلرخان
سینه ام را کرد روشن آسمان اختر نداشت

شب که از شمع جمالش دیده ام روشن نبود
مردمک در دیده من قدر خاکستر نداشت

عشق میگیرد کمال از پرتو خورشید حسن
شمع تا روشن نشد پروانه بال و پر نداشت

هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید
در دلش صد نیش بود از خار در بستر نداشت

حسن و

پیشِ چشم و مژگانی کز سرشک خار آب بست — سیلِ آب از تیغ تیزست موج تیغ بی آب بست

بخت بد شد بیدار ساده لوح پندارد — درد تلخکامی را چاره از شکر خواب بست

باده هر که آخر شد اول سیه روزیست — شیشه تا که می دارد خانه بر مهتاب بست

گر ز خویش میگذری هر چه هست میگذرد — پای چون ز سر کردی بحر عشق پایاب بست

گر نشان نسبی نا شد نیست غیر یک مقصد — قبله جز یکی نبود گر هزار محراب بست

حبس و قید با معشوق راحت و آسایش — بی خطر بود ماهی دام تا که در آب بست

حسن لاف استغنا میزند ولی مشنو — بهر دامن گلچین نوکِ خار قلاب بست

دل اگر بود مخزن نیست بهر سیم و زر — کعبه خانه است اما نه برای اسباب بست

سایه افکند کس را بخت چونکه افتد سست — خرمن از زر ما باشد برقِ کرمِ شب تاب بست

آتش حوادث نیست آفتِ سرای اهل — زانکه اشک نیاز از رخنه سیلاب بست

می ربوده مستان از کلیم هشیاری — بوسه تو هم بر لب یار تا کهِ در خواب بست

صبرم حریف دوری طاقت گداز نیست
شام غمست این سر زلف دراز نیست

هر کس که دست پیش بدشمن نداد طرح
گو پس نشین که نقش مرادش بساز نیست

برخواستن ندارد افتادنم چو اشک
از صد نشیب بخت مرا یک فراز نیست

گر کوته است دست امیدم عجب مدار
در دعوی گذاف زبانم دراز نیست

در دیده‌ای که آن پریرو جلوه میکند
یکقطره اشک نیست که آیینه ساز نیست

عادت بشام بخت سیه بسکه کرده‌ام
چشمم بروز چون پر پروانه باز نیست

باشد پسند اهل جهان رد اهل دل
آب قبول در گهر امتیاز نیست

آب آنقدر که دست بشوییم از سخن
در جویبار خامهٔ معنی طراز نیست

زین سان که در میان حوادث فتاده‌ام
در معرض خطر سپر تیغ باز نیست

هر گه کلیم دست دهد سر بپاش نه
وقت معیّنی ز پی این نماز نیست

عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت
هر جا که سیل راه ندارد سرا نساخت

افلاک را بفکر زمین انداخت وصل او
کم بخت را سعادت بال هما نساخت

در ملک زندگی دل بی‌شور عشق نیست
آری بهر کس حریص بصدا نساخت

زانکوی پا کشیدم و رفتم زیاد او
دارویی ناگوار صبوری مرا نساخت

عاشق که چشم حسرت او وقف آن لب است
تا داشت دسترس بنمک توتیا نساخت

دانی کرا ز شیردلان مرد گفته‌اند
آنرا که تنگدستی بیدست و پا نساخت

گفتم که دل بدست من آید ز ترک عشق
دل کز تو شد جدا بمن بینوا نساخت

شمشیر امتیاز جهان را برش نماند
یک جوهری دو حرف ازهم جدا نساخت

در روزگار تنگدلی عام شد کلیم
زانسان که شمع در دل فانوس جا نساخت

بعد تو ای کلیم سوز تو در تن باقیست
آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست

پنجه‌ام را اگر بیابان کفن بند کنید
که هنوزم هوس جیب دریدن باقیست

با قفس ساخته‌ام لیک ز گلریزی اشک
می‌توان یافت که ذوق گل و گلشن باقیست

شمع کاشانهٔ ما شد شبی آن مایهٔ ناز
عمرها رفت و همان حسرت روزن باقیست

کهنه شد ماتم دل آه سیه‌پوش همان
شد زبان سوده ولی حسرت شیون باقیست

سنگ را رحم از این سنگدلان بیشتر است
مهربان شد فلک و کینهٔ دشمن باقیست

شمع‌سان گشته گرفتار بعشق تو کلیم
آتش شوق توش تا دم مردن باقیست

ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است
دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

کلک قضا مداد خط سرنوشت ما
گویی ز دود آتش سودا گرفته است

این نه صدف ز گوهر اشکم تهیست
آهم خبر ز عالم بالا گرفته است

تخم نهال سرو شود قطره‌های اشک
تا قامتش بچشم و دلم جا گرفته است

چیزی که باز پس طلبد از جهان کریم
غافل همین کناره ز دنیا گرفته است

دارم رهی به پیش که انگشت خارها
از من حساب آبله پا گرفته است

صبحیست عارضت که دل از آب و رنگ آن
سامان اشک‌ریزی شبها گرفته است

زان برق حسن کآفت هر گوشه‌گیر شد
آتش در آشیانه عنقا گرفته است

غیر از زیان ندیده براه طلب کلیم
گر زانکه قطره داده و دریا گرفته است

کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت
هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت

کوه طاقت بودم اما تا فراقت رو نمود
هر سر مویم تو گویی تیشه فرهاد داشت

تخم اشکی خود برای دیده ما واگذار
اینچنین خواهی دیار درد را آباد داشت

از رم وحشی غزالان حسن دام از صید بین
خنده‌ها بر کوشش بیهوده صیاد داشت

لابه هنگام جفای روزگار از ابلهیست
عجز و زاری کی اثر در خاطر جلاد داشت

سنبل هر جانب که گردم سیل اشکم برده است / ای سلیمان این چنین حکمی روان بر باد داشت

گر کلیم افتاده مقبول غمش پر دور نیست / هم سر شوریده گوشش هم دل ناشاد داشت

گنج دردت که بجز ناله نگهبانش نیست / مخزنی بهتر ازین سینه ویرانش نیست

چون زند فال تماشای گلستان رخت / دیده ما که بجز خواب پریشانش نیست

چون رعیت که سر از حاکم ظالم پیچد / مژه برگشته او بار نظرهاش نیست

بسکه در محفل غم صدر نشینند همه / زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست

هرکه سیر چمن خاطر ناشاد کرد / لاله‌سان غیر گل داغ بدامانش نیست

دیده آنروز که شد اشک‌فشان دانستم / کین تنک زورق من درخور طوفانش نیست

عمرها شد که در اقلیم غم و درد کلیم / پادشاهست ولی ناله بفرمانش نیست

شیوه ما واین بود بر عاشق بیدل گرفت | بز اصول رقص بسمل کی کند عاقل گرفت

عشق با سیلاب پنداری ز یک سرچشمه است | جای خود ویران کند هر جا دمی منزل گرفت

طبع بی انصاف را از عیب جوئی چاره نیست | گر بزیر تیغ آید نکته بر قاتل گرفت

هر کجا سامان فزونتر بهره مندی کمتر است | تشنه زاب جوی بیش از سیل کام دل گرفت

شعله چون سرکش قوی گردد زبون گشتن میشود | حرص هر جا غالب آید لقمه از سایل گرفت

باده جمعیت از یکدم بود دارد اثر | تیغ تعلیم چون غلطیدن از بسمل گرفت

موج می تعغیت بر وی جلوه گل نشست | هر که را طبع بلند از دهر بیحاصل گرفت

راه عشقست اینکه نتوان بی ادب یکگام رفت | گرد اگر برخواست از جا رخصت از محمل گرفت

رفت عمرم در سفر چون موج و نتوانم کلیم
گوشه امنی ازین دریای بیساحل گرفت

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است | راحت درین چمن بر نخل بریده است

صبرم بجستن دل گم گشته رفته است / طفل سرشک در پی رنگ پریده است

با گریه خنده رویم و با ناله گرم خون / باز از شراب غصه دماغم رسیده است

شادست بخت بد که بمفتم ز دست داد / گویی مرا فروخته یوسف خریده است

مضراب مطرب از رگ طنبور خون گشاد / در خاطرش کرشمهٔ ساقی خلیده است

بی مزد دست خار ز پایی نمیکشد / همراهی زمانه باینجا کشیده است

هرکس که تیغ حدت طبعش برنده تر / اول زبان دعوی خود را بریده است

تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم / کسب کمال شعر دلم را گزیده است

رنگین سخن کمان نبری خویش را کلیم / کز خامهٔ بریده زبان خون چکیده است

باغ و راغ من خونین جگر است / قفسی کز دل من تنگتر است

آنچه زان صبر بخون می پیچد / پیچش طره و تاب کمر است

متعلطه

بی زبان

بی زبانی عاشقش نه بینی که قلم	تا زبان یافت سرش در خطر است
آب از اشک جگرسوز خورد	نخل آهم که شرارش ثمر است
همتِ عالی و با دستِ تهی	شاهبازیست که بی بال و پر است
بر نگردید بچشمم تا رفت	خواب با اشک مگر همسفر است
تهمت گوهرِ دلها سفته	مژه حکاکِ عقیقِ جگر است
بیم سر باشد اگر در رهِ عشق	چون سرت پای شود بی خطر است
آستین هر که بدستش افتاد	در پی کشتن شمع هنر است

اخترِ طالعِ وارونِ کلیم
نظر تربیتش از شرر است

چون نخلِ قامتت را صورت نگار جان بست	گلدسته شیرین را از آن رشته بر میان بست
از بسکه شد بریده پیوند راحت از ما	بر زخم ما ز زنجیر مرهم نمیتوان بست

جایی که غنچه تنگ نشست بر آشیان بلبل — عاشق چه سان تواند خود را ز گلزار بست

دل از شکسته بالی و ز سرکشی گلبن — چون نقش پای آخر بر خاک آشیان بست

آب و گلِ وجودم از رعشه موج دار است — لی فی نمیتواند مغزم در استخوان بست

هر تنگی که باشد موج مِیش کلید است — پیر مغان گشاید هر در که آسمان بست

گلشن خوش و هوا خوش گفتی دگر چه باید — باید نقاب گل را بر روی باغبان بست

تاب تلافی چو نازک دلان ندارند — بر زخم لاله و گل مرهم نمیتوان بست

از وضع ناگوار اهل جهان دلِ پر
دارم کلیم و باید از ننگ و بد زبان بست

دلم با چشم تر گیرنگ از آن است — که پای اشکِ خونین در میان است

به آب تیغ او نازم که در خاک — همان خونابه زخمش روان است

چه طفل است آنکه گاه مشقِ بیداد — خطش زخم است و لوحش استخوان است

جهد از خاکِ ما فوّارهٔ خون | همین شمع مزار کشتگانست
پر و بالم ز سنگِ سرد مهران | ز هم پاشیده‌تر از آشیانست
زبان و دل یکی کرده‌ست در عشق | جرس را ناله بی‌تأثیر از آنست
ز گریه دامن ما گرچه دریاست | ولی آلوده دامانی همانست
درین وادی منم وامانده ورنه | بمنزل رفته گر ریگِ روانست
ز بس در زیر بار لختِ دل رفت | نگه بر دیده‌ام بارِ گرانست
اسیر تست دل گر خاک گردی | غبار طرهٔ عنبر فشانست

کلیم از هند دلگیری ندارد
پس از الفت قفس هم آشیانست

آزادگی ز منت احسان رهیدنست | قطع امید دست طلب را بریدنست
بحر بسیط زندگی که نهنگش حوادث است | تن شستنیست و مرگ بساحل رسیدنست

امید کام یافتن از روزگار ما / فکر گلاب از گل اخگر کشیدنست

سیر ریاض عالم جان با حجاب تن / گلزار را ز رخنهٔ دیوار دیدنست

در دور ما زخست ابنای روزگار / دشوارتر ز مرگ گریبان دریدنست

در کوی دوست خاک نشینی ز حد گذشت / ای تیغ جور نوبت در خون طپیدنست

تدبیر سنگدستی جستیم ز عقل گفت / دستی که کوته است علاجش بریدنست

افتادنش در سخن آنکس که استاد / عیب کمیت خامه درین ره دویدنست

در بند جامه با همه آزادگی کلیم / از اشتیاق پای بدامن کشیدنست

راحتی دارم که با سودای عشقم کار نیست / در جگر سوزی ندارم چشمم آبشار نیست

عندلیب با امید چه بندد آشیان / شبنم و گل را چو آمیزش درین گلزار نیست

گر وفا پایم نه بندد در وی گردون میشوم / پشت طاق در سر کوی تو بر دیوار نیست

از گلستانی که زاغ و بلبلش همنغمه است
چشم بستم پیش ازین در دیده جای خار نیست

در محبت بیکسی در عشق تنهایی خوش است
شادمانی بهتر از آن غم که بی غمخوار نیست

بسکه از چشم ترم دیوار گوشش نم کشید
گل بشادابی چو خار آن سر دیوار نیست

هجر تا آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد
می شناسد طاقت خود را حریف آزار نیست

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت
گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت

چو من مباد کس آواره هزار وطن
فلک بداغ جدایی ز هر دیارم سوخت

زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت
پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت

ز رشک راه بدامن نبرد در شب هجر
چو شمع لخت جگر گرچه در کنارم سوخت

چه مایه داری گریه است چشم بد مرساد
دلش تهی نشد ارچه هزار بارم سوخت

طبیب خسته دلان بعد مرگ مشفق شد
بوعده کرد وفا چون ز انتظارم سوخت

مرا جدایی جانان اگر کشت کلیم	چه منت است تف آه و شعله بارم سوخت
یک شهر سنگدل را یک سخت جان بسست	جایی که صد خدنگ بود یک نشان بسست
زلف هزار حلقه کمان را چه میکند	گر صید دل مراد بود یک کمان بسست
دل را نیست بر سر جان گر سخن بود	قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بسست
گمراه آنکه پیرو ارباب عادتست	خضر ره تو ماندن ازین کاروان بسست
با دهر جنگ شیشه بسنگ آزمودنست	با روزگار صلح کن این امتحان بسست
گر نیک بنگریم غبار وجود ما	از بهر چشم بستن ازین خاکدان بسست
در پیش سر فکندن نرگس اشاره ایست	یعنی دگر نظاره ازین بوستان بسست
بند دگر بپای دلت از وطن منه	بیرون رفتن از قفس آسمان بسست
خواهد گسیخت رشته طاقت ز پیچ و تاب	دیگر کلیم آرزوی آن میان بسست

چمن ز سردی ایام برگ و بار گذاشت
خوش آنکه عاریتی را باختیار گذاشت

خزان رسید و بآزادگی ثمر شد نخل
فشاند برگ و بشکر همین که بار گذاشت

ببست سردی فصل خزان کنون باید
هوای زهد خنک را بیک کنار گذاشت

تو نیز پنجه رمی رنگ کن که باز خزان
حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت

چو سایه در قدم شاهدان بستان باش
که برگ ریز بپای همه نگار گذاشت

دلم بحلقهٔ زلف نگار خود را بست
باین وسیله سری در کنار یار گذاشت

ز انقلاب سپهر دور و عجب دارم
که بیقراری ما را بیک قرار گذاشت

چنان بمیر که چیزی بماند از تو بجا
بغیر نام نباید بیادگار گذاشت

چه میتوان ز پریشانی تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل را ز زلف یار گذاشت

براه شوق تو جز اشک و آه بارم نیست
ازان متاع مجو بهتر که بار هرزان نیست

ز بس گداختم از غم چنان سبک بدنم
که خون ناحق من نیز بار گردن نیست

بغیر دیده و دل گر برند رخت فروغ
دو خانه هرگز از یک چراغ روشن نیست

درین چمن دل من همچو غنچه پیکان
ز صد بهار بس آید یک شکفتن نیست

برای قافله کعبه سبکباری
هزار بدرقه و راهبر چو رهزن نیست

دلم که در کف عشقت ز موم رام‌تر است
چو وقت پند شود کم ز سنگ و آهن نیست

بحر نیستی غیر از حباب نتوان یافت
سری که منت تیغ تو اش بگردن نیست

کم از هنر نشود عیب چون بجا باشد
که تنگ چشمی نقص است و عیب سوزن نیست

کلیم را ز همه جانگی شعله نبود
وگرنه جایی بهتر ز کنج گلخن نیست

چشم هر کس که بیاد رخ ماه سیما دوشنست
ز آتش دل همچو مجمر دیده کار دوشنست

هر گلی کز رشته گلدسته گردد پای بند
پیچ و تاب عندلیب رشته بر پا دوشنست

عقل دیوانه است هر جا بوی آن گیسو دمید
روح پروانه است هر جا شمع مینا را شکست

منت زلف تو طوق گردنم بادا که زد
حال دلها بر تو در شبهای یلدا را شکست

کار ما گر نیست دلخواهش نگیرد کار تنگ
از تغافلها که دارد کار فرما را شکست

اینکه تنگست این ما چون لحد خواهد شدن
پیش بین امروز بر روی حال فردا را شکست

هر که را ایام پیش آورد زود از پس نشاند
این پشیمانی زند و جزر دریا را شکست

نور بی برگی کند در خانها کار چراغ
عمرها شد کز حباب این نکته بر ما را شکست

شیشه می عینک بینایی است باده کلیم
تا بدانی دیدها از نور صهبا را شکست

ناله می آید بکویت راه چندان دور نیست
گر تو هم گاهی کنی یاد مهجوران دور نیست

گرچه ملک امیدهی بر باد بفشان دور نیست
تا بدانی خاک مشتاقان ز دامان دور نیست

گر نبست در کویت که شبها ناله ام نشنیده است
جمله میدانند کین بلبل ز بستان دور نیست

خشت

میکند هجرت مدارا زانکه میداند که من
گر کشد کارم به بیرون آب حیوان دور نیست

تا دل و جان بود دادیم ای صبا آخر تو هم
بوی گل را قیمت ارزان کن گلستان دور نیست

دست بیتابی بفرقم مشت خاکی هم نریخت
تا ز دامان جدا شد از گریبان دور نیست

با بلا همپیرهن یارب کسی چون من مباد
پا اگر در دامن آرم از مغیلان دور نیست

دور از آن در که ندارد خاطر جمعی کلیم
از وطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

ز اختر طالع که مهر او همه کین است
خیر ندیدیم اگرچه خیر در این است

دوست بهیچم فروخت با همه یاری
یار فروشی درین زمانه همین است

آینه حسن و عشق روی بدو بیند
شوری بختم از آن لب نمکین است

دیده عزیز است از سرشک جگرگون
قیمت خاتم باعتبار نگین است

در دل ما از غبار کلفت گیتی
زخم جفاها چو جاده خاکنشین است

خوبی ظاهر بهیچ مفخر که در ریا دشمن جان آمد و گشاده جبین است

صورت حال مرا چو روی نکویان زلف پریشانی از یسار و یمین است

ریش بقد عصا گذار که امروز گوتهی شنید ننگ حرمت دین است

در دل پر کلفت کلیم ز هجران
بسکه غبار است نقد داغ دفین است

چو هست قدرت دست دل توانگر نیست صدف گشاده کفست از زمان که گوهر نیست

دل فسرده بحال آتش است گریه ولی سپند را چکند مجمری که اخگر نیست

حلال زاده ز اخوان نفاق پیشه تر است اگر بچاه نیفتد از دست برادر نیست

فروتنی کند و همرهی بدشمن تند وگرنه حرزی بر بازوی دلاور نیست

زرش نیست اگر مس فروش دکان بست که خود نمایی آیین کیمیاگر نیست

ز ذره هر روی آل آفتاب میجوییم در آن دیار که خورشید ذره پرور نیست

مدار دهر نبادر برابر افتاده است
وگرنه آینه با روی تو برابر نیست

ز بزم قرب بتقصیر خویش محرومیم
وگرنه حلقه ازین خانه نیز بر در نیست

ز جای خویش خضر کعبه را نیارد پیش
برو که دوری منزل گناه رهبر نیست

نشسته در جهت افتاده ام کلیم افسوس
نه بسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

دل یوسف نشان دان بسته چاه زنخدانت
گریبان چاک میروید گل از شوق گریبانت

سپاه غمزه ات را در هزیمت فتح میباشد
شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت

حریف داد خواهان نیستی بیداد کمتر کن
چو گل ز بیغروزی گر بگیرد خار دامانت

ز چاک زخم صد جا میکشایم در بروی او
زند گر بر در دل حلقه زلف پریشانت

چنان خواهم بمستی کام از لعل لب گیرم
که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت

تمام از پای تا سر مهربانی و وفایی تو
ز زخم صید مرهم میگذارد آب پیکانت

مگر بادی بقصد کشتن شمع مزار آید — وگرنه کیست کاید بر سر خاک شهیدانت

کلیم آن روز سردار وفا کیشان ترا دانم
که در راه وفای او نه سر ماند نه سامانت

دل که چون نرگس مستت بشراب افتاده است — دفتر معرفت ماست در آب افتاده است

ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم — اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

غمزه ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن — دامنی بازدی آتش کباب افتاده است

شکر چشم تو کند محتسب شهر که زد — هر کجا میکده هست خراب افتاده است

شیشه از باده تهی نیست که می بیداری — دختر رز را آتش بنقاب افتاده است

از حریفان قمار تو نمانده ست کسی — کار سر باختن اکنون بحباب افتاده است

بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف — عکس موجیست که بر روی شراب افتاده است

دفتر حسن بهاریست که در عهد تو شست — برگ گلی نیست که از باد در آب افتاده است

چشمه ساری شده است از بس که شاداب است / چشم گریان کلیم از سر آب افتاده است

آهم ز سرکشی تسلّیش اثر نرفت / هر جا ندید روی دل آنجا دگر نرفت

چون یافت آنکه بسترش از خون عاشقست / بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت

با آنکه در رهت ز دو عالم گذشته‌ایم / یکگام آشنایی ما پیشتر نرفت

جز خون دل که رنگ وفا داشت این حنا / دیگر چه داشتم که ز دستم بدر نرفت

گر بخت خواب روشنی از دیده رخت بست / بر روی تو چها که ازین چشم تر نرفت

خود را به پیچ و تاب هزار آرزو نداد / آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت

دیگر بخواب تشنه چه بیند بغیر آب / مردیم و شوق تیغ تو ما را ز سر نرفت

شعر بلند را چه غم از کاو و کاو دخل / آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت

از آستین خانه والای من کلیم / یکبار دست منعمی خواهش بدر نرفت

آنکه زخمی از زبان او نخورد هم سوسنست
وانکه عیبم بد ندوزد چشم بدبین سوزنست

رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت
اهل عزت را سفر از یاد مردم رفتنست

تا شکست کاملان جستن هنر گردیده است
عیب جوئی طلعت خورشید چشم روزنست

عمرها با تیره روزی ساختیم تا این زمان
خلوتم را شمع کافوری بیاض گردنست

نه فلک در پیش چشم اهل همت خرمنیست
هر که کام از آسمان جوید گدای خرمنست

هر کجا شور جنون ما را ببازار آورد
سنگ مانند ترازو خانه زاد دامنست

دل که شد سلطان بی خیل و حشم دارد ز اشک
از شرر باشد سپاهش هر که میر گلخنست

آه سرد از حسرت روغن چراغم میکشد
ساز و برگ روزم از سامان شبها روشنست

در دیار فقر گنجایش از عریان تنیست
خامی شمع از خطر فانوس پیراهنست

نسبت ما با جفای او کلیم امروز نیست
تیغ بیداد او و دل ما هر دو از یک آهنست

در کلبهٔ ما تا نگری موج شراب است / تا ساغر تبخالهٔ ما پر ز می ناب است

چشمت لب ما غمزده کانرا ز فغان بست / خاموش نشستیم که بیمار بخواب است

بیتابی پروانه بر او چه نماید / آن شعله که خورشید از و در تب و تاب است

در گریه ندانم که چرا میروم از خود / بیهوشیم از چیست که در ساغرم آب است

یک گل ز هواداری گلشن بکفم نیست / از تربیت باغ چه در دست سحاب است

ویرانهٔ من پرتو خورشید ندیدست / هر چند که این خانه ز بنیاد خراب است

در بستر بالک وی از آتش نه خلل نیست / تا ساقی ما پادشه عالم آب است

امید درین ره بدل سوخته دارم / پرواز من از بال و پر مرغ کباب است

مبر نجم انده رنجش دیوانه ز طفلان / پروای که دارد گلهام در چه حساب است

آن شعله که در جان کلیم آتش کین زد
بر بلهوسان هر شررش قطرهٔ آب است

سرو مهر بیهای دوران انقلابی از عجب
سوزنِ خارِ ملامتها نیشِ عقرب است

نه همین با میکند از بیم از غمِ بختِ سیاه
هر کجا روشن دلی دیدیم شمعِ این شب است

ناله هر جا میرسد زنگِ دگر بر میکند
آتشِ غمخانه و بادِ چراغ کوکب است

بیدلان از یک نگاهِ گرم از جا میروند
ظرفهای طاقتِ ما را کمر یک قالب است

گفتگوی اهلِ عالم بر سرِ دنیا بهم
حمله بی صلبت و جنگِ طفلهای مکتب است

قطعِ راهِ کعبه و بتخانه در یک گام کرد
طیِ ارضِ عارف از گامِ فراخِ مشرب است

دانه دام ملایک در زمین حسن هست
کس نمیداند درِ گوشت تا خالِ لب است

از طبیبان حالِ دل پوشیده چون دارم کلیم
جامه‌ام پیراهنِ فانوس از تابِ تب است

نه همین سودای بت برویت مرا دیوانه ساخت
برهمن از شوقِ او محراب در بتخانه ساخت

مستیِ چشمِ ترا نازم که در دورانِ او
سبحه زهاد هم گل کرد و از پیمانه ساخت

رخنه در آهن قند از سایهٔ مژگان تو
یک نفس آیینه‌ات را میتواند شانه ساخت

دانه بسیار در کار است بهر صید خلق
حق بدست زاهد است از سبحه را صد دانه ساخت

تا بکی باشیم طفیل جغد در ویرانه‌ها
منکه از سنگ حوادث میتوانم خانه ساخت

یک نفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست
گر نداری باده باید خویش را دیوانه ساخت

فارغ از دریوزهٔ میخانه‌ها گردیده‌ام
کار عقل و هوش را آن نرگس مستانه ساخت

تا شود روشن که مسکین کشتهٔ بیداد کیست
گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت

آن نگاه آشنا سرمشق فکرم شد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

آن سرو روان تا بگلستان گذری داشت
پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت

دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی
کین حلقهٔ ماتم زده کاین نوحه گری داشت

گاهی بغلط هم سوی مقصود نرفتیم
گویی ره آوارگیم راهبری داشت

پیوسته چو آیینه طفیلی نگهم هم
گر سوی من افکند نظر یادگری داشت

تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من
اکنون چکنم رشته که وقتی گهری داشت

بی آبله درین بادیه یکگام نرفتم
هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت

آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد
زین پیشتر این رشته شوریده سری داشت

پروانه کسی در قفس ای شمع نکردست
در پای تو افشاند اگر بال و پری داشت

منکر نکلیم از سر خاری که درین باغ
این خار بن سوخته هم برگ و بری داشت

پنبه‌ها بر روی داغ از آتش دل در گرفت
وقت مرهم خوش که یارم سوختن از سر گرفت

سرکشی با خاکساران کی بجایی میرسد
سرو من از خاک نتوان سایه خود بر گرفت

من کجا بدگردی افلاک و انجم از کجا
خاطرم در بزم عشق از گردش ساغر گرفت

گلستان چون باغ مستان ندارد گلبنی
تا گل داغ از تو چیدم گل دیگر گرفت

از خشن پوشی برون آورد فیض گلخنم / تن قبائی تیه ما اکنون ز خاکستر گرفت

اشک را در چشم از لخت جگر نتوان شناخت / طفل خود سر بود دل رنگ همنشینان بر گرفت

بسکه در کار عاشق مایهٔ کام دل است / رشته نتواند گهر را بی گره در بر گرفت

بر نمیخیزد کلیم از بستر راحت مگر
پیکر و بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

جانیابی اگر ای دل گله بیجا چیست / تو که پروانه بزمی هوس اینها چیست

ساز کار همه طبع از نبود آتش می / پنبه را آرزوی همدمی مینا چیست

سرو را سایه یکی پیش نباشد یا زب / اینهمه خاک نشین در پی آن بالا چیست

شعله را سرکشی از سوختن خار و خس است / غیر افتادگیم باعث استغنا چیست

دو جهان دختر رز روی بما میطلبد / ما کز دو دست کشیدیم دگر دنیا چیست

بسکه نادیدنی از مردم عالم دیدم / روشنم گشت که آسایش نابینا چیست

من چه دانم سبب رنجش آن شوخ کلیم / او که رنجیده ندانسته گناه ما چیست

دیده چشم می‌پرستی دیده است / آنکه از مستی بسر غلطیده است

دل برا او رفت اینجا جا نبود / سینه تنگ و آرزو بالیده است

زلف در گوش تو شرح حال ما / گفته است اما بهم پیچیده است

بسکه می‌بندد زما دیوانگی / دیده داغ جنون ترسیده است

روزگار اندر کمین بخت ماست / دزد دایم در پی خوابیده است

غمزه‌اش در بند دارد خنده را / زان لب شیرین شکر دزدیده است

خویش و قومی نیست تا رسوا شویم / عیب ما را بیکسی پوشیده است

خار خار آن بر رو داشته / بر مزار هر که گل پاشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم / دست بر سر آستین بر دیده است

ای به از گل بر سر احباب خاک خواریت
چاره ساز جان کار افتاده زخم کاریت

در کنار نامهٔ اغیار یادم کردهٔ
تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت

ای دل از آب حیات یاد مهای دوستان
بر کناری همچو خس دانم ز بیمقداریت

راه قاصد را بمژگان رُفت چشم انتظار
عاقبت آورد بهر ما خط بیزاریت

مرهم زخم دلم چون لاله غیر از داغ نیست
چشم دارم اینقدر دلسوزی از غمخواریت

بخت شورم منفعل دارد که با این بیکسی
بسته مرهم از نمک هردم بزخم کاریت

دیده امید را کردی سفید از انتظار
دوستداران را نبود این چشم از دلداریت

کشور مهر و وفا بسیار بد آب و هواست
تا درین ملکی دلا لازم بود بیماریت

حاصل شب زنده داریهای تو دل مردگیست
خواب بخت ای دیده بهتر باشد از بیداریت

نالهٔ بلبل درین گلزار بس باشد کلیم
خاطر گل را چه رنجانی تو هم از زاریت

حسن اگر بی پرده باشد عشق از و دیوانه نیست
بر چراغ روز جان افشانی پروانه نیست

تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست
ناله بیمار غیر از نعره مستانه نیست

نیست سامانی بغیر از رخنه در ویرانه‌ام
گر بسان دام ماهی آب دارد دانه نیست

با دل روشن کدورت همره دیرینه است
گر مرادت شمع بی دود است در این خانه نیست

سیل که جاروب منزلگاه فرش خانه است
فقر را زین به متاعی زینت کاشانه نیست

صید معنی را ز بس می بندم و وامیکنم
هر که می بیند مرا گوید بجز دیوانه نیست

مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد
آب شور چشمه ما سازگار دانه نیست

زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد
دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست

هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم
گر تو هم داری مگو اینجا کسی بیگانه نیست

یک لحظه و در کوی در نگهم وطن نیست
بسملم که مدارا بکسی شیوه من نیست

زنکم د

افتادن دیوار کهن نو شدن اوست — خرم که کسی در پی آبادی من نیست

خوبان نپسندند حق خدمت دیرین — نظاره فریبست متاعی که کهن نیست

جام تهی و برگ خزان دیده نماید — روزی که ز رخسار تو آیینه چمن نیست

همطالع اشعار بلندیم به پستی — ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست

مستغنیم از ننگ خورش زانکه درین بزم — چون شیشه مرادست هوس وقف دهن نیست

موجیم که سفر از وطن دور نسازم — آوارگیم باعث دوری ز وطن نیست

دخل کج این شعرشناسان ز تمیز — گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست

مخصوص کلیمست سیه بختی جاوید
این ابر بفرق دگری سایه فکن نیست

دل پس از طوف حرم بر در میخانه نشست — هر کجا شیشه می دید چو پیمانه نشست

رفتی از دیده و سوی دشمن چشمم که چرا — تا سفر زود رود هر که درین خانه نشست

کی

هر کس گرفتار بابروی تو چون همت نشست
زیر آن تیغ بلا سخت آمرانه نشست

همنشین میدهیم پند ولی معذوری
خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشست

پیشتر از همه مرغ دل یار آشتی
جرمش این بود که در دام تو بیدانه نشست

خواهم از پای خود این بند وفا بردارم
چون نگین چند توان بر در یک خانه نشست

ترک این هرزه دویها نتوان کرد کلیم
نکشش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکیست
تشنه چون یک جرعه خواهد کوزه و دریا یکیست

حرص اگر دهقان نباشد کشته را شبنم بس است
خوشه و خرمن به پیش چشم استغنا یکیست

کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است
هر چه را احول دو می‌بیند بر بینا یکیست

ناامیدی دستگاه عیش میسازد فراخ
گر به بندی دیده کنج خانه و صحرا یکیست

غم نه پیوندی بدل دارد که نتوان برگسیخت
گر باصل کار بینی شیشه و خارا یکیست

در قفس بالا و پایانی نمی‌باید کلیم | آستان و مسند دنیا برِ دانا یکیست

عشق را بختِ تیره درکار است | جلوهٔ شمع در شبِ تار است
خوش بگرد سرِ تو میگردد | جگرم خون ز رشکِ دستار است
بسکه بازارِ خار و خس گرم است | شاهد گل غریبِ گلزار است
رشک ابروی تو نگارش برد | پشت محراب از آن بدیوار است
سوی بومم زبسکه مضطرب است | کوکب داغ سینه سیار است
سینه بی ناوکی نخواهد ماند | مرغ این آشیانه بسیار است

نیست مژگان بگرد چشم کلیم
در رهش هاي ديده پرخار است

چشم دلجویی دلم از مردم عالم نداشت | داغ من مرهم ندید و زخم محرم نداشت

بلبل این گلستان صد آشیان را کهنه کرد
این گل خودرو وفا بیش عمر یک شبنم نداشت

من که غمخوار دلم از من بپرس احوال او
عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت

بر سر ما تیغ بیداد تو ابر رحمت است
زخمی زین به که زخمش حاجت مرهم نداشت

از خموشی گوهر مقصود می آید بچنگ
هیچ غواصی بگرد آنکس که پاس دم نداشت

در وداعش دیده طوفان خیز می باشد حیف
گر تف دل دیده ام چون چشم عینک نم نداشت

بر لب لعلت خراشی دیدم و مردم ز رشک
این نگین گر کنده شد نقشی خود از خاتم نداشت

بسکه در خاطر خیال بوسه زان لب جا گرفت
لعبتین آرزویم غیر نقش کم نداشت

عاقبت از دیده دست تربیت شستم کلیم
زانکه آن گوهر که من زین بحر می جستم نداشت

بملک حسن که فیضی ز آشنایی نیست
در آشنایی خورشید روشنایی نیست

هر آنچه رفت ز دستم برون ز دل هم رفت
میان دست و دلم چون صدف جدایی نیست

غبار خاطرم از چین جبهه گر فزود / چو فکرم سر پروای خودنمایی نیست

بشوری که فتد عکس تیره روزی ما / شکست نفس بجز عیب خودستایی نیست

ز درد فقر دلا غیرتی اگر داری / مخواه مرگ که خواهش بجز گدایی نیست

باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس / شکسته است و مرا فرصت رهایی نیست

چو پا ز آبله پوشیده شد بره منشین / که ناقص است سلوک از برهنه پایی نیست

گرا کلیم ستودم که بر سپهر نرفت / هزار حیف که پروای خودستایی نیست

آن خنک جو که هیچ ملال از جفا نداشت / صلحش بسان رنجش عاشق بقا نداشت

دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید / ویرانه حیف در خور سیلاب جا نداشت

شمع ز باد دامن فانوس میکشد / آن مختفی که در ره باد صبا نداشت

از نامه‌های گریه من تا دلش گرفت / دیگر چو آب تیغ سرشکم صدا نداشت

بر سینه خطِ زخم چه خوانا نوشته‌اند
داغ ار چه بود حاجت این نقطه‌ها نداشت

روزی هزار بار اگر گریه دیده را
می‌شست بی‌تو خانهٔ چشمم صفا نداشت

جز خاکِ کوی دوست که نتوان ازو گذشت
از چاک سینه بستن خونم روا نداشت

گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود
صیاد را چه جرم قفس آن فضا نداشت

از گریه‌ام که زیب عروسان گلشن است
پای گلی نبود که رنگِ حنا نداشت

دل ترک آشنایی ما زود کرد و رفت
زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت

دستِ جنون لباس چو کند از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم به زیر قبا نداشت

امسال نوبهار قدم بیشتر گذاشت
گل نیز از بساط چمن پا بدر گذاشت

سوسن به وصفِ باغ زبان را کبود کرد
نرگس ز شوق در قدحِ لاله سر گذاشت

برگ شکوفه رقعهٔ معشوقِ باغ بود
زان بوسه داد نرگس و بر چشم تر گذاشت

تیر نیِ تبسم هر غنچه را مپرس
در شیر صبح خنده گلها شکر گذاشت

گل را غرور مشت زرِ خویش بس نبود
ابر بهار بر سر آن زر گهر گذاشت

بگذاشت یادگار بجا خرمن گلی
بر هر گل زمین که سرشکم اثر گذاشت

می آورد برنگ گل زرد سر برون
نتوان بخاک گلشن کشمیر زر گذاشت

شد شسته زاب سبزه تر رنگ خون ازو
هر جا که کبک پای بکوه و کمر گذاشت

رمزیست اینکه عاشق و معشوق یک کست
در پای خویشتن سیه سوله که سر گذاشت

کوتاه ماند دستِ کلیم از گل مراد
هر چند آرزو بسرِ یکدگر گذاشت

در طریق خودنمایی شیوهٔ دلخواه نیست
غیر دعوی بلند و همتِ کوتاه نیست

تکیه بر وعده‌های بخت نتوان دوختن
خفته گر در خواب حرفی گفت از آن آگاه نیست

از نفاق صحبتِ مردم زبس رم کرده‌ایم
ناله ما نیز با خضر اثر همراه نیست

خاطر آشفته دارم که هر ساعت نفس
راه لب را میکند گم گر چراغ آه نیست

هر چه ترکش میتوان کردن به تیر آورده گیر
غم ز ناکامی نباشد همت ار کوتاه نیست

ربط خس با شعله چسبانتر از اینهم با شکوه
یار گر بد جوست قرب مدعی جانکاه نیست

مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر درد سرست
پشت و روی کار عالم هیچ یک دلخواه نیست

کعبهٔ عشق تو پنداری سر کوی فناست
میتوان رفتن ولی در بازگشتن راه نیست

زخم صید مدعی کاری نمیباشد کلیم
لخت دل کاهی که پیکان خدنگ آه نیست

دل ز ناوکهای صیاد تو پیکان را گرفت
تشنه لب از ابر رحمت آب باران را گرفت

پر دلی کاری نسازد گاه استیلای عشق
شیر یکبر زد دمی کاتش نیستان را گرفت

سهل باشد مملکت گیری بامداد سپاه
نام من تنها تمام اقلیم نیستان را گرفت

تا نگاه افکنده تسخیر شهری کرده
همچو بوی گل که تا برخاست بستان را گرفت

در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز
دود آه کیست کاین زلف پریشان را گرفت

موج ابروی ترا تا دیده از جا رفته آب
دیده من گرچه صد ره روی طوفان را گرفت

چشم ما و دیده زنجیر را طالع یکیست
خواب اگر لشکر کشد نتواند ایشان را گرفت

کام بخشیهای گردون نیست جز داد و ستد
تا لب نانی عطا فرمود دندان را گرفت

گل بگلشن بسکه از تنگی فراوان شد کلیم
بلبل از گل رخنه دیوار بستان را گرفت

شکفت غنچه ولی موسم خزان منست
فروغ عارض گل برق آشیان منست

چنان نهفته ام اسرار عشق را که بهم
خبر نیافت که نامم که بر زبان منست

زبان بسته باشک روان گذشت سخن
چو طفل بسته زبان گریه ترجمان منست

عزیز مصر جفایم گذشت از آن جاری
کنون همه قفسم ناوکت بجان منست

سفید رویی آمد گاه جور از وست
بآیین تو خوار منش که میهمان منست

بغیر ازین که بنظاره‌ات ز خویش روم
دگر بهر سفری گر روم زیان منست

مرا برای تغافل به بزم می‌خواند
بداو تا نرسد گوش بر فغان منست

بچاک سینه و فریاد پیرو اویم
جرس براه وفا میر کاروان منست

کلیم این همه خون بس ز فیض کاوش کیست
اگر نه آن مژه در چشم خونفشان منست

رفتن ز درت کار من دلنگران نیست
گر کشته شوم خونم ازان کوی روان نیست

با تیر بلا چون هدفم روی گشاده
گر کوه شود درد و غم عشق گران نیست

حال من بی برگ و نوا را چه شناسد
آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست

رسوایی ما را ز کفن پرده چه پوشید
گر شمع بفانوس رود باز نهان نیست

شمشیر تو خوبست که نخوات برآید
فیضی رساند بدل آبی که روان نیست

نهان نه دل زود برون رفته جفا نیست
بر پیکرم ازینهمه زخم تو نشان نیست

طالع مددم گر نکند کی به بر آیی
بی یاری کس تیر در آغوش کمان نیست

چون روزه خوری جانب میخانه روان شو
بهتر ز سفر چاره برای رمضان نیست

کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم
آنجا که تویی دیده بغیری نگران نیست

در دامن الوند دگر غنچه شود گل
زنهار مگویید کلیم از همدان نیست

پیچیده تر ز طره او دود آه ماست
برگشته تر از آن مژه بخت سیاه ماست

در راه ما چو جوی از بسکه تشنه ایم
هر کس که چاه میکند او خضر راه ماست

ما را چو کاه تکیه به دیوار خلق نیست
خاکیم و برد باری پشت و پناه ماست

یک کس بسوی مقصد خود پی نمیبرد
دنیا ز بسکه تیره تر از روز سیاه ماست

ما را چو سوختی تو هم افسرده میشوی
ای شعله سرگذشت تو سرگذشت گیاه ماست

کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن
شمعی که سر بعرش رساند آه ماست

تا دیده‌ایم گلشن رخسار او کلیم | همچون نسیم نکهت گل با نگاه ماست

دل وا من مجاورت چشم تر گرفت | با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
نقشم زمین فقر بپا فتادگی نشست | نتوان بسان سایه‌ام از خاک بر گرفت
بیطالع از ضلال خضر خون خورد که شمع | جان کاستن وظیفه ز فیض سحر گرفت
در باغ دهر خرّم برِ پژمردگی نداد | گویی نهال بخت من آب از تبر گرفت
آبی ز آبله برخ پای خسته زن | باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت
زنگ از دلت بصیقل یاران نمیرود | خواهی اگر چو آینه خود را بزر گرفت
از دل حدیث آرزویت چون بنامه رفت | از اشتیاق مور رقم بال و پر گرفت
صحبت میان صافدلان هم بسر نرفت | در روزگار ما دل آب از گهر گرفت
چون کشور وجود عدم گرچه تنگ نیست | آسوده‌تر کسیست که جا بیشتر گرفت

صندل نجابه مال ز خوناب دل کلیم / گر حرف اشتیاق منش در دسر گرفت

عاقل سپر ز خم زبان گوش گران یافت / گر عقل بود این سپر از پنبه توان یافت

شیطان چه تمتع برد از اهل تجرد / رهزن چه درین بادیه از ریگ روان یافت

دنیا طلب از مور میانان نشد ارجا / بس دیده که او حسن کمر در همیان یافت

ما را هدف ناوک بیداد نوشتند / آن روز که ابروی بتان شکل کمان یافت

نازم بخرابات که از هر در خانه / آبی که سیاهی برد از بخت توان یافت

عنقا و وفا جفت نبودند ندانم / از بهر چه این هر دو بیکجای مکان یافت

از فقر و فنا می برد آلوده دنیا / فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان یافت

هر تارک دنیا نه شناسای جهانست / عنقا بحقیقت خبر از کار جهان یافت

سر رشته کلیم از پی آنم که درین راه / هر کس بطریق دگر از دوست نشان یافت

در

در آتش عشق مهوشان زود رفت
آسان پی دل نمیتوان رفت

این مهمان نخواندهٔ آه
شد خار زمین بر آسمان رفت

تیر تو گرفت کشور دل
این مژده بخانهٔ کمان رفت

راه سفرت دلا نبسته است
گاهی از خویش میتوان رفت

این گلبن تازه خار جورت
اوّل در پای باغبان رفت

با جذبهٔ دام بی پر و بال
نتوان چو صفیر از آشیان رفت

دل از پی درد او روان شد
منزل دنبال کاروان رفت

عاشق شمعست قدر او را
وقتی دانند کز میان رفت

آواره کی کلیم خواهیم
گر هند توان باصفهان رفت

جز از غبار مذلّت دلم جلا نگرفت
بخاک تا نفتاد این گهر صفا نگرفت

ز دست برد حوادث گریخت گیستر / هدف به شست بلا نیز جای تا نگرفت

رسیده اند چنان از خطش هواداران / که زلف جا ز پی خساره تر نگرفت

شکار نعمت دنیا نمیشود قانع / بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت

ز کینه جویی ما دشمنان ملول شدند / ولی هنوز دلی دوست از جفا نگرفت

ز عشق رنگ نداری به دوست رو منما / سرشک اگر ز رخت رنگ کهربا نگرفت

به راه فقر و قناعت از کسی داریم / که گر ز پای فتادیم دست ما نگرفت

اصول رقص سپند از نهاد او مطلب / کسی که آبله اخگر به زیر پا نگرفت

کلیم بگذر ازان شوخ زود سیر ببین / وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت

تا نمیگیریم چراغ دیده ام را نور نیست / سیل اگر بارت نه‌ای ویرانه ام معمور نیست

بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده ام / آرزوی جنتم در دل ز بیم حور نیست

هست در شرع محبت مرهم و این دگر / خوردن خون جایز است و دم زدن دستور نیست

ساغر خالیش از دار و بی هوشی پر است / هیچ دریا کش حریف کاسهٔ طنبور نیست

حسن بی هم تا نشد عشق افتاد کی سیباش زردش / لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست

عاقبت از گریه می‌آید مراد دل بدست / غرق اشکم زانکه گوهر خود در آب شور نیست

سرسبز دلهای اگر دانه یک سبحه اند / آنچه ما را در دلست از یکدگر مستور نیست

بر جراحتهای ناسورم کلیم از بیکسی / غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است / زمین جور تو اقلیم درد آباد است

اجل ز بهر غمم گرد اگر آسوده و دامنم / که شمع را اگر آسایشیست از باد است

بآن رسیده که رام شود درش بی / دمی بخواب شوای بخت وقت امداد است

بهشت حق نبی دست دل خوش دار / که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است

ز شرم قد تو از باغ سرو پا بر جا — چو بید گام نه بگریزد اگرچه آزاد است

هنوز تیشه سر از پیش برنمی‌دارد — ز بسکه منفعل از سعی‌های فرهاد است

کسی که زلف به پایت فتاده می‌بیند — گمان برد که ز شمشاد سایه افتاده است

هلاک همت مرغ شکسته بال دلم — که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجت است بقاصد که نامه‌های کلیم
بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ابر را دیدیم چون با چشم گریانی نداشت — برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت

با مسیحا درد خود گفتیم بی‌سودی نکرد — زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت

سینه تا هیچگه بی ناوک جوری نبود — این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت

لذت رو بر قفا رفتن چه میداند که چیست — هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت

از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق — یک سرا ایمن بپیش ره نامد که طوفانی نداشت

شکوه

نامه‌ام رهبری قاصد نامی هم نکو
خامه قند فرسوده وز شوق پا بالی نداشت

مایهٔ حرمت هر بیتم ز سوز دل کلیم
هیچ محنت دیده چون من بیت احزانی نداشت

زان سینه چه راحت که ره زخم بدر نیست
بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست

با این همه تلخی که نصیب من و دوست
داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست

چشمت غم آن زلف سیه روز ندارد
از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست

از خضر مکش منت بیچاره ره عشق
کز بحر رهِ قافلهٔ موج بدر نیست

زان غمزه بدل میرسدم از ره دیده
صد زخم که در پیش رهش سینه سپر نیست

از چرخ چه مینالی اگر بخت نداری
بیطالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

زین صرفه که در طینت ایام سرشتست
در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست

گر با بد و نیک زخم نکشاییم چه سازیم
ما را که متاعی بجز از هیزم تر نیست

در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده کلیم این همه سرگرم سفر نیست

یار اگر امروز با ما دوست فردا دشمن است
گاه ابر کشتهٔ ما گاه برق خرمن است

تا تو جا در دل گرفتی از فروغ عارضت
دیده‌های داغ روشن‌تر ز چشم روزن است

در کمین منشین اگر خواهی شکار افتد بدام
خویش را بنما که آن روی نکو صید افکن است

انس میگیرم بهر دم پر بپا با نیم
هم وثاق شعله‌ام آرامگاهم گلخن است

گرچه بی روزن بود غمخانهٔ ما چون حباب
لیک دایم از صفای سینه ما روشن است

بسکه قدر گلرخان در دور حسن او شکست
گل ز بس خوار است پنداری غریب گلشن است

چاره سوز درون از من نمی آید کلیم
فکر خود کن کاین آتش پنهان در دامن است

در غریبی هیچکس بطالع فیروز نیست
حیرتی دارم که چون قدر چراغ روز نیست

از کوی

از فسون عشق شهبازی بچنگ آورده‌ام
در بروبامی که آنجا بهله دست آموز نیست

چون سپند از روی گرمم بر زمین جا کی روم
دل نمیسوزد از آن آتش که مجمر سوز نیست

بسکه از شوق شهادت زندگانی تلخ شد
غیر شمع کشته ما را انجمن افروز نیست

آستین خامه کوته دست معنی بر بلند
حیف یک خیاط در وسط موافق دوز نیست

از شفق هر شام می در جام گردون میکنند
تا شود روشن که وقت باده خوردن روز نیست

شعله ما را بتیغ موم کشتن میتوان
گر بجنگ شیشه سنگ ما رود فیروز نیست

نقش پا بشکسته بود آنجا که نقش ما نشست
نسبت این جبهه با آن خاک در مرموز نیست

باز عشرت خانهٔ مشرب منه بیرون کلیم
بزم می هر شام هست و روزه سی روز نیست

هر قدم لغزیدنی فرش قدمگاه منست
جاده راهم چون قلم بشکسته همراه منست

گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم
کاسمان در سایهٔ دیوار کوتاه منست

از طریقت خاشاک خطر نا رفته اند — هر چه در پا نیست از طبع گمراه منت

گرچه این ره را بسر طی میکنیم همچون قلم — سرنوشت تازه هر گام در راه منت

روی مقصودی ندیدم هیچگاه از پرتوش — سرمه افتاده از چشم اثر آه منت

از شکست کار کار مومیایی دیده ام — روز بد هرگز نه بیند هر که بدخواه منت

کاهش قهر از غرور خاکساران کم نکرد — همت پرواز عنقا در پر کاه منت

این نفاق جان و دل آخر نمیگردد کلیم — هر چه جان کاهست در این راه دلخواه منت

خرقامت بچشم و دلم جایگیر نیست — مهمان جانهای گران عمر تیز نیست

دنیا و آخرت بره او دو نقش پاست — دلبستگی بنقش قدم دلپذیر نیست

دریا دلیم و موجه دریای همتست — نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست

جایی که من فتاده ام آنجا که میرسد — از بیکسی مدان اگرم دستگیر نیست

تا گشته‌ام ز زاهد و زرق ز بس ملول — وا دیده‌ام که هیچ کسم در ضمیر نیست

بر دل نهم چو دست دلم تنگ‌تر شود — گر دست مفلس است ولی دل فقیر نیست

طرز فلک به هیچ ولی جا نمی‌کند — پیری به بی‌مریدی این چرخ پیر نیست

عیب از نهاد سخت‌دلان نیست رفتنی — ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست

محروم باد چشم کلیم از رخت اگر
گلدسته بی‌تو بود در نظرش دسته تیر نیست

گردون در آتش حسد از جوهر منست — پرواز من بلندتر از اختر منست

شبنم به بال جذبه خورشید می‌پرد — کس را چه حد بستن بال و پر منست

پامال و خاکسار ز هر باد بستر آ — نقش قدم به راه وفا همسر منست

سلطنت مبین که سکه مردان همین بود — نقش حصیر فقر که بر پیکر منست

سالک به مقصد از ره تجرید می‌رسد — در راه عشق رهزن من رهبر منست

گر در رهِ تو بگذرد از سر چه فایده — خوناب دل که صندل دردِ سر منست

زان آتشی که در تهِ پایم نهاده شوق — اشکم ز دیده سوخته چون اختر منست

از سایه سپهر اسیم و ز آینه میرمم — هر جا دو کس بهم رسد آن محشرِ منست

بدنامِ فسق و زاهدِ میخانه ام کلیم — وز باده روزه دار لبِ ساغر منست

پای طلب براه تو از کار مانده است — اشکم ز بس دویده ز رفتار مانده است

بر دل ز بس غبارِ کدورت نشسته است — بیچاره ناله در تهِ دیوار مانده است

مرغ از قفس پرید و بفانوس شمع سوخت — دل همچنان بسینه گرفتار مانده است

دل را تو بردی و غم دل آنچنان بجاست — آینه در میان نه و زنگار مانده است

پرهیز چون نمیکند از خون عاشقان — چشم ترا سرست که بیمار مانده است

خوش همنشین آتش بر رهِ گشته آبله — شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است

مرا گشته

سررشتهٔ هزار مُوافق رهم گسیخت
ربطِ ردای شیخ بزنار مانده است

از زورِ رعشه پنجهٔ خورشید میبرم
از باده گرچه دست من از کار مانده است

باشد نشان بخت که افتادگی کلیم
آن میوهٔ نارسست که در بار مانده است

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست
هر یک جدا جدا خط معزولی قواست

دل در جوانی از پی صد کام میدوید
پیری که هست موسم آرام کم بقاست

چشمم دگر ز عینک گیرم بعاریت
اکنون که وقت بستن دیده زماسواست

ضعفم بجا گذاشته از خرمن وجود
کاهی که در برابر صد کوه غم بپاست

بسامان ساز و برگ مرا تا کجا بود
در کلبه‌ام که موجهٔ سیلاب بوریاست

هر بیجگر کجا بقناعت رسد بکام
آری نصیب فقر بدین گنج اژدهاست

کی میدهد رهم بر آن پادشاه حسن
این بخت دون که پست تر از همت گداست

دستی که وا نشد ز قناعت بنزد خلق
انگشت آن همین به از شهپر هماست

خون حیا بگردن اهل طلب بود
قتل گدا بقصد قصاص حیا رواست

غم میخورم بجای غذا چون کنم کلیم
اینست آن غذا که نه محتاج اشتهاست

صبح شگفتگی ز شفق کم بقاتر است
خو کن بگریه خنده ز گل بیوفاتر است

رسم دهش ز همت اهل جهان مجو
طفلند و دستشان بدهن آشناتر است

ما اجر از عبادت ناکرده میبریم
هر طاعتی که فوت شود بی‌ریاتر است

در باغ دهر از خنکیهای روزگار
هرجا سموم بیش وزد خوش هواتر است

بر ساز بخت تار کشیده است عنکبوت
طنبور ما ز دست تهی بینواتر است

بخت سیاه بر سر معراج تهنیت گوست
از موی زنگیان طرب ما رساتر است

لخت جگر بگوی تو نگرفت قدر اشک
آتش ز آب در همه جا کم بهاتر است

آنجا که کار تیغ زبان حمیت است / هر کس لب از سوال ببندد گداتر است

بدم کلیم قصر غنی کلبهٔ فقیر / ویرانهٔ جنون ز همه دلگشاتر است

دجلهٔ اشک از بهار شوق طغیان کرده است / رازهای سینه را خاشاک طوفان کرده است

دل گمان دارد که پوشیده است از عشق ترا / شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است

زاهد از حسن جهان آرای جانان میکند / آنقدر ذوقی که دیوار از گلستان کرده است

منت باران کشد آنکه بتیشش میدهد / غمزه‌ات گر خسته را تیرباران کرده است

میشود آخر ستمگر کشتهٔ بیداد خویش / سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است

در گلستان وفا بلبل بگل هرگز نکرد / آن نظربازی که چشم با مغیلان کرده است

ربط مهر ما نماند باز از نوی غم دیگر سپهر / هر کجا دیده است پیوندی پریشان کرده است

زلف هندوی ترا از دلبری خط تو داد / کافری را کافری دیگر مسلمان کرده است

فکر پرواز گلستان دارد اندیشه کلیم | ساز ره گلشن کشمیر سامان کرده است

دلها بیک نگاه ز نظاره گان گرفت | از یک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت

بی اختیار میبردم اشک چون کنم | خاشاک سیل را نتواند عنان گرفت

منیخواست ز غیبی آماجگاه تو | گر شعله فراق کم استخوان گرفت

یک کوکبش رعیت بختم نمیشود | آهم اگرچه کشور هفت آسمان گرفت

ای مست ناز اگر همه باید بخاک ریخت | یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت

در زلفش ای صبا چه سراغ دلم کنی | در شب چه حاجت است ز آتش نشان گرفت

دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست | پیوسته راهزن خبر از کاروان گرفت

هر راه رو ز حقیقت این ره نه آگهست | نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت

حال کلیم و عیش کنار ای لعل مست | گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت

مارا طپیدن از پی دنیا شعار نیست
صد شکر کاب طینت ما موجدار نیست

بی جذبه جنبشی نرسد کس بهیچ جا
سالک براه ماند اگر بی سوار نیست

آیینه وار روی دلش جانب ریاست
آنرا که پشت کار به از روی کار نیست

روشندلان حباب صفت دیده بسته اند
روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

آنرا که دل ز مشرب منصور آب خورد
کشکول فقر او بجز از چوب دار نیست

قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر
شاخ بریده را نظری بر بهار نیست

دلرا که باشد آتش شوقی بغم چکار
آیینهٔ گداخته جای غبار نیست

محلس فروز گبر و مسلمان یک آتش است
در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

منم که گرد ملال آبروی کار منست
فسردگی چراغ حاصل بهار منست

دگر به بیکسی من بگو که گریه کند
چو کار شمع همین خنده بر مزار منست

بجیبم چو در ابر سفید باران نیست
چه دجلهاست که در چشم اشکبار منست

بهر چه رو دهد آینه وار میسازم
زمانه منفعل از طبع بردبار منست

لبان سرمه و چشمند عشق و بخت بهم
ازو چه شکوه کنم زیر روزگار منست

هنوز کلبه من از متاع بی برگی
چنان پرست که صد چغد خانه دار منست

لبان های فغان را در آستین دارم
کلیم نوحه سرایی همیشه کار منست

زلف تو که طفلان هوس را شب عید است
شامیست که آبستن صد صبح امید است

تا رفته باو نامه ننوشته فرستم
یعنی که ز هجران توام دیده سفید است

عاقل سر فرمان نکشد از خط ساغر
پیر است شراب کهن و عقل مرید است

من مست بهشیوه‌ای چشم تو دیدم — مدهوش ولی با همه در گفت و شنید است

از بس تنم از رقت می در رمضان کاست — انگشت نماتر ز هلال شب عید است

ما تشنهٔ یک قطره تو میراب محیطی — ساقی قدح نیمه ز لطف تو بعید است

سهل است کلیم از همه پیوند بریدن
چیزی که بود مشکل از و قطع امید است

جلوهٔ پیچ و خم از موی کمر خواهد رفت — تاب این رشتهٔ باریک بدر خواهد رفت

دل ز سودای سر زلف تو خواهد سوخت — از سر مجمرم این دود بدر خواهد رفت

یکجهان بار شکایت ز وطن خواهم بست — هر که از کشور هستی بسفر خواهد رفت

خار هم در قدم گرم روان در صحراست — گل بسر گر نشود تا بجگر خواهد رفت

سفر ملک فنای دل اگر خواهی کرد — وقت شد قافلهٔ شمع سحر خواهد رفت

کلیم ار برسد رابطهٔ ناز و نیاز — دود شمع از سر پروانه بدر خواهد رفت

گر چنین شعله کشد کینه یاران وطن
چون شرر در حرم عمر بسر خواهد رفت

چرخ با صافدلان بسکه بهانه طلبست
رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت

گوش بر گریه ام افکن که سخن از تف دل
آب خواهد شد و از دیده بدر خواهد رفت

گر بشمشیر دهد تاب تف خون کلیم
جوهر از تیغ برون همچو شرر خواهد رفت

بکامی خواهش ما مبتلا نیست
چو ماهی دانه در دام ما نیست

بچشمم خاک پای دوست حیفست
که کاغذ قدردان توتیا نیست

بدست ما نیفتد دامن عیش
کف شانه سزاوار حنا نیست

دل آگاه میباید و گرنه
گدا یک لحظه بی نام خدا نیست

درین محنت سرای تنگ عرصه
از آن ننشست نقش ما که جا نیست

خریدار گرانجانی تا هست
که آهن نیز بی آهن ربا نیست

سر کاهیده‌ایم از بار سودا — چو موی کاسه از زانو جدا نیست
ز بس در گریه خون آرزو کردیم — بر ریش اکنون که رنگی از حنا نیست

شب آدینه گر مهتاب باشد
کلیم از می گذشتن کار ما نیست

دل کار خود بطالع ما سازوا گذاشت — شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت
با ماندگان بساز که کفر طریقت است — ره رو اگر نشان قدم را بجا گذاشت
گل را شکفته در چمن خلد کس ندید — تا غنچه خنده را بلب یار وا گذاشت
خونم ز بس سرشته مهر و وفا شد است — رنگش نرفت هر که بکف این حنا گذاشت
خاکش بآب سیل سرشت از پی شکون — روزی که دهر غمکده‌ام را بنا گذاشت
نقش پیش چو خانه شیشه ز سوز دل — سرگرم اشتیاق تو هر جا که پا گذاشت
از هر کرانه برق بلا در وزیدنست — باید کلیم بخت سیه را کجا گذاشت

روشنی در خانهٔ معمور نیست | نیست یک ویرانه کاین پر نور نیست

بسکه بر بزم بساط ما گریست | قطره چون در رگ طنبور نیست

دل ز مهر گلرخان پرداختیم | در بهشت خاطر ما حور نیست

عمرها پروانهٔ او بوده ام | در چراغ آشنایی نور نیست

تا تو باشی رو بخورشید آورد | اینقدر هم چشم روزن کور نیست

بس دگرگون گشت احوال جهان | فکر می در خاطر مخمور نیست

در نظر دارم لبت را روز و شب | چون توانم گفت چشمم شور نیست

میکنم قطع امید از تیغ تو | زخم اگر در تازگی ناسور نیست

پرده بر حالم چه میپوشی کلیم
شمع در فانوس هم مستور نیست

ز زخم تیغ جفا مرهم عتاب چراست | نمک بروی نمک بر دل کباب چراست

فلک بتشنه لبان قطره را بشبنم دهد
بعاشقان گرم رشک بیحساب چراست

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشند
ز بحر زاده تنک ظرفی حباب چراست

ز ذوق فقر و فنا بیخبر چه میداند
که جغد معتکف منزل خراب چراست

تو در کنار کسی در نیامدی بخیال
دلم همیشه در آغوش پیچ و تاب چراست

چو شمع عمر طبیعی شبیست عاشق را
بقتل سوختگان بیش ازین شتاب چراست

براه عشق که بر هم شکست سالک را
شکسته پای تو دایم و لاجواب چراست

ز ترک ضرور نباشد شراب غفلت را
دلت بر آتش حرص اینقدر کباب چراست

کلیم مرغ دل بال و پر شکسته ما
همیشه در قفس از چنگل عقاب چراست

گر آه و ناله داری در ملک عشق بابست
بدین شادمانی چون خنده حبابست

حشمت بجون عاشق گر زنده است سهلست
خیری که میتوان خواست از دوستان همینست

دشمن ز شغل خصمی آسودگی ندارد
تا بخت دشمن ماست در آرزوی خواب است

چون در سر اندازی سرمایه تعلق
امشب اگر آتش افتد در خانه ما مهتاب است

گر چرخ بد نگردد بخت کسی زبون نیست
روزم اگر سیاه است تقصیر آفتاب است

محنت چو گشت عادت جور فلک چه باشد
چون تن به بند دادی زنجیر پیچ و تاب است

تو پادشاه حسنی مشمار بوسه بر ما
زیرا که عیب شاهان داشتن حساب است

با بار منت خضر آب بقا سبک نیست
آبی که خوشگوار است از چشمه سراب است

نادانی و تغافل هنگام پرده پوشی
نزد کلیم بهتر از علم صد کتاب است

تا بنام من زبان خامه ات گردیده است
از نگینم میرود بیرون ز بس بالیده است

بر هوا خواهد فکند هر دم کلاهی از حباب
قطره زین شادی که در دریا حال او رسیده است

من که باشم گر چو من بیقدر را یاد آورده است
ماه از ننگ همین معنی بخود پیچیده است

تا کند

تا گشاد جبههٔ خلقت تماشا دیده است صبح
بر جهان و دستگاه تنگ خود خندیده است

سایه‌ام را عار می‌آید که افتد بر زمین
آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است

از تفاخر آنچنان سر را بگردون برده‌ام
کآسمان از ناخن ماه نوش خاریده است

دیده گر از خاک پایت خواست قدری توتیا
یک صفاهان سرمه کلک همتت بخشیده است

تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت
مردمک چون خط باطل ز بیاض دیده است

کی بود یارب که پایم دولت پابوس تو
همچو نام خود که پای جامه‌ات بوسیده است

در فراقت جان غم‌فرسوده دارد کلیم
گر بپای قاصدت نفشاند بورزیده است

دختر رز از کف میکشان یکسو گرفت
پرده کز کار ما برداشت خود بر رو گرفت

بزم عشرت روشنایی از کجا پیدا کند
کآتش می رفت و جایش دود تنباکو گرفت

سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر
بسکه از شرم جمالت دست پیش رو گرفت

در بهاران جا بدیت کس نمی افتد بباغ
بیشتر از سبزه می باید لب جو را گرفت

هندوان را هیچ جا دلکشتر از بتخانه نیست
خال جا در گوشه چشم تو خوش پهلو گرفت

آنکه از زلف سیاه خویشتن رم میکند
با سیه روزی چو من هرگز نخواهد خو گرفت

خسته بسیار است در دار الشفای عشق لیک
آن شفا یابد که کار درد از دارو گرفت

بسکه کردم گریه رام من شد آن وحشی کلیم
طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

ای دل دویدن از پی هر سو وفا بس است
گر تو هنوز سیر نگشتی مرا بس است

خواهی بدیده تا بکی آن خاک پا کشید
ای ساده لوح کور شدی توتیا بس است

فیض دم مسیح بدل مردگان گذار
آمد طبیب مرگ تلاش دوا بس است

ای دل ز موج اشک سیاهی مبر ز چشم
صیقل مزن که آینه ام را جلا بس است

رهزن بسیست تا بتوانی جریده رو
سامان راه عشق همین خار پا بس است

قد میکشد ولیک فرو میرود بخاک
آری نهال بخت مرا این نما بس است

منت ز خضر با همه کوری نمیکشم
در کف ز استقامت طبعم عصا بس است

مژگان بست چشم تو ما را چه میکند
دارد هزار عاشق رو بر قفا بس است

زین بیشتر تلاش جدایی مکن کلیم
در قرب چون تو او نشدی این ترا بس است

در صد زخم خارزار شره برد دل باز است
غمزه زان ناوک کج سخت در انداز است

چشم پوشیده ز ما بر رخ دل دوخته است
که حباب از نظرش بسته بدریا باز است

هر خودآرا که بود از هنری بی بهره است
همچو طاوس که پر زینت و کم پرواز است

سر توحید ز زنجیر شود معلومت
صد دهان نغمه سرا باشد و یک آواز است

یک سرو گردنی از خاک مذلت بالد
نه هر هر که ز ابنای زمان ممتاز است

دخل بیجا ندهد غیر خجالت اثری
تیر کج باعث رسوایی تیرانداز است

طوطی آن روز که منقار بخجلت رنگین کرد / گشته راهش که چه روزی سخن‌پرداز است

دیده بگشا که هم امروز بود روز جزا / زنگ آیینه سراپا فتن غماز است

در وفا طایر تصویر توان گفت مرا / بسته یک چمنم دایم و بالم باز است

چون دل مرده شود زنده ز تأثیر سخن / این گهر گر نه کلیم از صدف اعجاز است

امشب گل خورشید بدامان نگاه است / آیینه دل روشن از آن چشم سیاه است

زنهار مکرر نشوی در نظر خلق / انگشت‌نما ماه همین اول ماه است

پامال حوادث نتوانم که نباشم / چون نقش قدم خانه من بر سر راه است

یک چشم زدن زو نتوانست جدا شد / گویی نگهش عاشق آن چشم سیاه است

چون شعله شمعم نگسست ز هم آه / بر راستی این سخنم شمع گواه است

سیار در آن کوی بباد از نسیمم / پرواز ببال دگری در پر کاه است

در چشم ترم لخت جگر بار گشوده | هر جا که سر چشمه بود قافله گاه است
از سوز جگر بهره نداریم وگرنه | تاثیر قبا نیست که بر قامت آه است

گر دیده سفید است کلیم از اثر اشک
در مرگ اثر جامه آهم چه سیاه است

آن صید پیشه فکر مدارا نکرده است | گر سر برید رشته رها وا نکرده است
امروز در بهشتی اگر بی تعلقی | هرگز کریم وعده بفردا نکرده است
در روزگار خاک گل آدمست و بس | خاکی که عشق او بسر پا نکرده است
تا راه برده است خرابی بخانه ام | یک سیل رو بجانب صحرا نکرده است
زاهد که بر نداشته دست از عصای شید | دارد گمان که تکیه بدنیا نکرده است
بی برگی نهال محبت ببین که دل | از نخل آه سایه تمنا نکرده است
سالک اگر بکوی تعلق در آمده | چون تیر خانه ساخته و جا نکرده است

دل برده از کلیم در آن زلف ورو / دزدی که شحنه او را پیدا نکرده است

زبسکه سر زده مژگان او بدلها رفت / حدیث شوخی و بی باکیش بهر جا رفت

چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم / درین زمانه که جمعیت از ثریا رفت

بدامن آمد و آسود دیده‌تر از اشک / دگر چه شور کند سیل چون بدریا رفت

متاع اشک اگرچه بخاک یکسان شد / بیاد قامت او کار ناله بالا رفت

کسی ثبات قدم در محبت دارد / که همچو سایه ات از جلوه تو از جا رفت

دو بال طایر رعشه است هر دو پنجه من / ز کف دو لنگر رطل گران صهبا رفت

زمین اشک من معمور شد بیابانها / ز سیل گریه من شهرها بصحرا رفت

ز تیرگی که دگر پیش پا تواند دید / چو آفتاب ازین خانه دست بالا رفت

بچرخ قاصد آهی روانه ساز کلیم / اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

دل ز زیب و زینت گیتی هنرپرور نبست
غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نبست

تا دلم در کنج غم بر حال زار خود نسوخت
همنشین بر زخم من مرهم ز خاکستر نبست

کاروانها بار غربت بسته بهر ناکسان
رنگ بر رو هم سپهر از گردش ساغر نبست

از علاج چاکهای سینه دل برداشتم
زانکه مرهم هیچکس بر روزن مجمر نبست

شوربختی حاصل دریا ز گوهرپروریست
از سخن سنجی جز این طرفی سخن پرور نبست

صاحب انصاف را با نظر بر نقص خویش
جرم بر بخت بد و بر گردش اختر نبست

آبرو دارم ز رسم عشق هر جا میروم
بر رخ پروانه کس در هیچ بزمی در نبست

چشم می بندیم از هر جا که باید بست دل
دام شیطان تعلق طرفی از ما بر نبست

صید معنی را کلیم از رشتهٔ پرتاب فکر
هیچ صیاد سخن از بنده محکمتر نبست

توبه کردی مستی از چشم بتان افتاده است
تا گل ما هم از خزان آتش بجان افتاده است

دست تاکش بشکند گر بر دل عشرت قفل
کز همین سرپنجه چندین پهلوان افتاده است

شیشه کی باشد که در پشت دلی خالی کند
شکوه‌ها دارد که ساقی سرگران افتاده است

در زبانها گفتگو گم کرده راه از سرگشتگی
هر کجا حرفی ز رنجشم در میان افتاده است

فصل گل رفت و سر از زانوی گلبن برنداشت
غنچه پنداری به فکر آن دهان افتاده است

کاهش غیرت ز مو باریکتر دارد مرا
بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است

حاصل دنیا بجستیم چون درآید جابجا
اشک آنجا کاروان در کاروان افتاده است

تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان
از کلیم آتش بجان آشیان افتاده است

شد کلیم آوازه‌اش از صبح عالمگیرتر
تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

هیچکه جوش سرشک از مژه ماتم نیست
اینقدر آب سزاوار گل آدم نیست

پست فطرت هوس گوشهٔ غربت نکند
تا گدا بر سر ره نیست دلش خرم نیست

تا بنظاره پریشان و خرابیم ازو / شانه از صحبت زلف تو چرا درهم نیست

جرم مشتاق همه بر گردن خود میگیرد / دختر رز بجوانمردی او آدم نیست

همه از حسرت لعل لب او بی تابند / سنگ بر سینه زنان کیست که چون خاتم نیست

نام او در همه دوری ز زبانها بوده / روشناسست ز می شهرت جام از جم نیست

بیرخت تنگدلی بسکه جهانرا بگرفت / در چمن عرصه گنجایش یک شبنم نیست

بسکه دلهای عزیزان ز نفاق از هم گشت / هر کجا زخم شود روی دو کس با هم نیست

چشم داغ تو بسی شور فتاده است کلیم / چون نباشد که بغیر از نمکش مرهم نیست

محتسب بر حذر از مستی سرشار منست / سنگ بگریز و از آن شیشه که در بار منست

آسمان مشتری جنس هنرها گردید / که دکان سوختنم گرمی بازار منست

از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم / قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست

گره گریه بتیغ از گلویم وا نشود / نخل ما کامیم و عقدهٔ غم بار منست

زنم یکنفس خوش که تلافی بکند / بخت بد گرچه بخوابست خبردار منست

گرد از چهرهٔ من پاک بسیلی سازد / آنکه در بیکسی عشق تو غمخوار منست

از دل روشنم اسرار دو عالم پیداست / حیف از آینه کار آتش دیوار منست

دخل بیجا همه جا در سخنم می‌آید / این مگس لازم شیرینی گفتار منست

شکوه از اختر طالع نتوان کرد کلیم
زینت بخت و گل تارک دستار منست

شمیم خلد گدای بهار کشمیر است / شگفتگی گل و خار دیار کشمیر است

لب پیاله ز تبخال رشک میسوزد / که نشأهٔ وقف لب جویبار کشمیر است

اگرچه مایهٔ دلبستگیست قامت سرو / عنان هوش بدست چنار کشمیر است

بزیر بیضهٔ ابر آسمان ازان کم شد / که پای تا بسرش داغدار کشمیر است

بقای سبزه‌اش از عمر سرو میگذرد
خضر ز چشمهٔ خویش آبیار کشمیر است

بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن
بچشم آنچه نیاید غبار کشمیر است

براه جاده نتوان شناخت از جدول
چه آبهاست که بر روی کار کشمیر است

بنام عالم بالا که گوش تشنهٔ اوست
ترانه ایست که با آبشار کشمیر است

گذشتن از لب ساقی گلعذار کلیم
خنک چو توبهٔ می در بهار کشمیر است

دایم گلهٔ چرخ دلا ورد زبان چیست
گر ناوک جوری رسدت جرم کمان چیست

بی باکی آن غمزهٔ خونریز از آنست
گر تیر نپرسد که تقصیر نشان چیست

گر خاک نشینان فلک سیر نباشند
بر چرخ پس این جادهٔ کاهکشان چیست

از خویش چنان راز غم عشق نهان کن
کاگه نشود لب که ترا ورد زبان چیست

گر نه اثر ربط سخن با کمر اوست
این کوه غمم بر دل از آن موی میان چیست

آن خال که در کنج لب کرده فروکش | گر گوشه نشین است سیاه دل ورنه حالش چیست
هر ذره اگر گرم طلب نیست درین راه | در بادیه سرگشتگی ریگ روان چیست
در سر اگر باشد امیدی ز شکفتن | دایم گره قبضه در ابروی کمان چیست
بیرون نکشم پا ز گل اشک ندامت | تا پا فتادم قاعده راه روان چیست
گر هست کلیم آگهی از صرفه کار | با عقل سبک آرزوی رطل گران چیست

اگر ز هستی ما نام و نی نشانی هست | در آشیان هما مشت استخوانی هست
وبال اختر بختم نمی‌شود زایل | چو شمع دایم در طالعم زبانی هست
تو نیز یاری ما را حریف حرف نه | بداد ما برس ای دوست تا زبانی هست
تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز | همیشه قافله را میر کاروانی هست
گهی که مایل خونریز ماست می‌فهمم | میانه دل و مژگان او نشانه هست

بجود

سجود خاک درت با سر بریده چو شست
که هیچ باک نباشد که پاسبانی هست

رود بسیر چمن برق تیشه ز سحاب
مگر بشاخ گلی تازه آشیانی هست

برشتهای دو زلفش کمان حلقه بشست
دلا مبین که ببازوی من کمانی هست

کلیم دل بهمین ترک بوصال منه
چه شد که در پس دیوار گلستانی هست

آن درد که استخوان شکن نیست
معمار کهن بنای تن نیست

امروز چراغ اهل فقرم
چون فانوسم دو پیرهن نیست

نشنید حدیث آشنایی
هر کس که بخویش در سخن نیست

لعل لب او نگین نگین است
افسوس که جای نام من نیست

ما را ز کف اختیار رفته
جز باد بدست بادزن نیست

از جور تو ماجرا نخیزد
اینجاست که زخم را دهن نیست

دودیم بگلخن زمانه ما را آرام در وطن نیست
ایام سیاه توبه ما زلفیست که کوته از شکن نیست
در عریانی کلیم دارد
آن آسایش که در کفن نیست

در شراب صحبت حباب زهر غفلت است گر بچاه افتد کسی بهتر ز دام صحبت است
شکر آسته‌اند آنها که اهل عزلتند خلوتی کانجا جنسی نگنجد جای الفت است
با وجود ناتوانی نرگس بیمار او شوق خونریزیش بیش از آرزوی صحبت است
میرساند خوشه خود را بابر از شوق برق مزرع امید ما از بس که عاشق فطرت است
در ره عشقت که دارد پیش و پس را صد خطر پیش رفتن پر دلی پا پس نهادن جرأت است
خلق را یک یک بملک نیستی آن میبرند تا شود روشن که در راه فنا امنیت است
دهر را هم مشرب عزلت پسند افتاده است نیست بی وجهی که دایم دشمن جمعیت است

پیش ساغر شیشه گردن کج کند از چه از آنک
یعنی بر بخشنده از گیرنده جای منتست

زیور آیینه دل روشنی باشد نه عکس
خانه تاریک را شمعی به از صد صورتست

بوی خون باید شنید آنکه قدم در ره نهاد
نیست سودی با سپر در راه الا منیتست

قدت از پیری کمان شد گوشه خوش کن کلیم
از پی خوبان دویدن با عصا بی نسبتست

هنوز طره او تا کمر نیامده است
ز پیچ و تاب رگ جان خبر نیامده است

باعتماد سرین آبان میان مسپار
که مور خازن تنگ شکر نیامده است

همه حکایت مردم گیا فسانه شمار
گیاه مردمی از خاک بر نیامده است

بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت
دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است

دعا ز عالم بالا همین خبر دارد
که تیر ناله یکی کارگر نیامده است

چرا بگرد بناگوش او نمیگردد
اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است

تمام گشت بعالم ببین که باران فیض
سحر بشمع مبارک اثر نیامده است

زجور مادر ایام ترش رو منشین
خیال کن که ز پشت پدر نیامده است

برشوه داده پر و بال خود خدنگ ترا
بچشم دام تو مرغی که در نیامده است

چگونه عیش برد ره بخاطر تو کلیم
باین خرابه چو بار دگر نیامده است

نخل امید ز بار افتاده است
باغم از چشم بهار افتاده است

بحسابت همان درد دلم
نفسم گر بشمار افتاده است

گریه زین تخم که بر سینه فشاند
نالها آبله دار افتاده است

بود بر سر کشیم سر کوی
حیف دستم که ز کار افتاده است

درد را در خور طاقت بدهند
شعله در جان شرار افتاده است

درد کانم ز کسادی چه که نیست
گرد بر روی غبار افتاده است

دل را

دل ز ما نیست جوی رهگذری است
هر چه در راه گذار افتاده است

اضطراب نگهش از دل ماست
باز چشمش به شکار افتاده است

حسن تو با همه بی‌پروایی
در پی خون بهار افتاده است

همه جا، کلیم از پی اوست
گرد دنبال سوار افتاده است

از کمی مشتری جنس سخن خوار نیست
تحفه که پرقیمت است جوش خریدار نیست

دست قضا همچو شمع در چمن خوشدلی
گل بسری میزند کش غم دستار نیست

گاه چو خاشاک سیل گاه خس شعله باش
ساکن یک مرحله سالک اطوار نیست

خاطر روشندلان زخم جفا میخورد
صیقل آیینه جز مرهم زنگار نیست

پست و بلند سخن تابع احوال ماست
ناله کنج قفس نغمهٔ گلزار نیست

غمزهٔ او مست ناز نرگس او ناتوان
غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

چشم پریشان نظر عاشق هرجا نیست / دیده اگر بسته نیست لایق دیدار نیست

پایهٔ دونان بود نزد لئیمان بلند / خار سزاوار سرخ سر دیوار نیست

عاشق دل باخته باک ندارد کلیم / سنگ ستم گو ببار شیشه چو در بار نیست

در مزرع بختم اثر نشو و نما نیست / از گریهٔ من آب اگر هست هوا نیست

چون کج نرود آنکه ز میخانه برآید / این کج روشیها که کند آن مژه‌ها نیست

چون شمع بهر جا که نشانند نشینیم / با هیچکسم گفت و شنو بر سر جا نیست

هر چند که مژگان تو برگشته ز عاشق / آن نیست که روی سخنش جانب ما نیست

صد بار اگرم بخت ببازار فروشند / چون خون هدر بر سر من نام بها نیست

آمیزش ابنای زمان عین نفاقست / هر جا قدم صلح رسیدست صفا نیست

شادی و غم عشق بهر کس نپسندیم / خار و گل او لایق هر بی سر و پا نیست

بی قطع تعلق عجب است این همه طاعت
سرتا نبریده است از او سجده روا نیست

میگوش کلیم از مدد فیض سخن روی
اینجاست که ابرام خنک عیب گدا نیست

سرخوش ز می چو نیم موج هوا شمشیر است
ابر را خود چکنم قطره باران تیر است

زور بازوی می توانا نیم از فیض می است
باده در طبع من آتشیست که در شمشیر است

با گل روی تو دعوای نکویی خورشید
بر طرف چون نکند زلف تو جهانگیر است

موج سان بر سر هر قطره می میلرزیم
چه توان کرد مس طبع مرا اکسیر است

در خم زلف تو دلها چو بهم ساخته اند
چون ننازند بپای همه یک زنجیر است

اینقدر فرق میان خط یک کاتب چیست
سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

سبق نطق بپیش همه خواندیم کلیم
آزمودیم خموشیست که حرفش تقریر است

از من غبار بسکه بدلها نشسته است / بر روی عکس من در آیینه بسته است

اندیشه ز تیر و کمان شکسته نیست / زاهم نترسد آنکه دلم را شکسته است

خارست آنکه تا همه جا همرهی کند / نقش قدم بخاک ازین رو نشسته است

روشندلان فریفته رنگ و بو نیند / آیینه دل بهیچ جمالی نبسته است

وحشی طبیعتم گنه از جانب منست / نامم اگر ز خاطر احباب جسته است

بر توسن اراده خود کس سوار نیست / در دست اختیار عنان گسسته است

کار کلیم بسکه ز عشقت بجان رسید / ناصح بآب دیده از و دست شسته است

منم که تنگدلی باغ دلگشای منست / بدستم آبله جام جهان نمای منست

رسیده همرهی بخت واژگون جایی / که هر که خاک رهم بود خار پای منست

بدستگیری افلاکم احتیاج نیست / چنین که شیوه افتادگی عصای منست

بخاک و خون کشیدم هر کجا که سرو قدیست
هر آن نهال که بالا کشد بلای منست

چنین که دیدن وضع زمانه جانکاهست
بدیده هر چه غبار است توتیای منست

طبیب در عرق شرم نسخهای شست
زبسکه منفعل از درد بیدوای منست

بهر کجا که روم دیده میرود کلیم
ز اشک یکسر زنجیر او بپای منست

زبسکه سوخت غمم در میان گرفته کلیم
ز من کناره کند هر که آشنای منست

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست
بچشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست

ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود
دلیل راهروان کس درین بیابان نیست

ز بهر تن زرهی نیست به ز نقش حصیر
برای سر سپری بهتر از گریبان نیست

حدیث تلخ از آن لب برون نمی آید
که شور طوفان در طبع آب حیوان نیست

بعهد حسن تو گل از نظر چنان افتاد
که چشم رخنه دیوار گلستان نیست

ز راه پرخطر عشق این عجب دارم
که سیل رنگ پریدنش بفکر طوفان نیست

مرا ز صحبت مینای باده شد روشن
که راز هر که تنک ظرف گشت پنهان نیست

حیات هم بسر آید چو رزق خورده شود
چه نعمتیست که در کام پیر دندان نیست

ز باد دامن بر هم خورد محتشمان
میان شعله و شمع اختلاط چندان نیست

یکیست خانه زنجیر و خانه دنیا
درین دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست

چگونه پای بدامان عافیت پیچی
کلیم آبله‌ها گر فراخ دامان نیست

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت
شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت

دیده باعث شد اگر ویرانه ام را آب برد
از تف دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت

طره اش زان آتش رخسار تابی یافته
کز حدیث زلف او گفتی زبان شانه سوخت

لاله داغست از فغان بلبل و گل بیخبر
آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

نیست از سوز درون با باصفایی طینتی
دل سیه شد بسکه آتش اندرین ویرانه سوخت

مشکی همچون چراغ لبریز از سر گذشت
از که میترسم که باید لب پیمانه سوخت

تا نشاند سوزش پروانه را آتش شمع شد
لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت

تا ز دل آهی کشیدم جمله دلها در گرفت
با وجود آن آتش یکخانه چندین خانه سوخت

رفته بودم تا از آن بی رحم واسوزم کلیم
بازم آن تاب کمر وان جلوه مستانه سوخت

روزی طلب مکن تو چه دانی این کجاست
تیر از چه افکنی چو نداری نشان کجاست

مسندنشین بزم جهان بی تکلف است
کاگه نشد که صدر کدام آستان کجاست

در کوی عشق باش و مقید بجا مشو
پروانه در آباغ جهان آشیان کجاست

صد بار دل بهمرهی زلف تا کمر
رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست

هرگز بحرف وصل نگرفت از تو کام دل
ای روزگار قسمت این بی زبان کجاست

عمری دلم که همسفری کرد با شکست
آگه نشد که منزل این کاروان کجاست

در وادیی که سیل فنا بیستون کَنَد
از استخوان سوختهٔ ما نشان کجاست

صیاد آرزو بهوای تو پر شد
ای طایر مراد ترا آشیان کجاست

هرکس شناخت قدر مرا قیمتم شکست
گوهرشناس بیغرضی در جهان کجاست

امشب که یار مست بود در برت کلیم
لب از لبش گذار و ببین آن دهان کجاست

در کوره غم سوختنم مایهٔ کام است
آتش به آب هست در آن کوزه که خام است

بی مصلحت ساقی این دور نباشد
گر شیشه شکست و گر خنده جام است

آسیب جهان بیش رسد گوشه‌نشین را
دامی نبود در رهِ آن صید که رام است

دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد
کم حوصله خود بیشتر از باده تمام است

در راه فنا قافله‌دان اهل جهان را
وین ماندن دنیا همه یکروز مقام است

از نور خرد کس نرسیده است بجایی
این عقل چراغیست که در خانه حرام است

مشاطهٔ حسن تو بود بخت سیاهم
محجوبی شمع اینهمه از پرتو شام است

گر حلقه دام است وگر حلقه زنجیر
سرحلقه بغیر از من دیوانه کدام است

در خیل اسیران تو هر چند که نامیست
خورسند کلیم از تو به پرسیدن نامیست

خالت از تنگی جا غنچه بگنجد دهنت
چکند ساخته با گوشه خود چون وطنت

پستی پایهٔ غواص شکوه است مرا
پر ز یوسف بود آن چاه که در راه ذقنت

چند در خانه‌اش آتش فتد از پرتو تو
زین ستم آینه در فکر جلای وطنت

از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید
گم شدن بهتر از آن ره که در آن راه زنت

روز محشر ز شهیدان که نشانها طلبند
کشتهٔ تیغ تو آنست که خونین کفنت

بکر معنی را مشاطه سخن فهمانند
ناخن دخل بجا شانه زلف سخنت

حسن و عشق از همشان نیست جدا هرگز | اینقدر هست که آن یوسف و این مرهمنست
جز نمک باری در قافلهٔ اشکم نیست | دیده‌ام تاجر کان نمک آن دهنست

گرمی آخر شده در فکر غزل باش کلیم
سخن تازه مگر کم ز شراب کهنست

صبر را از وحشت حوصله تنگ آمده است | ناله‌ها را از دلت تیر بسنگ آمده است
مژه‌ات آفت جان طرز نگاهت خونریز | بسته آن غمزه دو شمشیر و بجنگ آمده است
بدگمانی دلم زان صف مژگان داند | که باسلام شکستی ز فرنگ آمده است
دامن ابر دامن صحراست درو کی گنجد | در سر کوی تو پایی که بسنگ آمده است
نیست چون جامهٔ ارباب جنون چاک برآن | تنم از پیرهن پوست بتنگ آمده است
چه قمارست که در کوی تو تا جان می‌بازند | هر که باز آمده در باخته رنگ آمده است
عیب آن زلف رسا نیست که در دام من و تو | هر که دستی زده آن طره بچنگ آمده است

پاس وفا داشتیم بی اثر افتاده است | آفت اوقات بود خوب بر افتاده است

شکوه ام از دهر نیست داد ز بنای او | در همه ملک این بد ز بد بر افتاده است

از سر نو قسمتی باز نخواهند کرد | خار بپا میرسد گل بسر افتاده است

بسکه درین تنگنا چشم و دلم تنگ شد | دیده ام از کلرخان بر کمر افتاده است

بر سر رحم آمده از ناله فرو خوردنم | تیر نفکنده ام کارگر افتاده است

گرمی احباب را دیده و سنجیده ام | سردی ایام ازان گرمتر افتاده است

رشته گوهر شدست جاده ها سر بسر | در ره سودای او بسکه سر افتاده است

ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکیست | صد بار از کار ما پرده بر افتاده است

اره تا نخل تمنای مرا قطع کند | همه تن پا شده و پشت نهنگ آمده است

در دل برخ هر کس نگشاییم کلیم
ای بسا عکس که بر آینه زنگ آمده است

گرده است تیغ از سر خصم جدای فتح　　　اینست آنچه بود منتهای فتح

ای از ازل تقاضای شمشیر نصرتت　　　همچون غلاف آمده چسبان قبای فتح

آید ز بحر لطف الهی بدرگهت　　　چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

بر دوش باد سر کند همچو بوی گل　　　در گلشن جهان خبر غمزدای فتح

سرها که همچو غنچه نشکفته چیده　　　مشت گلیست از چمن دلگشای فتح

بر آب کس بنا ننهد دست قدرتت　　　دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح

سوفار را چو غنچه دهان پر زبان شود　　　در عرصه نبرد ز شوق صلای فتح

مردان کار همچو نی تیر یک بیک　　　پا کرده سخت و بسته کمر از برای فتح

ابرو مثال موجه مد از زبان شمع　　　از بس کنند برای دلیران دعای فتح

تیغ و سنان بکال زره رشک می‌برند　　　گویا هزار دیده به بیند لقای فتح

گل از رزم شاهجهان پادشاه هر آ　　　آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

گاهی از خاک درت مرهم بزخم ما به بند
اینچنین مگذار ما را یار همگن پا به بند

حفظ بی برگی به از سامان گرن آراسته
خانه از اسباب خالی چون شود در را به بند

زیرک ما چون مرغ وحشی زود از ره میپرد
ساقی از یک جرعه ما را از تک ریسمانه به بند

در کمین منشین اگر خواهی شکار آید بدام
خویش را بنمای و پای آهوی صحرا به بند

تار موی زلف را ای شوخ بر گردن مپیچ
رشته بران دسته گل از رگ جانها به بند

حرف را با صرفه میگو تا کدورت ناورد
باده گر خواهی که صاف آید سر مینا به بند

نشتر دیده است ناشایسته دیدن از خسان
چشم اگر در کار داری دیده از دنیا به بند

تار زلفت را بصید دیگری ضایع مکن
هر چه میباید ز بال یا بپای ما به بند

خو بپریشانی دگر سودی نمی‌بینی کلیم
پند من بشنو بزلف آواره سودا به بند

هر کس بتو دلربا نشیند
بیجا و ز خود جدا نشیند

همچون هدفم سفید شد چشم
تا ناوکِ تو بجا نشیند

از بس تنگست بزمِ وصلت
جا نیست که نقشِ پا نشیند

مرغِ الف پرید ازین باغ
شبنم از گل جدا نشیند

باشد بلبت نشانِ دندان
نقشی که بمدعا نشیند

در دامنِ جود فلک کند سبز
خاری که مرا بپا نشیند

از کوی وفا هر آنکه برخاست
در راهِ تو بیوفا نشیند

از راه وصال برنخیزد
گردی که بروی ما نشیند

در بزم جهان کلیم شمعست
میسوزد و هر کجا نشیند

دولت بملک و عشق بهر سر نمیرسد
سر تا بریده نیست بافسر نمیرسد

جایی که عارضِ تو بدعوی طرح شود
میراث آینه بسکندر نمیرسد

تا ایمن گشته میکده از دست زاهدان	می از حجاب شیشه بساغر نمی‌رسد
هر جا که تشنه‌ایست رسد گر بکام خویش	زین بحر قطره نیز بگوهر نمی‌رسد
زین بخش آب و تاب که روی تو برده است	جز گرد روی کار بناخن نمی‌رسد
پیدا نمیکند نمکی شور رستخیز	تا گریه‌ام بدامن محشر نمی‌رسد
بر سر زن آنقدر که رسد کف بر آستین	دستت اگر بساغر دیگر نمی‌رسد
تا غنچه دهان ترا نقش بسته اند	تنگی دل بعاشق بی زر نمی‌رسد
بیگانه‌ای بدقت معنی نمی‌برد	جز آشنا بداد سخنور نمی‌رسد

چشم اثر کلیم مدار از آه خویش
آری ز نخل سوخته نوبر نمی‌رسد

از هجوم خط دلی با طره بر زدن نماند	مور چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند
مرغ گیرائی ز دام زلف او پرواز کرد	ناوک اندازی آن مژگان صید افکن نماند

بخیه بر زخم دل ما تنگ میگیرد بسی
حیف کاین مروت بکسر سوزن نماند

از خط پرگار این خواندم که از سرگشتگی
راه حیرت پویدان را پای در دامن نماند

زین همه باران پیکان زخم را لب تر نشد
خشکسال عافیت شد آب در آهن نماند

بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی
غیر خار پا رسامان سفر با من نماند

بعد ازین تاریکی شبها بخود خوش کن کلیم
شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

زان همه صبر و سکون در دل که گفتی خو نماند
کاروان ها بجای آتش از او آب ماند

آه اگر آتش در دل رشک در کار خود است
گر نسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند

چشم بر بهبود پیری داشتیم آنهم نشد
کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند

دشمنان از خصمی ما سینها پرداختند
کینه ما همچنان در خاطر احباب ماند

نفع دارد نوش داروی جهان با درد نیش
منفعت زین بیکر نیسان ما می از بهر آب ماند

هرچه بود از دل بغیر از نقش ابروی تو رفت
عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند

شمعهای بزم ما با هم نمیسوزد کلیم
مجلس ما را شراب آخر شد و مهتاب ماند

طره‌ات گر ز دلم صبر چنین خواهد برد
گریه‌ام شکوه ز زلف تو بچین خواهد برد

چشم بد دور که از دولت پیسامانی
کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین خواهد برد

صاف میخانهٔ ایام بود در خم
غمی از دل نفس بازپسین خواهد برد

صد ره هم اشک ندامت اگر از سر گذرد
عرق شرم کجا ره بجبین خواهد برد

نامم از صفحهٔ ایام اگر گم نشود
تحفهٔ روسیهی بهر نگین خواهد برد

غمزه با عاشق بی برگ و نوا خواهد باخت
سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد

دل به پیکان تو خوش داشت کلیم آنهم رفت
کی گمان داشت که کس راه باین خواهد برد

مرا همیشه مربّی چو طالع دون بود
ز رفتنم چه عجب گر چو شمع وارون بود

همیشه اهل هنر از زمانه عریان داشت
فسانه ایست که خم جای افلاطون بود

پسند ماتمیان با هزار غم نشدم
بجرم اینکه لباسم ز گریه گلگون بود

فلک بعیب تهی کاسگی مثل چون شد
نه کاسه‌های کواکب همیشه پرخون بود

ترم ازان نم باران که خاک آدم داشت
متاع خانهٔ ما نزد سیل مرهون بود

همیشه عقدهٔ خاطر رواج کارم داد
چو بستگی که پر و بال صید مضمون بود

نشان شیفتگان دیار عشق یکیست
بچشم لیلی هر گردباد مجنون بود

خوش آن گذشته که تاری گر از علایق داشت
بسان طنبور آنهم ز خانه بیرون بود

کلیم دل بتعب نهاد و چاره نداشت
ز دخل خون جگر خرج گریه افزون بود

زان رخنه‌ها که تن را ز ناوک جفا شد
در دشت استخوانم دام رهِ هما شد

تا دیده توقع از عزیز کار بستم
در چشمم از غباری نشست توتیا شد

یکباره عشق کس را از زیر و زبر نزد
دستم بسر همانست پایم اگر ز جا شد

بر خاطر شکسته بار است مومیایی
آسوده از کشاکش دردی که بیدوا شد

عریانی جنون را نتوان لباس پوشید
پنهان نمیتوان کرد رازی که برملا شد

در باغ آفرینش آسایشی نمانده است
ناسازگاری گل تیز از خار ما شد

از کوی میفروشان دریوزه گر گردیم
هر کاسه گدایی جام جهان‌نما شد

تا دل طپیده اشکم بنیاد شور کرده
زنجیر منحنی شد دیوانه چون ز جا شد

دارد کلیم امید از تیره روزی خویش
تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

عمر شیرینش کوته است از جور از دل میرود
چند کامی از ضرورت صید بسمل میرود

خواب غفلت بسکه چشم کاروان عمر بست
بانگ ما باید بر جرس بنهاد که محمل میرود

طوفان

کینه‌ای کاش باعث میشدی بر قتل ما / خون ما حق شسته زود از یاد قاتل میرود

دهر اگر بحر پر آشوبست مستان را چه غم / کشتی من بی‌خطر دایم بساحل میرود

چون زبان گنگ باید در سخن خود را گرفت / راه باریکست کار از طبع کامل میرود

بر زبان دارد حدیث چشم گوهربار من / خامه معذورست اگر تا سینه در گل میرود

جذب شوقم میبرد در رهبر نمیخواهم کلیم / هر که سیلابش برد بیخود بمنزل میرود

خوش آنکه لاف هنر زد بی هنر زنند / اگر چه برق ثبو طعنه بر شرر زنند

بچاره دست مزن در بلا که شست قضا / نشان غلط نکند تیر بر سپر زنند

مکن سؤال که ابواب فیض اهل سخا / گشاده است بروی کسی که در زنند

چراغ عقل دهد روشنی ز پرتو عشق / نظر نه بیند تا آفتاب بر زنند

فراخ حوصله گر دانه ز انبیل و [illegible] / چو موج دست تأسف بیکدگر زنند

بجز تو گر دل بیچاره صبر می‌طلبی
کسی نگفته به بسمل که بال و پر نزند

دلم ز جانب آن چشم فتنه جو جمعست
که مست سنگ به دکان شیشه گر نزند

درین بهار خیابان روزگار فسرده است
که غیر شمع گلی هیچکس بسر نزند

کلیم خوارتر از خود کسی نمی بیند
چرا ز حلقه اهل وفا بدر نزند

دل که پر شد ز الم شد ز نوا می افتد
جام هر چند که پر شد ز صدا می افتد

سوختن باب تعلق دل آسوده است
قدم برق بسر منزل ما می افتد

جامه در خون شهیدان کش و احرام نیاز
بنوای شاخ گل این رنگ قبا می افتد

دوست داری سر او هر شکون نگرفته
گر بمن سایه کند بال هما می افتد

نتوان تا صبح عریانی ما را پوشید
راز پنهان نشود چون بملا می افتد

زلف دلدار تو چون تن بشکستن ندهد
هر که از روی تو برخاست بجا می افتد

نیست کس در ره قفای کی ز نادر پس
هرکه از پای فتد بر سر ما می افتد

چه بگویم که شبنم بتو چسان میگذرد
صبحم از تیرگی شب ز صفا می افتد

شب آدینه بدریوزه میخانه رویم
زانکه از هفته همین شب بگدا می افتد

هرکه عاجز شد ازو خواسته امداد کلیم
دستگیرش نبود آنکس که ز پا می افتد

خاک غربت در مزاج جمع آن میشود
صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود

گرچه بنگ از نام ما داری شده گاهی بس
لاتق یاد از نباشد خرج نسیان میشود

دیده ام تا سرکشیهای خط در حریم
مور چون برهم زن ملک سلیمان میشود

میجهد ابروی موج و میپرد چشم حباب
نیست جای دل اگر در دیده طوفان میشود

پشت طاق خم گرفت از منت بر اهیم
از تن آسایست گرد و دوانه عریان میشود

باغ دنیا از کجا و میوه راحت کجا
گر نهالش خشک گر[illegible] میشود

بخت واژون من هر چه آسانست مشکل میکند	توبه را باید شکست این شیشه سندان میشود
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است	اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود
پای در دامن چو قفل بی کلید آورده ام	بر نخیزم گر بفرقم خانه ویران میشود
غیرت همت بشرکت سر نمی آرد فرود	ما همان خاریم اگر عالم گلستان میشود

دست بر سر سنگ بر دل خار در پای کلیم
میتوان دانست کار ما بسامان میشود

عمرها رفت که قانون طرب تار زنند	دل بخرد دیده تر ساغر سرشار زنند
این جهان دار الشفاییست که یک بیمار است	شربتی غیر تغافل زپرستار زنند
هر که رفعت طلب از فیض ازل محروم است	خار را نیز کسی بر سر دیوار زند
مرو آزاده گرش کار بسوگند افتاد	قسم او بسری بود که دستار زنند
دست رد گر نشناسی بسر جاده است	از قلاوست سندی که خریدار ندید

هوادار

شیشه باآنکه سر حرف مکرر دوا کرد
دوش در بزم بدابر سمر گفتار ندید

ذوق مرگ شکرستان سخن گشت چه سود
که بغیر از مگس نقطه خریدار ندید

خضر توفیق که از تربیتم دست کشید
آن طبیبست که پرهیز بیمار ندید

دهر خود مجلس می نیست کلیم از چه سبب
کس در آگهی از کار خبردار ندید

نشود آنکه ز دل اشک جگر گون نرود
طفل آرسته از خانه بدر چون نرود

کام دل رم کند آما بطلب رام شود
راه اگر گم شود از بادیه بیرون نرود

رخصت بادیه گردی ز کجا خواهد یافت
اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود

شب خیال تو چنان بر سر دل می آید
که کسی بر سر دشمن شبیخون نرود

ما بر آیینه دشمن نه پسندیم غبار
آه ما صاف دلان جانب گردون نرود

گریه در آه و دل عشقست نقاق ع جانی
زخم ما تا نشود کهنه از خون نرود

آه سرگشته که در سینه ما می پیچد
گرد بادیست که از خانه بهامون نرود

راز دار آمده با همه بی پروایی
که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

میرود از سر مخمور بدون فکر شراب
ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

جور تو زبی فغان ندارد
زخم ستمت دهان ندارد

جان گرچه بچشم در نیاید
گمنامی آن میان ندارد

از بس دهن تو تنگ دستست
نام از بودش نشان ندارد

دل را گله زکوی او نیست
خار و خس آن آشیان ندارد

دل بی آب و دیده ویران
پیمانه غم دکان ندارد

در باغ جهان دهان خندان
و دیدم گل زعفران ندارد

او را هم ازان میان خبر نیست
زان گم شده کس نشان ندارد

افسانه وصل چیست دانی — بامیست که نردبان ندارد

در حشر ز ما دگر چه خواهند — غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزیست که آسمان ندارد

به بی تکلفی آن عارفی که خود دارد — نظر بپوشد ازان گل که رنگ و بو دارد

به بین بجز نسبت که خامه دو زبان — همیشه الفت با صفحه دو رو دارد

کسی که بنده عشق است بی نشان نبود — ز موج گریه خود طوق بر گلو دارد

دلم ز تیغ تو چون شانه شد تمام انگشت — حساب حلقه آن زلف مو بمو دارد

براه یکجهتی سالکی که روی نهد — نه بیند آینه را که پشت و رو دارد

قسم بذوق محبت که دشمنی مرضیست — علاج سینه کن ار کینه عدو دارد

ز رو سفیدی میخوارگان دهد خبری — گلی که در چمن خرمی کدو دارد

بمحفل غم و شادی بود عزیز چو شمع
جگر گدازی کز گریه آبرو دارد

زبان هر مژه و چشم نکته پردازش
کلیم با من صد قسم گفتگو دارد

کم بختی هنرمند نقص هنر نباشد
گر رشته نارسا شد عیب گهر نباشد

آزاد از تعلق چون نخل در خزان باش
زر را انجا که افشان سایل اگر نباشد

شیرازه بند الفت نبود بغیر نسبت
گر سر سبک نباشد بالش ز پر نباشد

دستی که بخت دارد در جمع کردن مال
گاه گرفتن کام جز زیر نباشد

خود را چنانچه هستی بنما بعیب جویان
چون پرده نداری کس پرده در نباشد

در چار باغ گیتی گردیدم و ندیدم
نخلی که سایه او به از ثمر نباشد

خود را اگر که سنجی چیزی ز خویش کم کن
خواهی که از تو افزون کس در هنر نباشد

نقش و نگار خانه در شهر ما همینست
کز سیل حادثاتش دیوار و در نباشد

چشمی طبیب دلهاست گر حال خستگانش
او را خبر نباشد گر نوحه‌گر نباشد

نتوان کلیم تنها رفتن براه غربت
آوارگی باین کس تا همسفر نباشد

مطربی کو که بخورشید رخش ناز کند
چون کند گرم دف از شعله آواز کند

در تن نای چو جان از لب شیرین بدمد
سفر بیخودیم را بدمی ساز کند

مرغ دل در قفس سینه بمیرد به از آن
که ببال نفس سوخته پرواز کند

یکدم از زخم اگر دور شود پیکانت
همچو سوفار بخمیازه دهن باز کند

کام دلرا که بجستم از زبان کامان رفت
قلقل شیشه می کی بود آواز کند

دل بیچو صله ره بیخودی وصل نهشت
که دمی گوش تا با چشم سخن باز کند

خار بید او گل از بس دل بلبل خون کرد
عشق بازی بگل چنگل شهباز کند

عقده چون کار من از خویشتن می آرد
شانه هر چند گران زلف گره باز کند

تا بداند که جفا نخورد طاقت بار | نکنمش آینه خواهم که با و ناز کند

مرد عشق تو کلیمست که از دست غمت
میخورد خون و خیال می شیراز کند

حسنی که با عشق سر و کار ندارد | مانند طبیبیست که بیمار ندارد
حرفی که دل غمزده زو بگشاید | غیر از لب پرخنده سوفار ندارد
ضعفم نکند تکیه به نیروی زرکان | کاه تن من پشت بدیوار ندارد
از بخت سیه ناله ما یافت رواجی | شب تا نشود شمع خریدار ندارد
از روی تنگ تن بکند ور نه دهد شمع | آیینه سر صحبت زنگار ندارد
خار است به پیراهن فانوس گل شمع | گر رنگی از آن گلشن رخسار ندارد
در جستن من آبله زد پای کسادی | یک جنس نیابی که خریدار ندارد
نشود بد کی از خاطر ما دور نگردد | دیوانه ز ویرانه خود عار ندارد

بهتر ز گلی کو دل بلبل بخراشد / خاری که بدامان کسی کار ندارد

در مشرب رندان نسب نیست بزرگی / در بزم سر آنست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد / دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

هرگز سر شکایت من وا نمیشود / این در گرفته شد بزدن وا نمیشود

عریانیم لباس دگر گشت چون کنم / تنگ علایق از سر من وا نمیشود

عاشق نمیشود ز شکسته دلی خلاص / تا از کمند زلف شکن وا نمیشود

روی تو بر بهار زبس کار تنگ ساخت / یک غنچه در فضای چمن وا نمیشود

بستیم بسی بپای هما بهر امتحان / یک بار بخت نامهٔ من وا نمیشود

خمیازه در خمار گشاید مگر لبم / ورنه بحرف و صوت دهن وا نمیشود

مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش / رهزن نماند و راه سخن وا نمیشود

خاک وطن کلیم ز بس غم فزا شده است — گل تا بود مقیم چمن وا نمی‌شود

عیش در کلبهٔ هر گوشه‌نشین می‌باشد — دیده وا دید مکن عید همین می‌باشد

سر و سامانم چنین شیشهٔ می از خود رفتست — روش اهل خرابات چنین می‌باشد

هر که در خدمتش نکند هر دری و هر جایی — هیچجا صدرنشین همچو نگین می‌باشد

گر نیاید نگهش از پس مژگان بیرون — چه عجب شیوهٔ صیاد کمین می‌باشد

رفتنی نیست غبار دل آزردهٔ من — همچو گردیست که بر روی زمین می‌باشد

آب در دیدهٔ آیینهٔ خورشید آرد — آب و تابی که در آن صبح جبین می‌باشد

رو به محراب خم ابروی تو نشستن ز چه روست — چشم جادوی تو چون آفت دین می‌باشد

کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد — بوریا مسند ویرانه‌نشین می‌باشد

خانهٔ صبر من از دیدن او سوخت کلیم — این چه شمعیست که در خانهٔ زین می‌باشد

دل ز جا رفت از پی آن سرو قامت میرود
میپرد چشمم باستقبالِ راحت میرود

کس نه بوق خویش ترک خان و مان خود نکرد
خونم از بیداد مرهم از جراحت میرود

تهنیت نو بزم کرد و گردِ خوشحالی نگشت
عید با دایم بقربان مصیبت میرود

گر بجز از جور مهرویان شکایت میکنم
رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود

زندگی چون تلخ گردد بیدلان بی دل شوند
مرگ چون راحت شود قدر شجاعت میرود

در ره عشقت گر آتش خون و خاکش از تن نشست
میرود سر در هوا تا پای جراحت میرود

هیچ خیر از من پسند خاطر خوبان نشود
حیرتی دارم که چون هوشم بغارت میرود

معصیت گر خاکیان خیزد غباری بیش نیست
گرد و گردی چه از باران رحمت میرود

نوشته تحسین یاران چهره او کن کلیم
این غزل اینجا نمیماند بغربت میرود

گر حق نگری لایق منصور نباشد
داری که ز چوب شجر طور نباشد

سهل است بغمخانهٔ ما کم نظر افکن
این مهر و وفا نیست که منظور نباشد

کی نیم کند کار نمک بر سر داغم
بخت من سودازده گر شور نباشد

یارب بنمک لعل لبت باد حرامش
هر زخم جفای تو که ناسور نباشد

کوریست که با تیشهٔ خویش حبا زد
گر عقل تو را نفس تو مامور نباشد

گر اهل رضا راه بفردوس نیابند
در دوزخ او شعله کم از نور نباشد

قسمت بکلیم از اثر بخت بد افتاد
کامی که میسر بزر و زور نباشد

عشقت کمی از چاره و تدبیر ندارد
در گرمی تب مروحه تاثیر ندارد

گفتی قفس عقل حصاریست ز آهن
دیوانه مگر خانهٔ زنجیر ندارد

مانند صدف رحمت معموری یار رفت
ویرانهٔ ما طالع تعمیر ندارد

بر طفل نزار جهان چون گذرد حال
امروز که پستان امل شیر ندارد

تسکین ده عاشق نه فراق و نه وصالست
دردیست غم عشق که تدبیر ندارد

پرهیز از آن کار که افتاد تا آخر
زان ناله بیندیش که تاثیر ندارد

ایمن بزم از چشم تو تا رخنه مژگان
من بنده آن ترک که شمشیر ندارد

افتادگی از عرش گذشته است سر او
تقدیم سرافرازی تاخیر ندارد

آسایش هر گام ز شیرینی مرگست
جایی که شکر غیر نی تیر ندارد

گر مسکنشدم یار کلیم این نه ز خصمیست
صیاد بدل کینه نخچیر ندارد

ابر تا بر جوست یاران باده در ساغر کند
چشم اختر تا نمی بندد دماغی تر کند

غنچه گل بین که از سر پا نمی آید بهم
زیر هر گلبن ز مینای می آتش بر کند

تا دماغم گرم از می نیست هر مو بر سرم
گر بگویم سنگ میبارد ز من باور کنند

نامه اعمال چون از زلف ساقی در کفست
بزم را از شور مستان عرصه محشر کنند

نامی فهمیم آهنگی خدا را مطربان — هر رهی نزد دیگر باشد بمستی سر کنید

تکیه چون زنجیر در مستی بدوش هم خوشست — تا بپای خم رسیدن فکر یکدیگر کنید

دف که بیشور دلست آبی بروش میزنند — ساعتی پیراهن فانوس را هم تر کنید

رخصت میخوارگی پیر مغان ما را چو داد — گفت بدمستیست گر غم را ز خاطر در کنید

از می و مطرب مکدر میشود طبع کلیم — دوستان بهر دماغم چاره دیگر کنید

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد — بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد

ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی — کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد

ای خوش آن صید که کس گر رسد بر سر او — از پر تیر تواند که بصیاد رسد

تیشه با سخت دلی مینهد انگشت بگوش — نتواند که بدرد دل فرهاد رسد

بسکه از دود دلم راه جهان مسدودست — شورش دجله نیارد که ببغداد رسد

لذت کشته شدن شمع اگر دریابد
پر پروانه بگیرد بره باد رسد

شانه از زلف تو خوش کام رواشد شمست
گرد گرداب درین باغ بشمشاد رسد

بعد مردن بشنو نقد سخن از دگری
این نه مالیست که میراث باولاد رسد

حیف باشد ره میخانه نمودن بکلیم
میپسند بد که این ننگ بارشاد رسد

اسیر عشقم و هرکس مرا غلام کند
بگوش حلقه ام از حلقهای دام کند

چه بخت بی اثرست اینکه جز ز نارسی من
دمی که شعله کشد کار پخته خام کند

چرا نناله بلبل که بیوفایی دهر
امان نداد که گل خنده را تمام کند

باسم و رسم چه مردانه پشت باز ده ام
نگین بدستم بپهلو تهی ز نام کند

هر آنکه سر ز گریبان چو ناله بیرون کرد
بطاق ابروی شمشیر او سلام کند

اگر جدا ز تو می راحلاح میدانم
خدا بتیغ تو خون مرا حرام کند

ندیده‌ایم که غنچه جان مانده بر لب خویش
مسافری که در اول قدم مقام کند

ز خلق کند وه داغی چگونه بر بام
باین دماغ که از بوی گل زکام کند

خوش آنکه نام تو موزون نهد بنسبت شعر
کلیم شاهجهان چون ترا غلام کند

از هستی من عشق تو چون نام و نشان برد
پی از سر شوریده من داغ چه سان برد

کس دعوی ویرانه بسیلاب نکرده است
از عشق دل باخته واپس نتوان برد

از بس تاب در گوش تو در آتش رشکم
کان گوشه‌نشین عشق دو عالم ز میان برد

هرگز به بتان نقش قماری نه نشسته
با هر که نظر باختم از من دل و جان برد

از بسکه گرفتار بخون خوردن خویشم
انگشت ندامت نتوانم بدهان برد

با سوی شبانی سر و کار است دلم را
کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد

تاب نفرد ورندارد ز رکاکت
از دل نتوان حرف میانش بزبان برد

آبیست در آن روی که سرخوش بهار است
رنگیست برین چهره که با سوختن خزان برد

نام تو کلیم از نبرد یار ز رنجی
از ننگ تو آن نام نداری که توان برد

بخت بد جایی که پای کینه محکم میکند
سنگ باران کشت راحت را ز شبنم میکند

کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو
تا تو از پی میروی آن صید هم رم میکند

گرد غم را پاک از روی غبار آلود ما
سیلی ایام با اشک دمادم میکند

جهل را در جنگ دانش لشکری در کار نیست
صد فلاطون را یکی کج بحث ملزم میکند

ساز کارهای تیغت را چو می آرد بیاد
زخم ما خون گریه از بیداد مرهم میکند

زلف دلبندت گره بر روی هم می افکند
یا برای ما پریشانی فراهم میکند

بر نشاط دهر افزاید فلک کاهد ز ما
پسته گر خندان شود از عیش ما کم میکند

شب شکار صید معنی میتوان کردن که روز
این غزال از سایه خود هر زمان رم میکند

خواجه هر جا قصه پیراهن یوسف بشنید
در کمین راحت مرکیسم و بند ارند خلق

پیش چشمش جلوه همیان درهم میکند
عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند

اقتضای اتحاد حسن و عشق این کلیم
شهرت او کرم ارسوای عالم میکند

فلک اسباب دولت را ز هرناکسان دارد
هما گر سایه دارد برای استخوان دارد

ز محرومیت دل گر زار نتوان در دین وادی
بقدر دوری منزل جرس دائم فغان دارد

ندتنگ طالع رهروان دائم درین گلشن
که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد

خموشی پیشه کن گر نطق آفتهاست سالک را
جرس دائم زبان بار رهزنان کاروان دارد

بعاشق ناز معشوقان بیک نسبت نمیماند
که تیر رفته آخر بازگشتی با کمان دارد

اگر راحت هوس داری بکوی ناامیدی رو
که دایم باغبان آسوده کی فصل خزان دارد

هواداران گروه دیگر اند و عاشقان دیگر
نگیرد جای بلبل گل اگر صد آشیان دارد

میان زاهدان خشک کمتر اهل دل بینی
نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد

صراحی چون دلی خالی کند دیگر نمی‌گرید
کلیم است آنکه دایم دیده‌های خونفشان دارد

از غمی شکوه مکن تا غم دیگر ندهند
از لب خشک مگو تا مژه تر ندهند

خوبرویان چو نشینند بر ایوان غرور
منصب آینه‌داری به سکندر ندهند

در دیاری که رهایی ز اسیری کم نیست
صید تا لایق کشتن نشود سر ندهند

خط آزادی ما از غم دوران که دهد
ساقیان باده اگر با خط ساغر ندهند

حاجت از فقر طلب روی طلب گر داری
که ز یک در دهد آنچه ز صد در ندهند

گرچه خود کشته زن حرص و طمع می‌گوید
مفتی شهر که یک زن به دو شوهر ندهند

جامهٔ عرض نکویان چو در ستوان دوخت
زانکه پیراهن گل را ابرقوکر ندهند

از سخن غیر زیان نفع سخن‌سنج نبود
به صدف جوهریان قیمت گوهر ندهند

در و بازی که بود گردش آن چشم کلیم	نسبت فتنه به بدگردی اختر ندهند

گر همتم کناره ز دنیا نمیکند	تقلید گوشه گیری عنقا نمیکند
تا ناخن هزبر پلنگ بگیرد تجارت	ایام از دلم گرهی وا نمیکند
از جور آشنا نرهد هر که آشناست	ساحل ز تیغ موج محابا نمیکند
گر پی برد که گوشه نشینی چه راحتیست	سیلاب سیر دامن صحرا نمیکند
دل را بآرزوی لبش نیست دسترس	مسکین نمک بدیک تمنا نمیکند
رفت آنکه چشم حسرت ما وقف گریه بود	امروز غیر خنده بدریا نمیکند
نخوت نمیخرد ز کسی نکد ست فقر	سرمایه چون ندارد سودا نمیکند
عزت کل ملایمتست از نه پنبه را	ایام تاج تارک مینا نمیکند
در تنگنای خلوه غم میکند کلیم	وجدی که گرد باد بصحرا نمیکند

کند گر آرزوی دیدنت آیینه جا دارد
که از خورشید رویت دیده زیر پا دارد

ندارد بزم میخواران بغیر از تنگ ظرفی
صراحی بر رخ هر کس نمی‌خندد دبا دارد

نویسم نامه وازبسکه خون میگریم از هجرت
تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

نشد بی روی او چشم سفیدار تو بینا روشن
نه بیند بهره هر کاغذی کو توتیا دارد

زهم ربط نیاز و ناز نتوان گسست آری
گسستن باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد

چه سرگردان شوی از بهر روزی با دم آب
گر آب و دانه این تشنگی را آسیا دارد

ز کویت چون کلیم آید چو مستان هر قدم افتد
نه بیند پیش پا بیچاره چون رو بر قفا دارد

ساقی از تاب می آن لحظه که در میگیرد
عرق از عارض او رنگ دگر میگیرد

می‌پذیرند بدان را بطفیل نیکان
رشته را بس بهر آنکه گهر میگیرد

صاف دل ترک حق از بهر خوش آمد نکند
زشت آیینه بیهوده بزر میگیرد

ثمر

هر بروعی ز اثری هست که از صحبت خلق
هر نفس آینه‌ام زنگ دگر میگیرد

چشم بندد ز جهان چون بگشاید دل تنگ
مرغ دلگیر که سر در ته پر میگیرد

منم آن نخل برومند که دهقان قضا
میفروشد ثمر او تبر میگیرد

اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم
پیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

رو و آرام ز عمری که بهجران گذرد
کاروان از ره با امن شتابان گذرد

بر گرفتاری دل خنده زنان میگذرم
همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد

بخت شادست ز ویرانی ما در غم عشق
عید جغدست بمعموره چو طوفان گذرد

قسمت این بود که چون موج بدریای وجود
هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد

حسن بی پرده او بیشترم میسوزد
چون تهی دست که بر نعمت الوان گذرد

چشم بر راه خضر عارف سالک نبود
در پی راهزن از قدر بیابان گذرد

اگر از عیش جوانی نشدم در غم عشق
همچون آن عید که بر مردم زندان گذرد

هر کجا سوز قناعت به همت وا گرد
مینو اندر سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهوده زد در غم عشقت کلیم
بشنا کس نتواند که ز عمان گذرد

بجان بیدل از چشم تر افتاد
سیه گردد چو در آب اخگر افتاد

تو گر با این لب شیرین نخندی
لبشیر صبح خواهد شکر افتاد

چه خاری گر وفاداری ندیدم
کنم صد شکر کز عالم بر افتاد

هنر کم قدر و گیتی باغبانیست
که خواهان نهال بی بر افتاد

ز کوکب جز سیه بختی ندیدم
خوشا بختی که او بی اختر افتاد

گزیدم بند بند نی شکر را
سر انگشت ندامت خوشتر افتاد

حدیث عقل و عشق از من چه پرسی
چراغی بود با صرصر در افتاد

چه حسابا نسبت با دل صحبت اشک | بدست طفل مرغ بی پر افتاد

کلیم آغوز بیداد که نالیم
بکشت با گذار لشکر افتاد

وداع ناشده دل حال صبر درهم دید | عنان گسستگی گریه دمادم دید
چنین که رو بقفا میروم ز خاک درت | گرفتم اینکه بجنت روم چه خواهم دید
هران نگاه که از گریه پاک دامن شد | اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید
دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم | گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
کسی که دیده باحوال من غم دل را | چو داغ و مرهم پیوسته روی درهم دید
بحال دیده گریان نمیکنم رحمی | دلم سیاه شد از بسکه زین ورق نم دید
ندوخت غنچه گل کیسه بر وفای بهار | بچشم بسته همه کار و بار عالم دید
نداشتیم به از خون گرم دلسوزی | گذشت از طرف زخم و روی مرهم دید

اگرچه سینهٔ زیکان جو بر ز آهن شد
کلیم خود را در کارِ خویش محکم دید

خوبان که روی بر سر بیدل نهاده اند
دام از پی شکاری بسمل نهاده اند

باشد نشان با همه خونین بکوی دوست
انجا رسی که پا بسر دل نهاده اند

مستان ز بحر پرخطر عشق همچو پل
تا بر گرفته کام بساحل نهاده اند

خود را شهید دیده ام ای دل که در کفم
آیینه ز خنجر قاتل نهاده اند

جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان
بر دوششان ز پنجه سلاسل نهاده اند

مقصد طلب مباش که سرگشته مانده اند
آنها که رخت خویش بمنزل نهاده اند

در بزم او کلیم ز آهِ شررفشان
شمعیست درکنارهٔ محفل نهاده اند

شب که جوش گریهٔ من مایهٔ سیلاب بود
بخت بد را آب می برد و همان در خواب بود

تیغت از ابرام شهیدان وانماند از دور / زخمها را اضطراب ماهی بی‌آب بود

عالمی را بی سبب گر کشت آن مغرور حسن / نه ز بی رحمی بر غم عالم اسباب بود

موی سر زنجیر پا بهتر که در راه جنون / برطرف شد گرچه تکلیف از میان آداب بود

نه براه آرام میگیرد نه در منزل قرار / هرکه او بیتاب پا در راه چون سیماب بود

خاکساران بیشتر در فیض قسمت میبرند / کلبه دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود

توی بر تو تیره وار از پای تا سر گره / طره او نسخه از خاطر احباب بود

رحم از آن بی باک میخواهم که از مستی حسن / های های گریه در گوشش صدای آب بود

شب که ساغر میزدی با آنکه نتوان حرف زد / کشتی می بسکه می‌پیچید در گرداب بود

سالک این ره کلیم از برق منت کی کشد / گرم رو آن بود کو خود آتش اسباب بود

شیخ از مسواک دندان طمع را تیز کرد / سبحه را هم بهر تخمش دست آویز کرد

اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس
کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد

خونم ارزد ذوق شهادت جنگ دارد با بدن
هر که تیغی بر فسان زد شوق او را تیز کرد

حیرتی دارم که گردون چون بدانایان بدست
او که نتواند میان نیک و بد تمییز کرد

هر کجا زهریست باید ریخت در زم حیات
تا توان پیمانهٔ یک عمر را لبریز کرد

صوت بلبل جای قلقل گشت از مینا بلند
چون رباب باده ساقی چهره را گلریز کرد

سربلندی هر کجا کم سلامت بیشتر
باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد

کی بروی سیل اشکم میشدی فرسوده پا
گریه در راه طلب سعی مرا ناخیز کرد

دیده را سامان شبنم کلیم اول نبود
این زمانش موج حسن یار طوفان خیز کرد

در زنگبار خاطر من کار میکند
آن صیقلی که آینه را تار میکند

گرد ر بضاعت هنر آتش زنه بهر
آنرا حساب گرمی بازار میکند

دارم دلی ز پرتو غمهای روزگار
عکسی که جانشینی زنگار میکند

اعضا چنین که تحفهٔ درد بهم دهند
آزار خار پا بجگر کار میکند

در دل بپاسبانی نقد وفای تو
هر داغ کار دیدهٔ بیدار میکند

یوسف بنسیه کس نخرد در زمانها
دل آرزوی جوش خریدار میکند

در سنگ خاره نیز اثر میکند سخن
کوه از صدا همین سخن اظهار میکند

بر دوش بخت اگر ز رهم سنگ راه وصل
اندیشهٔ کشیدن دیوار میکند

اینجا کلیم دعوی خون را گواه نیست
کی پادشه ز قتل کس انکار میکند

بجز سکوت ز رنجیدلان نمی آید
زبان شعله بکار بیان نمی آید

ز سیل حادثه چشمم ز بسکه ترسیده است
ز دیده دیدن ریگ روان نمی آید

خدنگ آه شکار افکنست لیک چه سود
که از هزار یکی بر نشان نمی آید

بزلف ونیم اگر ز حال دل چکنیم
خبر همیشه ز هندوستان نمی آید

سری که افسر شاهی قسم باو نخورد
بکار سجده آن آستان نمی آید

جز این براه طلب غیر ازین نمیگوید
که هیچ کار ز آه و فغان نمی آید

ازان دیار که سود سفر خطر باشد
چه راه امن شود کاروان نمی آید

ز مور لاف سلیمانی از چه برتابم
زمین فروتنی از آسمان نمی آید

هلاک چشم ادا فهمیم که دریابد
هران سخن که ز دل بر زبان نمی آید

ز غمزه اش مطلب رخصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی آید

گر شبی دیده خونفشان نبود
آب در جوی کهکشان نبود

از دل ما نرفت آبلها
ریگ صحرای غم روان نبود

هر کسی سالک ره دل نیست
راه دل راه کاروان نبود

تا سحر آرزو بر دارد رو | کمرهٔ که در میان نبود
تا زبان بسته ایم بیفهمیم | سخنی را که بر زبان نبود
پس زانوی فکر مملکتیست | که ز اقلیم این جهان نبود
طبق زرق صاحبان سخن | زیر سرپوش آسمان نبود
غیر حرف سبک نمیشنوم | وای بر گوشم ار گران نبود
روز بیم همچو دام ماهی نیست | لقمه کش صد استخوان نبود
خویشتن را سبک ز بحر خفیف | نکنم طرح گر زخان نبود
بحر این شعر تنگ میدانست | جای غواص اندران نبود

در گلستان دهر غیر کلیم
بلبلی موسم خزان نبود

دل به اندوه است نه زیبا یار چون بی نقاب شد | رفت ز دست کس چون آینه که آب شد

گر ز غمت شکست دل از تو فاش کی شود / گنج نهفته‌تر شود خانه اگر خراب شد

بند سکوت هیچگه از لب بی هنر محوی / قابل مهر کی بود شیشه که بی شراب شد

لایق حسن بی‌زوال آینه‌بند است او / شکر که شمع هستیم زآتش عشق آب شد

مست رسید یار من چون گل تر ز تاب می / چشم از آب و رنگ او چشمهٔ آفتاب شد

تاب نگه ندانستم تا بکشیدم از درش / توبه نبود سزای او هر که شکست شراب شد

در چمن جمال او گلشن باغ و رنگ و بوی / شبنم گوشواره را آب گهر گلاب شد

ابر بهار عهد ما عام نکرد فیض را / ریزش قطره‌های او نقطهٔ انتخاب شد

همچو شمع بی‌نقاب آمده حسن او کلیم
از طرف تو دیده را گریه چرا حجاب شد

چو تاب زلف دهی از بنفشه تاب رود / زنی چو خنده گل از عرق آب رود

چنین که روی جهانی بسوی خود کردی / عجب که سایه بدنبال آفتاب رود

چه جای شادی غم عالمی دارد از دل من
ز سوز آه نهم در نهاد دریا نیست

دعای صحت تو هر زمان بجای نفس
فرشته را ز دنیا بسکه بر زمین آید

گلاب از گل خورشید میکشد عیسی
بی علاجش اگر حرف از گلاب رود

بخرج بسکه دعاهای مستجاب رود
بسوی لب ز دل گرم شیخ و شاب رود

مگر سحاب بسر چشمهٔ سراب رود
بناز جغد باین منزل خراب رود

تو همچو لاله ز تب گرم گشته و کلیم
چو شمع از تن زارش توان و تاب رود

نیست مو گز فرق یار گشته بجان سر کشید
بر سر شوریدگان سودای او لشکر کشید

ای دل از گرمی خورشید قیامت باک نیست
آه سردی میتوان در عرصهٔ محشر کشید

من که یکدستم بجیب و دست دیگر بر سراست
چون توانم شاهد مقصود را در بر کشید

تا نگر دو چهره اش هنگام تماشای رخت
دود آهم سرمه در چشم ماه و خور کشید

ای خداوندی که از نیروی اقبال بلند
چرخ را از کهکشان قدر تو خط بر سر کشید

چرخ را سرهنگ جاهت شب بمزدوری گرفت
تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید

بهر تحریر ثنایت دهر در هر سر زمین
صفحهای خاک را از جاده ها مسطر کشید

فاخته کوکو نگوید زانکه از امداد تو
دست باز کس از دتیی تنکش اندر بر کشید

بر زمین زد شمع دست کلاه از خور باد
دود آهی بس ز جان درد پرور بر کشید

سوخت باد از آتش قهر تو نامش شد سموم
انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

خوش سخن مستانه میگوید مگر امشب کلیم
از شراب مدحت روح الامین ساغر کشید

دست از ساغر مهد کشیدن دارد
لب پیمانه خالی چه مکیدن دارد

تا کی از غیرت او بر سر آتش باشم
ای حریفان سر پروانه بریدن دارد

سخنم میشنود با همه بی پروایی
حرف بی ربط ز دیوانه شنیدن دارد

پستی بخت بلندم ز سپهر دونست
زیر سقفی که نگونست خمیدن دارد

دل مجنون تا نطپید شکفت قراری نگرفت
از پی طایر بسمل چه دویدن دارد

عاقبت زاهد سر در قدح باده نهادی
بسکه عادت بدهن آب کشیدن دارد

کارم از ضعف چنان شد که ز جا می بردم
دیده هر گاه که آهنگ پریدن دارد

پر کن از ناوک بیداد بود عاریه کین
در ره عشق به پروانه رسیدن دارد

رایگان منت آزار هم از چرخ بکش
نمک زخم ازین شعله خریدن دارد

میبر آیینه همراه بکوی تو کلیم
که چه سان میرود از کار که دیدن دارد

برای داغ تو بر دل توان ز تاب تو شستشد
دگر خراج باین کشور خراب تو شستشد

به پیش هر الف زخم داغ صفر نهادند
ستمکشان چو جفای ترا حساب نوشتشد

همیشه جلوه و جنبش چو دوستان قدیمی
ز موج نامه باین دیده خراب تو بشتشد

جفاکشان پی آرام دل بسینه نهفته | ز زخم تیغ تو بغنوند ز اضطراب تو رستند

کلیم را تو سگ خویش خوانده عجبی نیست
گرش سر آمد اهل وفا خطاب نوشتند

زاهد از تردامنی دامن چو پر اخگر زند | سبزه جای دود از آتش همان دم سر زند

دود آه عندلیبان آتش صد خرمنست | خویش را از یاد آرد هر که گل بر سر زند

رنگ خجلت از رخ گل تا قیامت ظاهرست | غنچه تو کیسه گر خندی گره بر زر زند

هر که را باید نوشتن نسخه آداب فقر | صفحه تن را ز نقش بوریا مسطر زند

خون عاشق از حجاب حسن پنهان میخورد | شوخ بی باکی که ساغر در صف محشر زند

خون یارا چون شفق بر صبح آن گردن ببند | صبر کن چندانکه عاشق سینه بر خنجر زند

نقش بغداد از سواد دهر نتوان شست | دجله را کی میرسد پهلو بچشم تر زند

خونبهای مرغ دل دانی بر صیاد چیست | آنکه بگذارد بخون خویش بال و پر زند

گو گدایی چون کلیم امروز در اقلیم فقر
غیر بوشیدی بود کفر ار در دیگر زند

با آنکه هیچ در بار غیر از خطر ندارد
عاشق چو شیشه می پروای سر ندارد

غرق وصال اگر ز آسیب چشم بد نیست
تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد

تا نغمه نباشد نتوان ز هوش رفتن
مسکین مسافری کو ساز سفر ندارد

دل را خراب دارم تا بستگی نه بیند
از قفل بی نیاز است گر خانه در ندارد

دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت
اما چو گریهٔ ما تخم ثمر ندارد

دل را جز آن برو عشق نگهی نباشد
آیینه جز خجالت باغ دگر ندارد

نشو و نمای رفعت در آب و خاک ما نیست
در ملک خاکساری سیمرغ پر ندارد

برداشت گرد خاکم خواهد بخون نشاند
چون شمع روزگارم بیهوده بر ندارد

بی آفت است دیده تا جوش خون دل هست
آب از نمک نباشد کشتی خطر ندارد

چون دیده جهنده در خانه ام ساغر — سیرم کلیم منت از راهبر ندارد

مهتاب

دود آهم رنگ از خورشید عالمتاب برد — دست مژگان ترم سرپنجه پنجاب برد

خواستم هر جا که زنجیر علایق بگسلم — سستی بختم گره از رشته بیتاب برد

در بدر نتوان بدنبال خریداران دوید — خوب شد کاسباب ما را یکقلم سیلاب برد

دیده خود را باخت با دلخواه کار اشک ساخت — آخر از شادابی گوهر صدف را آب برد

دیده ام سرمایها اندوخت از سودای دل — هر قدر کاورد حیرت در عوض خوناب برد

راه عشق آسایشی دارد که جان می پرورد — بر سر هر خار پایی هر دو را از خواب برد

راه خرج ارباب دنیا بسکه بر خود بسته اند — باده نتواند غبار از خاطر احباب برد

عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او — ابر باران میدهد گر خانه را سیلاب برد

صحبت دو بینان ما را دیده بر هم زد کلیم — آری آری ابر دایم رونق مهتاب برد

دل که چندین آه از جان میکشد — نقش آن زلف پریشان میکشد

دیده ام پست و بلند روزگار — دل بآن چاه زنخدان میکشد

شیشهٔ ناموس را خوش جذبه ایست — سنگ را از دست طفلان میکشد

تا تواند بر سر من خاک بخت — بخت دست از آب حیوان میکشد

مور خط لعل لبت را خوش گرفت — خاتم از دست سلیمان میکشد

تیغ بیداد تو هر جا شد علم — شعله هم سر در گریبان میکشد

اشک رسوا کرد ما را ورنه دل — ناله را از سینه پنهان میکشد

مزرع امید دل آبی نخورد — انتظار تیر باران میکشد

در کشاکش تا بکی باشم کلیم
دل بدرد و جان بدرمان میکشد

چند نومید ز کوی تو دل زار آید — چون تهی دست که از میکده هشیار آید

خار پا در ره او باز ز دامن برچید
سر سودا زده در جیب بدبو آید

فقر اگر زخم زند مرهمش از غارت نه
که تهی دست خورد خون چو ببازار آید

عشق تا قابل زخم ستمم میداند
تیغ از موج نفس بر دل افگار آید

میکند نرگس بیمار تو غمخواری دل
همچو مستی که بپرسیدن بیمار آید

کس ندیدیم که مردود رود از در عشق
آتش آن نیست که از خار و خسش عار آید

میتوان یافت سرشکی که ز دل منخیزد
بی نشان نیست اگر طفل ز گلزار آید

شب آدینه بدریوزه میخانه شهر
شیخ پنهان رود و از ره بازار آید

گر متاع سخن امروز کسادست کلیم
تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد
ازو مرنج چه بلبل اگر فغان دارد

خدنگ خویش بغیری مزن که سینه من
برای تیر تو از داغ صد نشان دارد

دلم

پی نظاره گلزار چشمم حیرانیست
نه رخنه ایست که دیوار گلستان دارد

تو گرچه غافلی از حال ما ولی صد شکر
که ناوک خبر از مغز استخوان دارد

چنان ز خویش تنکم که هر سر مویم
ز بهر قتلم با تیغ او زبان دارد

کلیم سکه داغ از نام خویش زند
شه ولایت درد است جای آن دارد

دل بجذب خواری خود جوهر دشمن میکشد
شیشه ما سنگ از دست فلاخن میکشد

نشنوی گر بوی خار از دامن صد پاره اش
سالک راه طلب کی پای دامن میکشد

نالهم را بسته شرح عشق میسوزم ز رشک
هر کجا بینم که دودی سر ز روزن میکشد

از مغیلان کار سوزن گیر در راه طلب
نیست سالک آنکه خار از پا بسوزن میکشد

گشته ما را اگر نسوخت برق حادثات
نیست غافل انتظار وقت خرمن میکشد

در بیابان طلب لب تشنگی بردم بخاک
بر مزارم من چراغ مرده روغن میکشد

گر بهجران شادمانم از امید وصل اوست
در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکشد

بخت ما هر جا که بزم عشرتی سامان کند
شیشه را سنگ می بندد چو گردن میکشد

در کنار خویشتن پروردمش عمری کلیم
اشک کم فرصت که لشکر بر سرش میکشد

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود
لب امید در ایام تو خندان نشود

ناله بی اثرم گر بنسیم آمیزد
سر زلفش دگر از باد پریشان نشود

میجهد تیر برو زو و کمان ابروی او
هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود

کی چنین لخت جگر جوش زند بر سر او
از خیال لب او دیده نمکدان نشود

گر بگویم که چها میکشم از قامت او
سایه هم در پی آن سرو خرامان نشود

گر نداری سر دیوانگی ما مهلت
زلف را گو دگر سلسله جنبان نشود

دعوی شیر دلی نیست مسلم بکسی
گر نی تیر تواش سینه نیستان نشود

تیره بختی همچو پرده روی هنر است
جوهر تیغ سیه تاب نمایان نشود

هر که بر روح امین شعر نخوانده است کلیم
گر همه روح امین است سخندان نشود

گر سرو قدت جلوه به بستان نفروشد
گل هم به یکی چاک گریبان نفروشد

کالای دل از مشتری قدرشناس است
عشق آتش خود جز به نیستان نفروشد

از غمزه چشم تو هر سوی منادیست
در شهر که کس باده به ترکان نفروشد

در بوم و بر ملک تجرد نتوان یافت
آن مور که همت به سلیمان نفروشد

آن جنس کسادم که هیچ از خردم کس
مشکل که مرا باره به نقصان نفروشد

مهلت بی‌طلب بوسه به جان گر دهدت دوست
گر نسیه دهد جنس خود ارزان نفروشد

سنگ از کف طفلان بخر بدین چه توان خورد
دیوانه چرا ملک بیابان نفروشد

در صحبت افسرده دلان شعر نخوانند
کس میوه در فصل زمستان نفروشد

افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل — دانا بسر خود در ره سامان نفزود شد

بغیر از می کسی از عهده غم بر نمی آید — زمان غصه بی ایام مستی بسر نمی آید

تغافل بر شراب از توبه هر کس زد پشیمان شد — باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

زمین دل اگر از آب حیوان پرورش یابد — گیاه عیش انجا بی نم می بر نمی آید

مگر در سینه پر درد مهمانست پیکانش — که امشب پارهای دل بچشم تر نمی آید

نسیم آن بیکس و بی آشنا در کنج تنهایی — که غیر از پرتو مهر از درم کس در نمی آید

فریب مهربانی میخور از دشمنان لیکن — حدیث دوستیش از دوستان باور نمی آید

کلیم از می بیاد نرگس مستانه ات نوشد — شراب از سرگرانی جانب ساغر نمی آید

خیال گلشن کویت بدل گذر نکرد — که سوی بوی تنم ناله هزار نکرد

اگر

اگرچه شانه ز سر تا بپای شد انگشت | حساب حلقه از زلف تابدار نکرد

پیاده وادی سودای کس بسر نرساند | کسی که شور جنونش به نی سوار نکرد

چو کوه در ته تیغست سربلندی او | کسی که شیوه افتادگی شعار نکرد

ز بسکه گرد کدورت نشست بر بر هم | بدل خدنگ جفای زمانه کار نکرد

بخاکسار از آن ربطیست سرفراز را | سوار تنگ ز همراهی غبار نکرد

کمال اجر شهادت بآن شهید دهند | که غیر شمع کسش گریه بر مزار نکرد

نبردیم از سخن خویش بهره که صدف | بگوش از گهر خویش گوشوار نکرد

کلیم باده خون سبیل یک اقلیم
وفا بمستی آن چشم پرخمار نکرد

دیوانگی

دل جز کجی ز زلف تو نامهربان ندید | ز و چشم بست و روی ترا درمیان ندید

هر چند خرمی جهان از سبب منم | مانند غنچه هیچکسم شادمان ندید

دامان من که قافله گاه سرشک بود
خیری بغیر آتش ازین کاروان ندید

آنکس که مایه دار بود خود نمای نیست
هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید

با آنکه بی نقاب تر از آفتاب بود
چون صبح از تبسم او کس دهان ندید

کامی نبرد دانه بی آب اختران
صید اسیر در قفس آسمان ندید

میکاهم از شکفتگی خویشتن مدام
شمعم که کس بهار مرا بی خزان ندید

خامند سر بسر همه ابنای روزگار
کس میوه رسیده این بوستان ندید

تا کی کلیم گریه کنی گاه دیدنش
کس ماه را همیشه در آب روان ندید

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود
همچو شیون خانه زاد حلقه زنجیر بود

گریه چون سیلاب از کنجانه روی دل ندید
ناله هر جا رفت نی در ناخن تأثیر بود

تیره روزی نیست امروزی که تشویش کنیم
این سیه بختی مداد خامه تقدیر بود

در کنار مادر دهریم طفل روزه دار / رفت ایامی که پستان امل پر شیر بود

از سرم بیرون نخواهد رفت سودایت که عشق / بر سر من بخت هر خاکی که دامن‌گیر بود

در دیار آشنایی روی دیدم زخم داشت / ابروی بی چین اگر دیدیم با شمشیر بود

آتش دوزخ زما تردامنان رنگی نداشت / آنچه آنجا سوخت ما را خجلت تقصیر بود

هر که قانع شد بسوی خانه همسایه ساخت / تا بدل بوی کبابی بود چشمم سیر بود

از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا / صد ستم دید و همان رویش بسوی تیر بود

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد / چو سیل سلسله بر پا سرم بصحرا داد

هر آنچه در حق ما گفت غم بجا آورد / بدیده قطره اگر گفته بود دریا داد

تمام چیده ز تابوت آرزو بستیم / درین چمن گل عشقی که گلبن ما داد

هزار رنگ گل حسرتم بدامان است / ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد

علاج طالع بیمار نقل آب و هواست — طبیب تجربه را هم با این مداوا داد
درون سینه ز بس غم نداشت جای نشست — دلم به پهلوی خود ناوک ترا جا داد

کلیم عشق بخود راه آرزو ندهد
گمان مبر که سرایش فریب دریا داد

داغ اگر بر روی هم چون برگ گل جا میکند — زخم خون گرم است در دل جای خود وا میکند
گر گدائیم کاسهٔ دریوزه چشم پر است — هر چه باید غم ز خاک و خون در آنجا میکند
تن بعریانی نخواهد داد مجنون غمت — داغ بر سر مینهد زنجیر بر پا میکند
دردمند ترا تب هجران دمی فرصت نداد — شعله خود با شمع تا بکشت مدارا میکند
تیغت اول میکند عضو مرا از هم جدا — بعد از آن زخم ترا قسمت بر اعضا میکند
ناوکش در کوچهای زخم چندی خانه ساخت — شوخ بی پروای ما تعمیر دلها میکند
دست گلچین قضا تا چید دور خالم فکند — چون گل شمعم نه بو بدنه تماشا میکند

طفل بدخو را اگر نامد و دایه هم تسکین بداد
آتشکم از و وامن کلیم آهنگ صحرا میکند

خصم گو ایمن نشین گر دست ما بالا شود
تیشه بر پا میزنیم آندم که دست از ما شود

غنچهٔ دلتنگیم یا رب که هرگز نشکفد
جای غم پیدا شود گاهی که خاطر واشود

صبر را خاصیت سیمرغ است گویی کین متاع
چون ز کس گم شد نمی باید دگر پیدا شود

بخت سنگین دل طلسمی بسته کز تاثیر آن
باده دایم در شکست شیشه‌ام خارا شود

دیده‌ام چیزی نمی بیند بغیر از نقش دوست
گر بطوبی بنگرد حیران آن بالا شود

رشتهٔ طول امل را گر تو کوته میکنی
جهد کن تا تار ساز اندیشهٔ دنیا شود

فردا

این نمک دارد که چون از دل گدایی میکند
دیده‌ام کو عارش از چشمی بهم دریا شود

چشم پوشیدن ز نیک و بد نشان بینش است
دیده تا بینا شود باید که نابینا شود

کسب خاموشی کلیم از کاملی کن زینهار
باید استادت درین فن صورت دیبا شود

به پیش آمد و عاشق همین وجودم دارد | شکسته پای بمقصود یکقدم دارد

زر از خاطرِ هم اگهیم سینهٔ ما | زکاوش مژه چون سبحه ره بهم دارد

ز نقش پای بیابان نوردِ غم پیداست | نشان هر سرِ خاری که در قدم دارد

سخن ز من بتراود چو سینه چاک کنیم | همیشه نالِ تنم عادت قلم دارد

جدا ز کوی تو خونم سبیل شد چکنیم | که مرغ ایمنی از بر تو حرم دارد

روان چو کاغذ بادش کنم به سجده | ز بسکه نامه ام از خون دیده نم دارد

بغیر خون نتراود ز نامهای کلیم
بکف مگر زنی تیر او قلم دارد

نه طره ات غم شبهای تار من دارد | نه چشم مست تو فکر خمار من دارد

ز گریه چشم تو پنهان شد سفید و نستم | که صبحی از پی شبهای تار من دارد

ز ضبط خنده چو گل عادتی بنشد اری | خبر ز گریهٔ بی اختیار من دارد

دو چشم

دو چشم کم بنکهت گلی که بمن بسته است
سری که زلف تو با روزگار من دارد

بمرگ صلح کنم یار مانه تا نفسیست
جهان برابر آینه دل غبار من دارد

عجب مدار که آتش بگور من اندازد
همان شرار که سنگ مزار من دارد

درین بهار گل چاک آنچنان بالید
که یک گلست که جیب و کنار من دارد

گل شکایت نشکفته و شکفته کلیم
دل پر آبله داغدار من دارد

ازان بچشم ترم بی حجاب می آید
که کار آینه گاهی ز آب می آید

اگرچه دیده بپایت نمیتوانم سود
خوشم که اشک بمنت نثار کاب می آید

چو بینمت نتوانم که ضبط گریه کنم
ز دود زلف بچشم من آب می آید

بملک حسن کسی با تو رو برو نشود
سخن بر آینه و آفتاب می آید

حیا بگوشه آن چشم مست جا کرده
چو زاهدی که به بزم شراب می آید

ز کشت سوخته‌ام بسکه دود می‌خیزد / سرشک گرم بچشم سحاب می‌آید
بکار و بار جهان دیده را دگر مگشا / چه فال عافیت از این کتاب می‌آید
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش / که زاب آینه بوی گلاب می‌آید

جواب نامه همین پاره کردنست کلیم
مگو که قاصد ما بی‌جواب می‌آید

پای مرد عجز ما بیداد دست زور بود / آنچه کرد اصلاح عیش تلخ بخت شور بود
دوش از بزم نشاط ما صدایی بر نخاست / تار گیتی همچو موی کاسهٔ طنبور بود
باگرانان در نمی‌آید سبکروح عشق / آشنای آتش او پنبهٔ منصور بود
عمر کم بر جان گوارا کرد بار زندگی / روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود
در پناه بدنهادی می‌توان ایمن نشست / نیش دایم پاسبان خانهٔ زنبور بود
طاعت زاهد چو آه بلهوس بالا نرفت / زانکه معراج امید او وصال حور بود

رهنمایان زمانها همه ره میزنند
زان میان گر راستی دیدم عصای کور بود

کعبه سالک بود آنجا که از پا اوفتاد
گر قدم در ره نمی‌فرسود منزل دور بود

دارم اقبالی که با هر کس درافتادم کلیم
بخت سست افتاده‌تر از بستر رنجور بود

خوش آنکه کنج غم خود بگلستان ندهد
سرشک سرخ بصد باغ ارغوان ندهد

کدام کنج که در کنج خاکساری نیست
رو از زمین بطلب هر چه آسمان ندهد

ز فیض باطن پیر جام محرومست
کسی که دست ارادت بمیکشان ندهد

من از جفای تو رسوا شدم که هر تیرم
نمیشود هدف خویش را نشان ندهد

مجاوران چه خبر از مسافران دارند
خبر ز حال دل گم شده زبان ندهد

ز راه پر خطر عشق نیست هیچ عجب
که جاده مار شود راه کاروان ندهد

بنای دوستی دهر سست شد چندان
که کاه پشت بدیوار این زمان ندهد

کلیم بوسه چه خواهی ازین تهی دستی | از آن حریف که دشنام رایگان ندهد

گر سیل فتنه خیزد دل را چه مشکل افتد | خر اشک نیست یارا باری کی در گل افتد

عاقل بکار دنیا بسیار لاابالیست | همسایهٔ جنونست عقلی که کامل افتد

از لرزه بیقراری عکس افتد از کنارش | آئینه گر برویت روزی مقابل افتد

یکدست و تیغ و شهری سرگرم سرخ رویی | یک بخیهٔ زخم شاید در دست صد دل افتد

گر روزگار خواهی از تو حساب گیرد | آسان شمار بر خود کاری که مشکل افتد

دریادلان گر بمیند در آنچه خود بخواهند | تا حسن بود کی از بحر گوهر بساحل افتد

سیلاب اشک مجنون با دشتبان وادیست | کی گرد میتواند دنبال محمل افتد

راه گریز راهم چالاکی ضرورست | چون میگریزد از کار طبعی که کاهل افتد

کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی | هرجا که دلربایی شیرین شمایل افتد

زان چشم ندیده‌ام که نگاهی بمن افتد | بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد

نزدیک بآب چنانم که پس از مرگ | از شمع مزار آتشم اندر کفن افتد

دل زنگ ندارد ز تو چون داغ ز لاله | داغست نهان گر بتو هم پیرهن افتد

حاشا که دل از توبه پشیمان بود اما | هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد

ای جیب و کنار دگران از گل و با من | ناسازتر از خار که در پیرهن افتد

یوسف چو ز آسیب محبت بچه افتد | یعقوب چه نالد چو به بیت الحزن افتد

غافل نشود از نگه باز پسینش | بیمار غمت را چو زبان از سخن افتد

در دل بدل حب وطن مهر غریبیست
خوش شوق کلیم از بهشت دکن افتد

بهره نگرفتم اگر کامی دل بیتاب دید | بخت ما دایم رخ مقصود را در خواب دید

خاطر خرسندان از گرد کلفتهای دل | تیره شد چندانکه نتوانیم رو در آب دید

کلبهٔ ویران ما از رخنهٔ سنگ ستم — پای تا سر چشم گردید و رهِ سیلاب دید
من درین دریا بذوق تشنگی سر گشته‌ام — گشتنیم در رقص آید هر کجا گرداب دید
هر که در راه عبادت دیده‌اش بیناتر است — قبلهٔ مقصود از در و دار المحراب دید
رهرو راه فنا در طی بحر زندگی — آب چون بگذشت از سر از زمان پایاب دید
زاهد از بس در متاع تقوی خود آب کرد — در گمان افتاد فسق و دامن بر آب دید
گر شکافی سینه‌ام پیکان ز دل نتوان شناخت — زنگ جگر دارد آن آهن که آتش تاب دید
لابه بی نفعست در به گردی گردون کلیم — چرخ بی پروا چه زاریها که از دولاب دید

نیست یکشب که ز اشکم گل بستر نشود — تار در پیرهنم رشتهٔ گوهر نشود
خشکی بخت فرومایه طلسمی بستست — کابم از سر گذرد لیک لبم تر نشود
مدعی گر طرف ما نشود ضرر اوست — زشت آن به که با آینه برابر نشود

بہ

بسکه از گردش ایام بتنگ آمده ام / در خمارم هوس گردش ساغر نشود

شعله از قرب بزرگان نکند کسب شرف / رشته پرقیمت از آمیزش گوهر نشود

ستم ظاهر او لطف نهانی دارد / صید را میکشد آنشوخ که لاغر نشود

با اسیران وفادار بد خوی کلیم / نکند صلح که تا جنگ مکرر نشود

عاشق از حیرت درین وادی بجایی میرسد / تا نگردد راه گم کی رهنمایی میرسد

خون خود بر گلرخان شهر قسمت میکنیم / هر که می آید بدست او حنایی میرسد

رشک سنگ فلاخن برده سرگردانیم / گو پس از سرگشتگی آخر بجایی میرسد

گرچه سیلم برنمیدارد ز راه انتظار / میروم از جا اگر آواز پایی میرسد

بارخت فسانهٔ گلشن زبس کوتاه شد / نه ز گل بویی نه از بلبل نوایی میرسد

وعدهٔ وصلت بدل گر میدهم بر من مخند / هر که بیند خسته را گوید شفایی میرسد

در سر کوی تغافل بنشینم بکمین کلیم	که بفریادیم نگاه آشنایی میرسد
[illegible]	[illegible]
زپایم و هر خاری بر نیاورد	که بختم صد بلا بر سر نیاورد
هزاران خر زمانه برد بر بام	ولی یک یوسف از چه بر نیاورد
اجل از شیر مردان هر که را برد	بجایش دهر جز دختر نیاورد
درین عهد از رواج تیره روزی	کس آیینه بروشن گر نیاورد
قدم افشرده هر جا غیرت عشق	جگر پای کم از خنجر نیاورد
زحسن عافیت این بس که دوران	به پیش باز بد بدتر نیاورد
زآب دیده و خاک مذلت	فلک ما را چها بر سر نیاورد
چه دلسوزی کنی چون زخمم از دست	کسی از کشته پیکان بر نیاورد
سرم چون دولت فتراک دهر یافت	کلیم از او با سر در نیاورد

نستی پاکی بسان موج دلیم در سفر باشد
دری نشناسد و چون باد دایم دربدر باشد

بخضر م احتیاجی نیست کین است گمراهی
که کوران را عصا هم میتواند راهبر باشد

ز بس بر خویشتن میبالد از ذوق گرفتاری
قفس هر لحظه بر مرغ دل ما تنگتر باشد

درین وحشت سرایم گوشهٔ امنی نشد روزی
که همچو شمع هر جا میروم سر در خطر باشد

کلیم از دل بدر کن آرزوی انگمر ورنه
مدام از رشک حسرت موج خونت تا کمر باشد

آشوب طمع خاطر فرزانه ندارد
زنبور هوس در دل ما خانه ندارد

اندازه مستی نتوانیم نگه داشت
زان باده خرابیم که پیمانه ندارد

در مزرعهٔ طاعت ما تخم ریا نیست
آنجاست که تسبیح عمل دانه ندارد

دیدم چو پریشانی زلف جگرم سوخت
غیر از دل صد رخنه ما شانه ندارد

جایی بنشستیم کز آنجا نرمیدیم
جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد

در کشور این زهد فروشان نتوان یافت — یک صومعه کاین راه به بتخانه ندارد

عاشق همه جا شیفتهٔ ناز و عتاب است — شمعی که نیفروخته پروانه ندارد

آن گرد کدورت که بود همره یک خویش — هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد

بادست که غارتگر سامان کلیم است — کاندوخته جز باد بکاشانه ندارد

آن گرم خو بسوز دل ما رسیده بود — خوناب این کباب بر آتش چکیده بود

در گلستان بیاد دهان تو غنچه را — امسال باغبان همه نشکفته چیده بود

همچون چراغ روز براه تو سوختم — لخت دلی که انجمن افروز دیده بود

بی روی تو ز دیدن گل چشم بسته ام — افگار تر ز گوش نصیحت شنیده بود

چون گوهرم بسوی وطن بازگشت نیست — این مرغ از آشیان به چه طالع پریده بود

ای دل ز سخت گیری صیاد ما مپرس — آنرا که بست رشته بپا پر بریده بود

سیحواست جای خار دگر واکند کلیم
خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

گهی که بر لب او چشم اشکبار افتد
دلم ز دیده نمکسود بر کنار افتد

ز جنگجویی او ایمنم ز کینهٔ دهر
نمیگذارد نوبت بروزگار افتد

فلک بجنگ نه بسته است آنچنان کشتی
که اشک حسرت ما نیز آبدار افتد

ز دوری تو بچشمم سیاه شد عالم
بسان آینه کان بزنگبار افتد

نهفته دست جنون دامنی که بند شود
بخارزار علایق گرم گذار افتد

بچشم مست تو خون را حلال باید کرد
که ترک عربده جوید چو در خمار افتد

ترا ز صید دل ما چه حسرت است اینهمه عار
نه پادشاه گهی در پی شکار افتد

نمی زباد هوا زین چهره شعله خیز مکن
چه لازمست که آتش بگوشوار افتد

ز رشک روی تو گلشن چنان خورد بر هم
که آشیانه مرغان ز شاخسار افتد

نجات غرقه بحر تعلق آسان نیست
مگر ز تخته تابوت بر کنار افتد

کلیم عجز من و آن غرور یار همند
بسان گرد که دایم پی سوار افتد

گرچه اول رنجش بیجا از آنسو میشود
دارد این خوبی که صلح از جانب او میشود

رونق خوبیت باید بگسل از دردمندان
گل جدا از شمع چون افتاد بدبو میشود

بر سر خاکش بجای شمع تیری می نهد
هر که قربان کمانداران ابرو میشود

گفت احوال بهار از گریه ام با آب و تاب
روز اول طفل اشک با سخنگو میشود

بر دو روییست چون مدار عالم آخر چرا
کار ما بر هر کسی افتاد دیگر رو میشود

طاعت ما هم بسوی آسمانها میرود
روز محشر چون بعصیان همترازو میشود

بسکه میمیرد برای خشم و ناز او کلیم
عندلیب غنچهای چمن ابرو میشود

دانسته بخت زلف ترا انتخاب کرد
چندانکه شب دراز شد او نیز خواب کرد

ای دل به پشت گرمی اشک اینقدر مسوز
خونابه کی تلافی سوز کباب کرد

سیری نداشت تشنهٔ از خون ما چه شد
بیمار را طبیب مگر منع آب کرد

معشوق اگرچه پرده نشین شد نهان نشد
غیرت بروی آن نقاب از حباب کرد

دایم چو شیشه باده بتکلیف خورده ام
اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد

پیر مغان جزای عمل زود میدهد
تا توبه کرده ام بخمارم عذاب کرد

دایم کلیم چون نشئه از می جدا مباش
مارا چه بخت شور طفیل شراب کرد

دل تمنای درد او دارد
خانه سیلاب آرزو دارد

خویش یکدیگراند عجز و غرور
تیغ پیوند با گلو دارد

چون کنم شرح حال دیده ترم
خانه ام گریه در گلو دارد

کوبکو دربدر ز بس گردید | گریه در شهر ناله رو دارد
یک زبانم من و نمیگویم | سخنی را که پشت و رو دارد
چشم باریک بین اگر باشد | قدح آفتاب مو دارد
عکس را نیست جا در آئینه‌ام | بدلم بسکه درد رو دارد
در سر کوی شیشه فروشانست | گر کسی مغز در کدو دارد
پرغبارست دل ز غمخواری | خانه‌ام گرد رفت و رو دارد

از مریدان درد اوست کلیم
خرقه داغ آرزو دارد

اشک دمی جدایی از خانه تن نمیکند | سیل خراب میکند لیک وطن نمیکند
بار غم فراق او بسکه شکسته پیکرم | داغ بسینه‌ام کنون تکیه بتن نمیکند
آه ز شرح حال ما بسته زبان خویش را | مانده باشک و طفل خود هیچ سخن نمیکند

بطفل اشک

گرد ملال رشک تو بسکه گرفته روی گل ‌‌ ‌ ابر خوفا بشستن روی چمن نمیکند

روشناس درد و غم ساخته خوش لباسیم ‌ ‌ زانکه تنم رواج نو جامه کهن نمیکند

چشم سخن ور ترا تا بنظر نیاورد

طبع کلیم هیچگه فکر سخن نمیکند

اشکی که رخت خانه بطوفان نمیدهد ‌ ‌ راهش بخویش دیده گریان نمیدهد

سر بر زند صدف نشود زانکه روزگار ‌ ‌ یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد

در کار خویشتن دل دیوانه عاقلست ‌ ‌ ویرانه را بملک سلیمان نمیدهد

جامست بی تعلق دوران که غیر ازو ‌ ‌ خندان و رو شگفته کسی جان نمیدهد

وصلش گران خری مده جان اگر بنقد ‌ ‌ کالای نسیه را کسی ارزان نمیدهد

تا تیغ جور حادثه در زمانه هست ‌ ‌ میراب دهر آب به بستان نمیدهد

چشمی که از سواد سخن روشنی گرفت ‌ ‌ این سرمه را بملک سلیمان نمیدهد

بار هما چه کار اگر شوق کاملست
کس سیل را سراغ بپایان نمیدهد

در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را
این طفل را کسی بدبستان نمیدهد

ناخلف را بکسی فخر ز آبا نرسد
نسبت گوهری آب بدریا نرسد

رشته طول امل عارف روشندل را
راست چون رشته تسبیح بفردا نرسد

بخت چون سدره کام شود عاشق را
اثر گرمی خورشید بجربا نرسد

دو جهان حسرت بالایت الف گشت و ازو
سرو را با تو بیک فاخته دعوی نرسد

حالت شمع دلیلیست که در کشور عشق
سر بپایان بجز از آتش سودا نرسد

ظاهر و باطنم از بسکه بود دور از هم
رنگ خونم زته پوست بسیما نرسد

ما درین غمکده همطالع زخم آمده ایم
خنده بی گریه خونین بلب ما نرسد

همتم هست رسا بختم اگر کوتاهست
پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد

کس چه داند که کلیم از که مین داد شکست / قاصد سیل گزار جانب صحرا رسید

یاد تو از ضمیر بنسیان نمیرود / نقش رخت ز دیده بطوفان نمیرود

با بخت تیره چون بتماشای اوروم / در شب کسی بسیر گلستان نمیرود

عاشق بسان شمع بود از غرور عشق / در زندگی سرش بگریبان نمیرود

شمع قلم ز نامه گرم بته رسید / شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود

تن سرد گشت و داغ تو سرگرم سوختن / سر در ره تو رفته و سامان نمیرود

ساقی ز می کدورت دل کم نمیشود / بنشین که داغ لاله بباران نمیرود

چندانکه میرویم بجایی نمیرسیم / ریگ ار روان بود ز بیابان نمیرود

رفتیم بفکر زلف تو هنگام بیخودی / مستش مدان کسی که پریشان نمیرود

دیگر کلیم اگر ز لگدکوب حادثات / چون تیره میشود ز صفاهان نمیرود

نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد
غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم
دهان تیر نخندید و تیغ آب نخورد

تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته
بدست حادثه صد ره فتاد و تاب نخورد

بروز باده مخور میکشی ز صبح آموز
که روز تا نکند شب از شفق شراب نخورد

ز چشم حسرت عاشق نهان تو بینی ورنه
کدام غنچه که بادش بر نقاب نخورد

کباب حسن توام قدر خط نکو دانم
ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد

ز هیچ کوچه آن ترک لشکری نگذشت
که موج خون شهیدانش تا رکاب نخورد

کلیم لطف از و دیده که میخواهی
ز شعله شکوه مکن گر غم کباب نخورد

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد
شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد

آب فولاد بخونابه بدل میگردید
گر غم عشق در آینه مصور میشد

دیده ام خشکتر از ساغر مخمور است
یاد آن روز که از گریه لبی تر میشد

سردمهری گل انجمن افسرد مرا
قفس آهنم ای کاش که مجمر میشد

چشم مستت نظری جانب ما گر میداشت
در کف بخت سیه آبله ساغر میشد

مهر اخوان همه کین است چه میبود اگر
در رحم نطفه آبا همه گوهر میشد

با وفا خاصیتی هست که گر گل میداشت
همجا قدرش با خاک برابر میشد

اشک چون طفل بدر مرده که خودسر گردد
بتمنای تو هر روز بهر در میشد

هر زمان حوصله درخور غم نتوان ساخت
کاش قدر خورش غصه مقرر میشد

گشت امید چنین خشک نمیماند کلیم
اگر از دود دلم چشم فلک تر میشد

ز مژگان تو لوح سینه‌ها از خون رقم دارد
رقم سرخست با چندین سیاهی کین قلم دارد

به از دل خلوتی خواهم که پنهان سازمت آنجا
که از مژگان تو چون سبحه دلها ره بهم دارد

ز بار منت حسان آگر آگه شوی دانی
که هر کس دست همتش بسته تر دارد کرم دارد

ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم
که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد

ز مژگان بیشتر خار است در دیده جا دادم
هنوز از تنگ چشمی رشک بر جای قدم دارم

نه فرقم گل گران بودی کلیم آن سرکشتها کو
کنون سنگ حوادث منتی هم بر سرم دارد

به دلم اینهمه پیکان ستم بار نبود
گره غنچه گران بر دل گلزار نبود

دل و جان صبر و شکیب از شب هجرت چه کشید
داغ آسایش بختیم که بیدار نبود

شرح هجران تو نگیرد به نامت چو رسید
خامه را باد و زبان قوت گفتار نبود

در ازل دشمن سامان شده ویرانهٔ ما
در اگر بود درین غمکده دیوار نبود

عشق جایی که صف آراست به خونریزی من
خنده از بیم بلا در لب سوفار نبود

کس ندانست که چشم تو چه بیماری داشت
که دوایش بجز از مستی سرشار نبود

بر سرم بخت زکلگر از جهان چون کل شمع | نزد آن گل که و بال سر و دستار نبود

ثمر نخل وجودم همه اشکست کلیم
چکنم شعله بغیر از شررش بار نبود

تا ذره نو چشم امیدم چهار شد | طوفان چار موجه بدهر آشکار شد
بر خاک آدم انیهمه باران غم گریز بخت | سیلش روان ازین مژه اشکبار شد
شمع اربود چه باک ز تاریکی شبست | کو بخت تیره باش اگر عشق یار شد
راه نفس بسینه ام از گریه بسته گشت | شادم ازینکه آینه ام بی غبار شد
یک خلعت عنایت گردون رسا نبود | فرتشنه ماندم از مژه ام ابدار شد
تن به تیغ جور گرت شهرت آرزو | کاندم که زخم خورد نگین نامدار شد
نام و نشان زعشق بغیر از هوس نماند | از سیل رفته خار و خسی یادگار شد
صید مگس مکن دل اهل هوس مبند | بر دام طره که ملایک شکار شد

جز من رفیق در ره افتادگی نداشت
از خاک برگرفته دوران چو نی سوار

روز ازل که نقش قدم خاکسار شد
دایم پیاده رفت اگرچه سوار شد

هر جا کلیم نوخطی آورد در نظر
بهر قبول کهنهٔ او نوبهار شد

درین گلشن ز بدخویی گل آزاب روان رنجد
نسیمی گر وزد سرو سهی از باغبان رنجد

کهن شد جرم و بخشش تازه‌تر گردید طالع بین
که بهر یک گناه این بی‌مروت هر زمان رنجد

لبسان خندهٔ سوفار عشقم نیست جز نامی
هما را بار پس گیرد زمین گر آسمان رنجد

سراپا چون دمم بسکه خو کرده است با دردت
نشان ناوک کز نیست مغز از استخوان رنجد

ز نیرنگ کاوش مرنج ای دل که در این پرده مهمانی
که خواهد داد صلحش دزد اگر از پاسبان رنجد

بغیر از ناله کان نی بی فریادرس باشد
چه می‌آید ز دستش گر جرس از کاروان رنجد

دران محفل که مهمانی تو شمع آزرده برخیزد
بلی دایم طفیلی از سلوک میزبان رنجد

ز خوبی

ز شوخی حسن از بس جلوه بر بازار میخواهد / گل از شوق دکانِ گلفروش از گلستان رنجد

کلیم احوال دل از من چه میپرسی نمیدانی / چه باشد حال مخموری که از ساقی بجان رنجد

میخانه چو من رندِ نکونام ندارد / از می کشیم شکوه لب جام ندارد
از ثابت و سیاره گردون بحذر باش / کین مزرعه یک دانه بی دام ندارد
هر سنگ که خورد از کف اطفال نگهداشت / دیوانه مگر فکر سرانجام ندارد
پیوستگی مقصدم از بادیه نشاند / گر موج بساحل رسد آرام ندارد
در چارسوی دهر خریدار وفا نیست / با آنکه متاعیست که ایام ندارد
از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید / همچون لب ساغر لب دشنام ندارد
در زلف دل سوخته ام بهر چه بندی / این مرغ کباب آگهی از دام ندارد
نه تاب کمر دارد و نه کوه سرینی / شمعیست همین قامت و اندام ندارد

آمد بسر شکر کلیم از پس شکوه	برگشت آنکه از ره که انجام ندارد

چند دل تلخی غم را شکرستان داند	خاک را بر سر سودازده سامان داند
گر حق راه طلب را بشناسد سالک	دیده را خاتم انگشت مغیلان داند
هر که سوداگر کالای وفا شد باید	که کسادی را آرایش دکان داند
جاهل ار خود را دانسته بچاه اندازد	از جفای فلک و گردش دوران داند
طفل اشکی که ندیده است بجز خانهٔ چشم	جگرم سوخت که چون راه بیابان داند
هر که را تنگدلی عینک بینایی داد	صبح را تیره‌تر از شام غریبان داند
دل که از چاشنی درد خبردار بود	پاس غمهای ترا خدمت مهمان داند
پندگو ترک من غمزده نتواند کرد	ور بهشتی چو تو قطع نظر آسان داند
مرد بیداد کلیم است که بر تارک خویش	سایهٔ تیغ ترا سنبل و ریحان داند

در شکار دل ما دام دگر میباید — دانهٔ دام فریبش ز شرر میباید

عشق بر مائده‌اش جز تن بی سر ننشاند — زانکه بر خوان بلا کاسه ز سر میباید

نیست ز ابنای زمان هر که هنر دشمن نیست — پسر از آنچه نشانی ز پدر میباید

اشک بی لخت جگر نیست غم نان با چه خوری — زاد این راه همین دیدهٔ تر میباید

کشت امید کسان سبز شد و خوشه رساند — مزرع بخت مرا آب گهر میباید

روشنی از مه و خورشید اگر میخواهی — خانه از کوچهٔ آن زلف بدر میباید

از جفای پدر و سیلی استاد چه سود — هر که را زحمت سوهان هنر میباید

تا بکی سینه برد نو بنو هر زخم از پیش — سپر تازه گهی هم ز جگر میباید

خانهٔ هستی چون شیشهٔ ساعت خوبست — هر نفس از سر نو زیر و زبر میباید

دیده‌ها را چو صدف تنگ خدا داده کلیم — دایم از اشک لبالب نه گهر میباید

خیال روی تو هرگاه سینه تاب شود
بسینه آینه داغم آفتاب شود

تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برداشت
زبیم آنکه مبادا ز شرم آب شود

در آتشم ز تغافل نشانده باری
تبسمی که نمک پاش این کباب شود

ز شوق سوختم و تاب یک نگاهم نیست
حریص باده مبادا تنک شراب شود

فروغ دیده ز می جسته‌ام مرا چشمیست
که چون حباب قدح روشن از شراب شود

امید کام ز مغرور سرکشی دارم
گر او نگاه بوصل آید و حساب شود

بکم نگاهی چشمش کلیم میسازم
امید هست که آن مست بیحجاب شود

می آشام غمت پیمانه و ساغر نمیدارد
جز از بتخانه بر لب ساغری دیگر نمیدارد

ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد
که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد

تو بی پروا درون دل ولی از طالع غافل
که آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد

کنم از هر نگاهت منتخب گرچه سراسر این
کسی صد رنگ می ای شوخ در ساغر نمیدارد

چو نقش پا ندارد بسترم بالین بکنج غم
که از سر در گریبانی تن ما سر نمیدارد

متاع صبر و آرام از دلم جستی عجب از تو
نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد

سرت گردم مگردان این چنین یکباره محرومم
که دارد سایهٔ سرو سهی گر بر نمیدارد

کلیم از شعر رنگین نیست بیت ساده میگوید
عروس تنگدستان بیش ازین زیور نمیدارد

دل افسرده دستی ز کار و بار کشید
که در ره تو تواند ز پای خار کشید

بهوش خویش بیاید دل و دمید خطش
دواند ریشه جنونی که تا بهار کشید

بکار موج حوادث فتاده‌ام کلیم
نمیتوانم خود را بیک کنار کشید

برای دیدهٔ بیچاره دگر میخواست
اگر ز پای کسی روزگار خار کشید

چه صیدها که مدام فریب می آرد
بدست خویش خدنگی که از شکار کشید

کسی که تیر آه الحق نخواست فاش شود
دریدن پرده چو منصور را بدار کشید

لبم بذوق خموشی ز هم جدا نشود
نمیتوانم خمیازه در خمار کشید

بدور شهر وجود از غبار خاطر من
اگر مجال بود میتوان حصار کشید

کلیم گوشه چشمی ز یار میخواهد
که انتقام تواند ز روزگار کشید

صاحب همت که دست از کار دنیا میکشد
کی دگر زان دست خار محنت از پا میکشد

از ستم بر ناتوانان بالد آن سرکش بخویش
شعله چون مشت خسی را سوخت بالا میکشد

آینه از باطن صاف است محنت کش ز زنگ
شیشه از روشندلی بیداد خارا میکشد

اشک زیران با غبار جلوه‌اش گر رفته‌اند
زلف او در خون کشد گاهی که در پا میکشد

جاهلانرا فخر چون نبود ز جهل خود که دهر
انتقام جرم نادانرا ز دانا میکشد

شانه زد کش گرد زلفش را بهانه که قد اوست
زار ز روی قامت او این الفها میکشد

ما باین سامان چرا شرمنده باشیم از سپهر	گوهر بی آب کی منت ز دریا میکشد
تا قلم برداشت قمری شان این خواهد نهاد	سرو بالای ترا نقاش هرجا میکشد

دشمنی را با غنی باید نمیدانم کلیم
اشک از بهر چه لشکر بر سر ما میکشد

زخمهای سینه از زلف فراهم میشود	لخت اگر باری نباید مشک مرهم میشود
عیش اگر هم رو دهد بی تلخی اندوه نیست	همچو نوروزی که واقع در محرم میشود
قتل ما هرگاه باشد میتوان تعجیل چیست	کشتن شمع حیات ما بیکدم میشود
تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام	خامه ام هردم ز بار درد دل خم میشود
هست ما خونین دلانرا الفتی کز بعد مرگ	خاک بر زخم اگر پاشند مرهم میشود
بسکه شادابست گلشن از سرشک عندلیب	آتش ار بر روی گل ریزند شبنم میشود
در دیار ما محبت دوستی عام است عام	گر چراغی مرد در یکشهر ماتم میشود

همچو مجنونی که در شهر غریب آید درون	خواب در چشمم ز مردم آشنا کم میشود

تا کلیم از آدمیت لاف زد بی غم نبود
غم بود تخمی که سبز از خاک آدم میشود

بکن بیخ صبوری حسرت دیدار می‌آرد	چو میرد باغبان این نخل برگ و بار می‌آرد
کدورت می‌فزاید جام خالی حریفا دارم	که این آئینه چون بی نم شود زنگار می‌آرد
دلی دارم چنان بیگانهٔ عشرت که در گلشن	بی نظارهٔ گل روی در دیوار می‌آرد
دیاری گشت نوبی پروا طبیب دردمندانی	اجل از رحم شربت بر سر بیمار می‌آرد
نصیبم نیست شهد راحتی بی زهر اندوهی	صبا بوی گلم گر آورد با خار می‌آرد
بهار عشرتم را آخری بنگر که بخت اکنون	بی آرایش باغ غم گل از بازار می‌آرد

کلیم از گریه گفتم آبرویی رو دهد ما را
چه دانستم که اشک آتش بروی کار می‌آرد

ایام خوشدلی بستمگار میدهد — گریه بزخم و خنده بسوفار میدهد

نه صورتی بپیست بخلوت سرای تو — شوق تو پر بصورت دیوار میدهد

بیحاصلان ز محنت ایام فارغند — دوران شکست بنخل گران بار میدهد

دارم دلی که بازی طفلان شکسته است — خاک از غبار خاطر افکار میدهد

دوران برغم خاطر آئینه طینتان — آب بقا بسبزهٔ زنگار میدهد

فهمیده است معنی خط پیاله را — آن ساقیی که ساغر سرشار میدهد

پشتی که گاه داده بدیوار عافیت — ما را خبر ز حال سبکبار میدهد

خیری بنام گلشن بروی تو میکنند — هر باغبان که آب بگلزار میدهد

ظاهرپرست کی بحقیقت رسد کلیم — کو سر همیشه در ره دستار میدهد

هر زمان بر روی کارم رنگ دیگرگون شود — باده‌ام در جام گرداب و آبم خون شود

دخل ما با خرج یکسانست در راه طلب
سوزنی چون بشکند خاری زپا بیرون شود

در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگیست
در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود

از ره تقلید اگر حاصل شود کس را کمال
هر که گردد خم نشین باید افلاطون شود

بادهٔ پنهان ز بهر آشکار آمیختند
خوی شیر زاهدان ترسم که خوی خون شود

بر رخ پیر فلک رنگ حسد گل میکند
در چمن چون رخت طفل غنچه گلگون شود

مایهٔ سالک سبکباریست گر آید بدست
میتواند نالهٔ پیک ره گردون شود

پر عجب نبود ز طبع حرص اگر در زیر خاک
همرهی با گنج آرام دل قارون شود

تا کشم از شعر فهمان انتقام دلها
کاشکی هر جا سخن فهمی بود موزون شود

قدر این کوساله‌ها تا کم شود خواهم کلیم
کاو گردون از چراگاه فلک بیرون شود

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد
خون دلها گل رخسار ترا آب دهد

کاش بخت سیه از دیدهٔ شب بیدارم
روشنی را بستاند بعوض خواب دهد

خون دل رو بکمی کرده ز شور شب هجر
اینقدر نیست که یک آبله را آب دهد

شکل ابروی تو خونریز چنان شد که امام
سوی مسجد چو رود پشت بمحراب دهد

ماند دل با غم و نکبت بخت صبوری چو کسی
کز میان در رود و خانه بسیلاب دهد

صد زمین گیر بهر سوی نشانیده چو من
خاک کوی تو که آرام بسیماب دهد

تنگ سامان نکشد خانهٔ او همچو حباب
هر کرا ایزد جمعیت اسباب دهد

باز وقتست که از تربیت اشکم کلیم
خار دیوار سرایش گل سیراب دهد

از جهان بخت بآرام کدا میخواهد
مشت خاکی که برای سر ما میخواهد

دل ازین عمر سیه روز بتنگ آمده است
شمع کوتاهی شب را ز خدا میخواهد

سرم از افسر و از ظل هما نیز آزاد است
موی ژولیده و سودای رسا میخواهد

گرچه خار رهت از پای کشیدن جمعیت
خلشم گر نکشم آبله جا میخواهد

خاک دارد فلک از کاسهٔ امید دریغ
طمع خام از دو آب بقا میخواهد

نبود صاحب همت که ز اهل طمعست
تنگ چشمی که اجابت ز دعا میخواهد

این خسیسان که تو بینی بجهان در کار اند
که خس و خاری بسیلاب فنا میخواهد

گریه خاکستر دلرا همه آورد بچشم
بر رخت آینهٔ دیده جلا میخواهد

آنقدر میرود از راه برون مرشد شهر
که گر از هوش رود راهنما میخواهد

زین تلون که فلک را بنهادست کلیم
میتوان یافت که زر لست و گدا میخواهد

هر زخم کز خدنگ تو زیب نشان شود
چشم دگر براه خدنگ عیان میشود

یارم بچشم رفته اگر عمر رفته است
چندان نمیرود که ز چشم نهان شود

واصل ز حرف چون جرس بسته است لب
چون ره تمام گشته جرس بی زبان شود

خاکش بسر که بی تو بیجا سبل نشست
آن باده که بر دل مینا گران شود

خاطرنشان نمی‌شود بی تو تأثیر آه
روزی که پشت طاق عاشق کمان شود

طفلی که سینه شانه شد از خط خم او
چندان نکرده مشق که دستش روان شود

خوش می‌برد رسایی زلف تو کار چشم
زیبد که حلقه‌اش کمر آسمان شود

افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک
گر سر کشد غبار دل آسمان شود

گردی کلیم قافله اشک را روان
کو لخت دل که آتش این کاروان شود

دلم بملک قناعت نشان نمی‌داند
چنان که این سگ نفس استخوان نمی‌داند

شتاب عمر دلم را بشکوه آورده
جرس بجز گله کاروان نمی‌داند

یکیست انجمن و خلوتم ز شور جنون
که گرد باد کنار و میان نمی‌داند

بسان شعله زبانم بغیر راه نبرد
لبم چو جام لبالب فغان نمی‌داند

چه برگ شادی ازین روزگار میخواهی | که رسم خندهٔ گل زعفران نمیداند
سری که قطع تعلق نکرده از تن خویش | طریق سجدهٔ آن آستان نمیداند
هوای زلف تو دارد دلم چو آن مفلس | که غیر هند بعالم نشان نمیداند
حریف باخته بی صرفه باز میباشد | زهر که دل ببری قدر جان نمیداند
خدنگ نالهٔ ما همچو شعلهٔ شمعست | مسافرست و ز مقصد نشان نمیداند
بعرض حال دل آن چشم مست وانرسد | ز ترک نیست عجب گر زبان نمیداند
درین زمانه ز هم حسن و عشق بیخبرند | چمن گر آب خورد باغبان نمیداند

کلیم نالهٔ من سر براه نه فلک است
ولی ز دل رهِ کام و زبان نمیداند

گاهی اندیشه از روز جزا باید کرد | گذری بر سر خاک شهدا باید کرد
تو که ضبط نگه خود نتوانی کردن | منع رسوایی احباب چرا باید کرد

با همه سرکشی افتادگی از دست مده
گر همه شعله شوی کار گیا باید کرد

طلب شاهد مقصود ز هر سو سر طبیعت
هر قدم در ره او رو به قفا باید کرد

بدلم حسرت در خاک طپیدن مگذار
بسملم کرده از دست رها باید کرد

شب شود در فور حیات و نرود حسرت وصل
ما چنان روز نگیریم که وا باید کرد

طرفه حالیست که در خون دل خویش کلیم
دست و پایی نه و چون موج شنا باید کرد

دارم آن سر که اگر در ره دشمن باشد
چون سر شیشه می عاریه بر تن باشد

حرص از طول امل تا بکمندت نکشد
باید این رشته بکوتاهی سوزن باشد

هر کسی حاصلی از مزرع امید برد
عشق دهقان چو بود آبله خرمن باشد

دیده آبلها گر مژه از خار نیافت
نقص سالک بود ار پای بدامن باشد

مرد هر چند سرافراز بود همچون شمع
آخر کار همان به که فروتن باشد

کار بر اهل سخن دهر زبس سخت گرفت
قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد

با تو دشمن نکند آنچه کند کینه او
زنگ آیینه دل کینه دشمن باشد

رخنها تیغ سیه تاب بود گو دارد
کلبه ما چو قفس گر همه روزن باشد

سخن راست کلیم از من دیوانه شنو
عاجز نغز زنست ارچه تهمتن باشد

سالک نه ره نگشته ز جستجو برد
باید بخود فرو رود و ره باو برد

تن پروری گر ز راحت ز زخم تراشناخت
بی آب تیغ لقمه نیارد فرو برد

خونابه اش گلاب فشاند به پیرهن
زخم کسی که از گل روی تو بو برد

هر کس امین گنج قناعت نمیشود
این فیض خاص را دل بی آرزو برد

صبرم چو آبروی عزیزان ز جور تو
جایی نرفته است که کس پی باو برد

گلدسته ز شعله به بندد بسان شمع
گر تحفه کسی بر آن تندخو برد

شکست را به پیش ره سنگ شو که مرد عشق — سر را بجا گذاشت که نام نکو برد
جایی که ترک چشم تو گردد بهانه جو — سر را بمزد ریختن آبرو برد

از کوه غم به بند بخود لنگری کلیم
تا چند سیل اشک ترا کو بکو برد

عیب را کی به پناه هنرم جا باشد — در میخانهٔ من بر سر مینا باشد
چو کشی خنجر کین بخت نگین میخواهم — که ز زخم تو نشان بر همه اعضا باشد
از همان بزم که جز من دگری راه نداشت — بایدم رفت که بهر دگران جا باشد
کرده ام شرط که پا را نکشم جانب شهر — سرم آنروز که در دامن صحرا باشد
اغنیا بهره ز اندوخته خود نبرند — که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
همچو رگ در قدم راهروان نشتر شود — خار سیراب گر از آبله پا باشد
هر بد از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر — میکشد گر همه از دست مسیحا باشد

ما که باشیم که کس جانب ما را گیرد | اینقدر بس که شکست از طرف ما باشد

زآتش داغ گرافروخته دستم چه عجب
که کلیمم من و اینم ید بیضا باشد

بهار آمد و جای بجسم مینا شد | پیاله چشم تو روشن که باده پیدا شد
عرق فشانیت از تاب می شکست نهفت | چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد
هنوز رنج تب و لرز آفتاب بجاست | چه فیض برد که همخانهٔ مسیحا شد
نکرد چاره لب تشنگی بوادی عشق | دلم خوش است که چشمم ز گریه دریا شد
ز دیده رفتی و تاریک شد سراچهٔ چشم | بدل درآمدی و چشم داغ بینا شد
بغیر خار که در پای رهروان ماندست | دگر همه سر و سرمایه صرف یغما شد

کلیم چاک شد از تیغ او سراپایت
بسینه تنگ چه گویی کنون که درها وا شد

کی آن صیاد بی‌پروا پی نخجیر میگردد
که دایم در رهش صد صید از جان سیر میگردد

صبوری چون ز حد بگذشت کاری زو نمی‌آید
که دارو کهنه چون گردید بی‌تاثیر میگردد

خط سبزت عنان اختیار از دست دل برده
بهار است و دگر دیوانه بی‌زنجیر میگردد

همین پند از زبان جاهل گوید شیشهٔ ساعت
که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر میگردد

سراپای وجودم باده شد از حرص میخواری
ولی همچون حبابم چشم و دل کی سیر میگردد

شراب کهنه مینوشم به بزم او چو بنشینم
بمن تا نوبت آید دختر رز پیر میگردد

کلیم آن گردش چشم و نگاه دم بدم گم شد
چو ساقی سرگران افتاد ساغر دیر میگردد

کی بود این سرکشیها را دل از سر وا کند
خویش را دیوانهٔ یکشهر و یک صحرا کند

پا اگر زو سود شاید دستگیر من شود
همچو نقشش بوسه در ریگ آستان پیدا کند

سود و سودای نمک ما را سوی کشمیر برد
اعتباری بخت شور اینجا مگر پیدا کند

دوستان نازک‌مزاج و ما بسی نازک‌دماغ
چون کسی اوقات صرف این خاطرها کند

در دلی گر ره نداریم آنهم از تقصیر ماست
کس بآیین سرکشی در خاطری چون جا کند

در قدم گلزار دارد رهنورد راه شوق
می‌زند بر سر اگر خاری برون از پا کند

هرچه از عمر سفر کوتاه شد یارب بخت
مایهٔ افزونی شبهای وصل ما کند

سیل را در ره مقام از اختیار خویش نیست
مهلتی باید که سد راه از صحرا کند

گر نه بست دیر می‌آید کلیم از ضعف نیست
موسمی آید که خس آهنگ این دریا کند

ریاض ملک را دیگر بهار دلگشا آمد
بفرق دولت از نو سایهٔ بال هما آمد

بروی ترکش اقبال تیر رفته برگشته
دعای مستجاب از آسمان حاجت‌روا آمد

زگرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد
بباغ خاطر افسرده کان آب بقا آمد

بهای سرمه با خاک سیه خواهد برابر شد
چنین گر گرد راه کاروان توتیا آمد

ازین کحل الجواهر قسمت من بیشتر باید
که شد در راه او چشم امیدم چار تا آمد

مبارک رجعتت مستلزم صد گونه عشرت شد
ببین تا آمدی نوروز چون زود از قفا آمد

کلیم از باغ امیدت گل شادی بدامن کن
نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

مرغ دلم که خانه خرابی بجان خرید
بهر شگون ز سیل خس آشیان خرید

آن غمزه خونبهای شهیدان عشق داد
اما نه آنقدر که کفن زو توان خرید

ارزان فروخت شکر متاع شکیب ما
کالا ز دست طفل توان رایگان خرید

هر عارفی که حرف شناس است در جهان
عقل سبک فروخته رطل گران خرید

باشد بزر علاقهٔ معشوق بیشتر
زانرو که گل فروش گل از باغبان خرید

یک مرد همچو دختر رز در زمانه کو
خون هزار غمزده را از جهان خرید

روزی که کرد حسن تو سامان دلبری
صد حلقه پیچ و تاب برای میان خرید

دشنام اگر خورم به تبسم نمیرسد
از تنگی زمانه همای یمن سایه را

خواهم کدام کام دل از نقد جان خرید
ارزان همین بود که توان استخوان خرید

مالکم نصیب و سنگ ترازوی چرخ کم
نتوان کلیم کام دل از آسمان خرید

براه فقر مرا این و آن نمی باید
چو راه امن بود کاروان نمی باید

کمال کسب کن اما هنر فروش مباش
دکان خوش است کسی در دکان نمی باید

درون خلوت فانوس نیست جای دو شمع
چو دل بعشق بود زنده جان نمی باید

ز روزگار قناعت بهیچ نتوان کرد
مگر برای هما استخوان نمی باید

براه فقر بلایی چو جمع سامان نیست
اگر بنام رسیدی نشان نمی باید

مراکه روزه محرومیم همه سال است
بروز عید دل شادمان نمی باید

کریم بر سر کان نمک چرا لرزد
حباب بوسه دگر در میان نمی باید

کبوتران معانی بسجع خو نشانند | برای در سخن پاسبان نمی‌باید

کلیم طایر همت گر آشیان طلبد
جز آستانه شاه جهان نمی‌باید

همه محرومم و هم از دست کسی دور نبود | کس ندیدم که درین میکده مخمور نبود

فقر و روشندلی آینهٔ رخسار همند | هیچ ویرانه ندیدم که پرنور نبود

دلم از کاوش مژگان تو از سینه گریخت | جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود

من درین میکده بیش قدحی نشکستم | که سرش بسته‌تر از کاسهٔ طنبور نبود

خط اگر سر کشد از خسرو حسن تو مرنج | که بفرمان سلیمان هم این مور نبود

شعلهٔ داغ برونم بدرون نور نداد | شمع تربت سبب روشنی گور نبود

تا تبسم بدلم مشت نمک می‌پاشید | چشم داغم بره مرهم کافور نبود

حال مستور دل ما یار ندانست کلیم | از سیه‌بختی در آتش ما نور نبود

مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد / چو خس تمام شود شعله هم ز پا افتد

غم زمانه ز ما بیدلان ندارد ننگ / بسان دزد که در خانهٔ گدا افتد

لباس فقر برازی نصیب هر کس نیست / خوشا تنی که باو نقش بوریا افتد

بچوب تاک بزن دست باده گر نبود / چو کار ضعف بنامردی عصا افتد

دلم ز همرهی اشک وا نمی‌ماند / نه آتشیست که از کاروان جدا افتد

تلافی ار نکند روزگار عقده گشاست / گره ز هر چه گشاید بکار ما افتد

بغیر دیده که از گریه آب و تابش رفت / که دیده ز آب روان خانه از صفا افتد

چو قرعه در بدنم استخوان شکسته شود / ز ضعف اگر بسرم سایهٔ هما افتد

کشنده‌تر ز مرض منت طبیبانست / خوشست درد بشرطی که بیدوا افتد

حریص چشم طمع دارد از کریم و لئیم / مگس بخوان شه و کاسهٔ گدا افتد

اگر حمایت فقرش کند شیرازی / نمیگذارد کاتش ببوریا افتد

سیاه بختی بمن رنگ بست خواهد شد	کلیم اگر بمن آن چشم سرمه سا افتد
دلی دارم کزو دلها بسوزد	تر و خشک تعلق را بسوزد
چو اختر بر سپهر خاکساری	بمیرد روزها شبها بسوزد
میان غمگساران سوزم از غم	چون آن کشتی که در دریا بسوزد
ز دودش اشک اخترها بریزد	چو خاشاک وجود ما بسوزد
هوا ما را چنین ناکام دارد	چراغ خانه زختم را بسوزد
ز دودش سرو بند و بر هوا نقش	چو دل از شوق آن بالا بسوزد
نباد آن کار دانا مهربانیست	دل بینا نیا بینا بسوزد
فلک نو سرد مهری سوخت ما را	چو آن نخلی که از سرما بسوزد
کجا دارد کلیم آن پیش بینی	که امروز از غم فردا بسوزد

مگو کسی بمن خاکسار می ماند ❊ بروی آب ز عکسم غبار میماند

محیط عشق همه آب زندگیست مترس ❊ کسیست غرقه که او بر کنار میماند

براه عشق که افتاد کیست رهبر او ❊ پیاده میرود اما سوار میماند

چه حالتست که چشمی که میپرد از شوق ❊ چو نقش پا بره انتظار میماند

بنای عهد همین بر شکستنست ترا ❊ غنیمتست که بر یک قرار میماند

هر آنچه ما بکف آریم وقف یار جیست ❊ همین مدام دل داغدار میماند

کسی نرفته که بر جای او ستم نشود ❊ همیشه خار ز گل یادگار میماند

ز هر طرف نگرم در کمین او شکست ❊ دلم بتوبه فصل بهار میماند

اگر فراخور تقصیر عذر باید گفت ❊ زبان خاموشی از کار میماند

[illegible]

روزی ز بار هستی خبری نیابد ❊ گر تو به نشانی جز نقش پا نماند

دنیا ز سخت گیری مهر بکس نماند
هر چند افسری مشت رنگ حنا نماند

در راهِ بی ثباتی شادی و غم رفیقند
بر بستر گلی نیابی خاری بپا نماند

صبر و قرار یک دل با شوقِ او نگنجد
چون سیل میهمان شد کس در سرا نماند

اکسیر بی حشمی خاک سیه کند زر
غیرت چو کامل افتد کس بینوا نماند

نقش قمار طالع گر اینچنین نشیند
غیر از نشان دندان در دست ما نماند

این غمزه جهانسوز پروای کس ندارد
آتش چه باک دارد گر بوریا نماند

باشد کلیم خاموش پیوسته با دل پر
جامی که گشت لبریز با او صدا نماند

زیوری از داغ مرد عشق را بهتر نبود
کعبه دل را به از این حلقه بر در نبود

فیض بخشش سربلندی آورد بنگر که شمع
تا دم آخر سرش بی زیور افسر نبود

با همه حیرانی و سرگشتگی از جذب شوق
رفته ام راهی که از خضرش بی رهبر نبود

بعد مردن خاکم از آغوش خود بیرون فکنند
مهربانی هیچگه در طبع این یار نبود

در دیار عشقبازان روی سامان کس ندید
سکه در این ملک هرگز روشناس زر نبود

جلوه‌گاهی حسن خواهد این همه پرهیز چیست
رخ مپوش از دیده ما جلوه بی ساغر نبود

نیک و بد یکسان بود در پیش طبع ما کلیم
هیچ عکس آینه را از دیگری بهتر نبود

دل را کی آن طاقت بود کز فکر جانان بگذرد
با یک جهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد

من راه هجران را اگر خود هرگز نمیدادم ولی
آتش ز ره خود واکند چون از نیستان بگذرد

هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده‌ام
آری خرابی ظاهرست آنجا که طوفان بگذرد

بی تو اشکم بر کنار از بسکه ریزد چشم تر
دامان من گر بفشری آب از گریبان بگذرد

هر سوی بر عصای من کوکو زند چون فاخته
هرگاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

خواهم شب از نور نوی خورشید و از روی تو شبی
کین تیره روزی بس شود شبهای هجران بگذرد

خاک

خاک رهِ شاهجهان تاج سر خود میکنیم	تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد
نه همی گرد کدورت از دلِ ما میرود	غم ازین ویرانه هم از تنگی جا میرود
بر میان نازکت اندیشه نتواند گذشت	راه باریکست پایش تا که از جا میرود
اینقدر باید بمی دلتنگی ز لب تشنگ	تا دهد یکقطره خون از چشم مینا میرود
راه پرخار و تهی پا پایان دشت شوق را	آنکه کفش است آنهم کی بهمرا میرود
دل بامید مداوای که دیگر خوش کند	خسته چون نومید از پیش مسیحا میرود
شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمد آن	مهربان خواهی شدن این سرکشیها میرود
گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست	هر کجا دیدیم آب از جو بدریا میرود
بسکه از شوخی بهر سو سرو قدش مایل است	حیرتی دارم که می آید برم یا میرود
بسکه عشرت میرمد از من درین محفل کلیم	باده در دورِ من از ساغر بمینا میرود

دل بیهده فغان ز تو ناساز ندارد | چون شیشه تا نشکند آواز ندارد

این عیب بگیرایی مژگان تو ماند | از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد

در خلوت دل پرده نشین کیست بجز تو | در سینه صدف غیر گهر راز ندارد

هر راز که دل داشت نهان اشک اگر گفت | پیکان تو رازیست که غماز ندارد

چون دام درو سبزه دهن نتوان بدر رفت | عیب است قفس را که در باز ندارد

تا نشکند آن زلف و مژه روی نتابد | امید ظفر از سپه ناز ندارد

من لب اگر از نوحه و فریاد ببندم | پروانه درین بزم هم آواز ندارد

در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت
گر شمع سخن شعله انداز ندارد

پر پیچ و تاب و تیره و بی امتداد بود | این زندگی که نسخه از گرد باد بود

دل از سر امید اگر بر نخواستی | جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود

هر صید کام کز پی او میدوید دل
هر که بدام آرزو افتاد باد بود

خوش وقت نعمتی جوانی که داشتیم
صد باعث طرب که یکی طبع شاد بود

از آسمان گشایش کاری که دیده‌ام
از شست او خدنگ بلا را گشاد بود

هر عقده غمی که بکارم فلک فکند
مشکل گشاتر از گره اعتقاد بود

از عشق در زمان تو یگانه گشت حسن
ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود

در جام لاله و گل ازین باغ کرده‌اند
خونابه غمی که ز دلها ریاد بود

در زیر زنگ حادثه گم شد ترا کلیم
آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

شمع ازین حوصله را بر همه کس روشن کرد
که تواند همه جا گریه بی شیون کرد

زود رفت آنکه ز اسرار جهان آگه شد
از دبستان برود هر که سبق روشن کرد

ناله کشتم دل صیاد مرا نرم کند
این اثر داد که آخر قفسم آهن کرد

دیده‌اش پاکی دامان مرا خوب ندید
زاهد خشک که عیب من تر دامن کرد

مار در پیرهنت به که رگ اندر گردن
که با فسون نتوان چارهٔ این دشمن کرد

ناله گر برق شود با دل سنگین چکند
راهزن را چه غم از این که ده شیون کرد

خانهٔ دیده سیه باد به برگ بینش
خلوت دل را تاریک همین روزن کرد

سینه را از نمد فقر اگر بنمایم
میتوان شمع ز آیینهٔ من روشن کرد

چاک را همچو قفس جزو بدن ساز کلیم
تا بکی خواهی از آن زینت پیراهن کرد

عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد
همچو خورشید بیکداغ سراپا سوزد

شعله آتش سرو شود فاخته گردد شررش
هر که در آرزوی آن قد رعنا سوزد

خبر از گرمی این راه قدمگاه بود
سالکی را که سر از آبله پا سوزد

گاه در خانهٔ فانوس هم آتش گیرد
عجبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد

دل ز تردامنی نفس شود ز اهل جحیم
روشِ هیزم تر نیست که تنها سوزد

نتواند چو گذشت از سرِ یکقطره چه شود
که بلب تشنگی ما دلِ دریا سوزد

بسکه پستست و زبون جای تعجب نبود
کِرمِ شب تاب اگر اختر ما را سوزد

هیزم گلخن خسّت بود آن دل نبود
که مدام از غمِ ناکامی دنیا سوزد

کرم ازین بیش باز نسوزد در حشر
اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

نگه چو کرم بران پر حجاب میگذرد
گلاب آن گلِ رو از نقاب میگذرد

اگر ز دل بتغافل گذشته مژگانش
چنان گذشته که سیخ از کباب میگذرد

سپند آتشِ شوقیم کار ما سهل است
بیک طپیدن دل اضطراب میگذرد

ندیده محنت سرگشتگی چه میداند
درین محیط چها بر حباب میگذرد

غم زمانه چرا نگذرد بآسانی
چنین که عمر ز غفلت بخواب میگذرد

حنا ببوس آن شهسوار می‌بندد
گهی که اشک منش از رکاب میگذرد

بغیر زخم جفاهای بیشمار تو نیست
بملک عشق اگر بیحساب میگذرد

نمیرود قدم عقل در ره جرأت
شناورست و بکشتی ز آب میگذرد

کلیم را تو اگر رخصت سؤال دهی
باین نشاط ز فکر جواب میگذرد

کرم ز لطف سیه روز خود حساب کند
سیاه روزی من کار آفتاب کند

در آب و خاکم سرشته اند بمهری
ز رحم آتش من گریه بر کباب کند

رود بسوی کمر طره‌ات ببرهم
برای آنکه از کسب پیچ و تاب کند

سراغ چشمهٔ حیوان نمیکنم که مرا
قناعتیست که سیرابم از سراب کند

کسی نمیخورد از دی فریب مستوری
بسر چو دختر رز چادر از حباب کند

فسردگی نشکون خوب نیست عاشق را
چو نبض باید پیوسته اضطراب کند

چو شمع خانه زین میشود غارت رشک
حنای پای تو خون در دل نگار کند

فلک خرابه بار از آن کند تعمیر
که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار
که یار سر بکنارت نهاده خواب کند

دل غمخوران خبر آیین جفاکاری ندید
همچو گوش کر کسی در دهر همواری ندید

آبروی عشق آرم رفت دور از دوستان
رشته کز گوهر جدا افتاد جز خواری ندید

چون شتر زنجیر یاران و مرو یکرو زرا فکند
هر که خود را بسته قید گرانباری ندید

با وجود آنکه چون ناسور دارد دشمنی
زخم ما یکبار از مرهم بیزاری ندید

دیده ما چشم آهو چشم جادو دیده است
هیچ چشمی را باین سامان بیکاری ندید

در دیار عشق کنجا جغد را فرهماست
بد شگون است آنکه از سیل همواری ندید

گر جفا بس کرد دوران مهربان ما نشد
پیشی از زمین در خویش سامان دل آزاری ندید

دیده نابیناست تا در بند خواب راحت است | کور گویم بخت را چون روی بیداری ندید

غیر ازین کان دلبر بی‌مهر را دل سخت کرد
حاصل دیگر کلیم از ناله و زاری ندید

پیش ازین دوران ستم پرور نبود | آسمان زینگونه بد اختر نبود
عمر چون بیماری ایام مرگ | هیچ امروزش ز دی بهتر نبود
اینقدر پیکان که در یک زخم ماست | در دکان هیچ پیکان‌گر نبود
هر کجا رفتم بدنبال مراد | غیر سرگردانیم رهبر نبود
سیر بستان تمنا کرده‌ام | یک نهال آرزو را بر نبود
از تف دل مردمک را سوختیم | دست رس بر سرمه دیگر نبود
بسترم چون نقش پا بالین نداشت | کلبه‌ام را نقش بام و در نبود
تن اگر بگداخت از غم خوش کلیم | اشک ما را رشته گوهر نبود

خواب در چشمم نمی‌آید چو شمع
بسترم گاهی که خاکستر نبود

خانهٔ دلها اگرچه کعبه است
ایمن از آن چشم غارتگر نبود

در دم آخر همین میگفت شمع
کافسر زر غیر دردسر نبود

کار رونق دشمنی دارم کلیم
گرمی آورد دم بکف ساغر نبود

تا تو رفتی جان دگر آمیزشی با تن نکرد
عکس در آیینه بصورت دمی مسکن نکرد

پاک طینت با گرانان سازگاری میکند
آب آهنگ جدایی هرگز از آهن نکرد

مفلسان را کس نمیخواهد ز مینا کن قیاس
تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نکرد

تودهٔ خاکستر دلها بگردون تا نرفت
روزگار آیینهٔ خورشید را روشن نکرد

بسکه بی آرامیم در عشق او تاثیر داشت
کینه‌ام یکلحظه جا در خاطر دشمن نکرد

سبزه و گل را که بینی آتش خاکسترست
چشم کم بین امتیاز گلشن از گلخن نکرد

در گلستان هم دل خرم نباید داشتن غنچه تا نشگفت کس بر روش از گلخن نگرد

بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

بیا که دل ز تو غیر از جفا نمیخواهد سپند از آتش مهر و وفا نمیخواهد

چو من بزم در آیم برای جان دادن تو بر مخیز که پروانه جا نمیخواهد

بدام حادثه افتاده را ز عقل چه سود قبا دگور چو در چیه عصا نمیخواهد

عجب که جوهر من زنگ عجز بر تابد زبان تیغ امان از بلا نمیخواهد

فسردگی را بازار آنچنان گرم است که کاه روی دل از کهربا نمیخواهد

کرم ز بخل به اما بخیل به ز کریم بخیل هرگز کس را گدا نمیخواهد

قبول عامه زین بیشتر نمیباشد که استخوان مرا هم هما نمیخواهد

کلیم سوخته عریان بی سر و پا پست بسان شمع کلاه و قبا نمیخواهد

اگرچه نخل هنر را ثمر نمیباشد — ز سنگ بدگهران بیخطر نمیباشد

لباس عافیتی بهر دل نمیدوزم — که ابره در گرو آستر نمیباشد

ز آه خلق به پرهیز کاینه است گواه — که در زمانه دم بی اثر نمیباشد

درین محیط اگر از سود چشم میپوشی — سفینه را ز شکستن خطر نمیباشد

بهر که سینه صد چاک را نمودم گفت — برو که مرهم زخم سپر نمیباشد

سپهر تا پدری میکند نمی بینم — پسر که تشنه خون پدر نمیباشد

دلی آن بود که نجوید ز تیغ جور پناه — دمی که سینه سپر شد جگر نمی باشد

ز تیغ خط بهزار شهید خویش کشد — ستیزه جویی ازین بیشتر نمیباشد

بنزد پایه شناسان بلند پروازی — بغیر ریختن بال و پر نمیباشد

نه هوش رفته دل ما بخود نیاید باز — باین درازی عمر سفر نمیباشد

سرم ز شیشه مینا سبکتر است کلیم — که مغز در سرم از درد سر نمیباشد

آن رهروان که درپی زانو سفر کنند
پوشند دیده و ره نادیده سر کنند

هر جا غبار کوی تو باشد عبیر چیست
خاکیست آنکه عطر فروشان بسر کنند

اهل کرم که عزت مهمان شناختند
خجلت کشند گر غمی از دل بدر کنند

یکباره عیش همی جوانی وداع کرد
هنگام کوچ قافله را هم خبر کنند

دوران برات رزق عزیزان تو اشتر است
برگشته که شتر ز آب گهر کنند

نازم بتوتیای قناعت که میدهد
بینایی که از همه قطع نظر کنند

حرف شب فراق ترا عاشقان چو شمع
گر شام سر کنند سحر مختصر کنند

تاب و توان گر بسی زانو چو کم شود
باید خیال بیهده از سر بدر کنند

فرزند ماست شعر و بآن فخر میکنیم
زان ابلهان نه ایم که فخر از پدر کنند

از لذت تبسم شیرین لبان کلیم
ارباب ذوق حمله نمک در شکر کنند

بسمل ز تیغ او بتپیدن نمیرسد — از کشتگان کفن ببریدن نمیرسد

چون خنده گلست ز بس ضعف ناله‌ام — کز لب چو بگذرد بشنیدن نمیرسد

گر پاشکسته نیستی این ره سپر مکن — رهرو بکام دل بدویدن نمیرسد

از بسکه برق تشنه لب آب و خاک اوست — کشت امید ما بدمیدن نمیرسد

جایی که نرگس تو بود نوبهار را — در چشم لاله سرمه کشیدن نمیرسد

ما را که تلخکام نخست آفریده‌اند — غیر از لب پیاله مکیدن نمیرسد

گوش گران بگرد حریم نزد ما — پیغام آشنا برسیدن نمیرسد

اینست اگر زمانه و ابنای او کلیم
هیچ آرمیدنی برمیدن نمیرسد

بت پیمان شکن دم از وفا زد — اثر نقشی بر آب گر بهار زد

خوشا آسایش دروی که ما را — چنان گیرد که نتوان دست و پا زد

زدرد رشک همکاران کبابم / بمجلس رشک شمع آتش بما زد

ز بخت تیره روز دهر که شب شد / بجای شمع آتش در سرا زد

چرا آب بقا نبود سیه روز / که راه راحت آباد فنا زد

قمار پاکبازی خوش نشین شد / دو شش فقرم زنقش بوریا زد

شکرخند گل ساغر صدا داشت / حریفان صبوحی را صلا زد

خدنگ آه چون تیر هواییست / گرو نتوان شکار مدعا زد

سموم عشق رخت هستیم سوخت / دران وادی که مجنون را هوا زد

کلیم از مطلب نایاب بگذشت / بدست آورده را هم پشت پا زد

شعلهٔ آتش حسن تو چو بالا گیرد / فلک انگشت بدندان ثریا گیرد

کاهش عشق ز بس جسم نزارم بگداخت / رنگ در چهرهٔ من پردهٔ سیما گیرد

خلوت بزم ترا محرم و همدم کسست
چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد

بوی می مرهم ناسور بود کاسه شکسی
پنبهٔ داغ مرا از سر مینا گیرد

اشک ما هست بخوناب جگر پرورده
این نه طفلیست که از شیر کسش وا گیرد

بطپیدن پر و بالی نتوانند شکست
دل مرغان قفس زود در صحرا گیرد

هر که پیوست بمعراج تو گویی در رفته
بخت من آبله گر بنه پا گیرد

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم
زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد
اوّل بلا بمرغ بلند آشیان رسد

ای باغبان ز بستن در پیش نمیرود
غارتگر خزان چو بپای گلستان رسد

حرف شب وصال که عمرش دراز باد
کوته‌ترست آنکه ز دل بر زبان رسد

آخر همه کدورت گلچین و باغبان
گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد

مرهم بداغ غربت ما کی نهد وطن
گو هر ندیده ایم که دیگر بکان رسد

من جغد این خرابه ام آخر همانیم
از خوان رزق تا بکیم استخوان رسد

رفتیم فرو بخاک ز سرکوب دوستان
نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد

بی بال و پر چو رنگ ز رخسار میپریم
روزی که وقت رفتن از این آشیان رسد

پیغام عیش دیر بما میرسد کلیم
می در بهار اگر بکشیم در خزان رسد

اجتناب از آهم آن مغرور خود سر میکند
پادشاه است احتراز از گرد لشکر میکند

بر تن غم پرور عاشق نشان بوریا
از برای خط زخمش کار مسطر میکند

ترک آسایش اگر لذت ندارد پس چرا
گل با آن نازک تنی از خار بستر میکند

دل ز تر قسمتم خون شد که در یک بوستان
این بسر گل میزند آن خاک بر سر میکند

عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه را
یکتن اقلیم بیابان را مسخر میکند

مقصد

مقصد ما یابد از پیچش وار زلف او
از کنار عارضش راه کمر میکند

گر بخورشیدش بسنجم زین تلافی میرود
مدعی را در وفا با من برابر میکند

دیدهٔ بی آب ما دارد کلیم از دل غبار
مفلس آری شکوه دایم از توانگر میکند

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد
گرد آلودگی از دامن صحرا ببرد

طالع دون چو قوی گشت حریفش نشویم
گر هما سایهٔ دولت ز سر ما ببرد

تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید
ناوک مژده این فتح باعضا ببرد

خانه صبر و خرد رفتی و بس نیست که باز
مژه ات نقب بگنجینهٔ دلها ببرد

چشم مست تو حریفیست که گر باده بدست
عکس را از دل آینه بیغما ببرد

قدر کالای مرا سیل نکو میداند
که اگر نیک و اگر بد همه یکجا ببرد

کم مبین خاری ما را که باین بیقدری
سیل از خار و خس تحفه بدریا ببرد

روغن از مغز قلم میکشد اندیشه من
گرد باغ خردم خشک سود ابرد

خاک باد ابسر طاقت وصبر تو کلیم
دردِ سر خید چکسی پیش مسیحا برد

چو شمع گرمی آن بیوفا زبانی بود
شگفتگیش گل کینهٔ نهانی بود

ز زهر فرقت احباب کم نشد تلخی
اگرچه عمری در شهدِ زندگانی بود

بگرد میکده ها گردم و نمی یابم
ازان شراب که در ساغرِ جوانی بود

مراز کار جهان بیخبر که میگوید
گذشتن از همه کاری ز کاردانی بود

ز گلستان تمنا نداشتم رنگی
بغیر از انکه گل اشکِ ارغوانی بود

خیال آن لب خندان بخاطر غمگین
مثال آبِ بقا در سرای فانی بود

دل ازین جفا که زبیداد روزگار کشید
ستم نبود مکافات سخت جانی بود

بکیش هر که در افتادگی بر امد گشت
فتادن از همه کس شرطِ پهلوانی بود

کلی بخو

کلیم رنجش یار بهانه جو از ما
عبث نبود تلافی سرگرانی بود

کجاست بخت که تنگش کسی ببر گیرد
نگین لعل لبش نقش بوسه بر گیرد

چنین که صحبت من با زمانه در نگرفت
عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد

بغیر اشک کسی حال دل نمیداند
همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد

همای تربیت عشق جانور کندش
اگرچه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد

نه آن دهان بشکایت گشاده زخم ستم
که موی بخیه لبش را بیکدگر گیرد

من آن نیم که کند یار اجتناب از من
همیشه صحبت آتش بشمع در گیرد

بنای خانهٔ آسودگی کلیم نهاد
که زین خرابه همین خشت زیر سر گیرد

مرغ دلم که روشن از و چشم دام بود
کشتی بآن گناه که بیدانه رام بود

دیدم ز بیقراری خود در ره طلب / آسایشی که قافله را در مقام بود
بگذر ز نام و ننگ که رسوایی آورد / پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود
در هند تیره بختی وارونه است کار / زان شهد لب همیشه دلم تلخکام بود
هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی / پیوسته آب تیغ تو بر وی حرام بود
تا دل نظر بخال تو افکند شد اسیر / مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود
زاب سبیل تیغ تو قسمت نیافتم / گر کشتگان بر آن لب جوی ازدحام بود

امید بوسه ات چه تنک داشت ای کلیم
زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

گل در چمن بجز خار در پیرهن ندارد / آب و هوای راحت خاک وطن ندارد
ترک کلاه تجرید بر هیچ نبخشند / بتخانه تعلق یک بت شکن ندارد
باشد برای طفلان مینا ز باده بهتر / در چشم اهل دنیا جان قدر تن ندارد

بینند اهل ظاهر تن را طفیل جان
فانوس ره به بزمی بی پیرهن ندارد

در سرنوشت بختم خط مسلمی نیست
کم مسکنم رهی را کان راهزن ندارد

در برگ ریز تجرید باشد بهار ارواح
خوش وقت مرده کو برگ کفن ندارد

تا کار تیشه آید از ناخن تفکر
گوهر بکان معنی آخر شدن ندارد

از بحر فیض گردد قانع بقطره خلق
سرمایه ترقی دزد سخن ندارد

از پاره چوب یک کلک سر کرده چار پاره
گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

ای خوش آندم که دل از سر کین برخیزد
بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد

تا بکنج دل من جای نه بیند ویران
نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد

هر که صیاد تو آنوقت بدامش آید
که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد

سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد
سرنوشتم اگر از لوح جبین برخیزد

آخر ای شوخ جهانسوز سواری تا چند   تا بکی آتشی از خانهٔ زین برخیزد

تا تو رفتی ز کنارم بنظرها خوارم   بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

این زمان رانیم از بزم و ندانی که کلیم
آید آن روز که گویی بنشین برخیزد

بخیه‌های زخم تا شیرازهٔ اعضا نشد   در غمت جمعیت خاطر نصیب ما نشد

حسن و عشق از اتحاد آئینهٔ روی همند   غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وا نشد

حلهٔ فردوس اگر پوشند نباشد جای زیب   غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد

جنس نایابی بهای خاری بعالم کس ندید   در چنین قحط وفا نرخ وفا بالا نشد

در حقیقت توبه می‌بست از جان شستن است   دل گذشت از باده اما منکر صهبا نشد

پنبه چون شبنم ز روی سبزهٔ مینا رفت   آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نشد

صورت دیبا عیان گرچه غرق جامه است   هیچ عیب اغنیا پوشیده از دیبا نشد

دیده

دیده گر طوفان چو زند دلرا درین تقصیر نیست
ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد

مرهمهای تر مدوری حیف تاثیری نداشت
دیده بختم بعیب خویشتن بینا نشد

آخر از اشکم حنا شد سبز در راه طلب
دست کوشش گر ز بخت بد نصیب پا نشد

همچو شبنم محرمم از پاکدامانی کلیم
در گلستانی که انجا گل به بلبل وا نشد

کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود
داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود

نرود حسرت آنچاه زنخدان از دل
تشنه را آب محالست که از یاد رود

گر بشستن برود مشق الف از شاگرد
فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود

نتوان از سر او برد هوای شیرین
لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود

در ره عشق جهانسوز چه شاه و چه گدا
حکم سیلاب بویرانه و اباد رود

میکشد هر چه بدریا رسد از چشم ترم
ناز شاگرد هنرمند باستاد رود

اگر آیینه نیابد ز قبولت نظری
زلف جوهر همه از چهرهٔ فولاد رود

اشک سودی نکند عاشق دل باخته را
چه کند دانه چو دام از کف صیاد رود

کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم
تا سراسر به ره شوق تو بر باد رود

از عدم دیر آمدیم این قسمت ما می‌رسد
کم نصیب است آنکه در آخر بیغما می‌رسد

بخت ما گر نارسا شد زلف او رساست
طره‌اش آخر بدست کوته ما می‌رسد

در پناه باده از آسیب دوران باک نیست
صد شکست از شیشهٔ مستان بجام می‌رسد

واعظ از افسون نخواهد توبه داد از می مرا
باده خواهم خورد تا دستم بمینا می‌رسد

عشق اگر مهلت دهد هم تا نگه خواهد کشید
شمع اگر بسیار امان یابد بفردا می‌رسد

مردمی می‌زیبد الحق چشم بیمار ترا
خود باین حال و بحال خستگان وا می‌رسد

چشمت از مستی چه داند حال دلها را که چیست
کنج کاویهای مژگانت بدلها می‌رسد

فوقی

خرمی در طالعم چون نیست بیهوده است سعی / خس نخواهد سبز گردید ار بدریا میرسید

بر ز نخل آرزو هرگز نمی چینی کلیم
در چه فصل این میوه خام تمنا میرسید

گردون بشیشه همیم سنگ کین زند / طالع بشمع کشته من آستین زند
مقبول ز ور کار گذشتیم و ایمنیم / ما را که بر ندانسته چون بر زمین زند
چاک دلم نه بخیه نه مرهم کند قبول / بر هر دو پشت دست چو زخم نگین زند
همچون حباب ذوق خموشی کسی که یافت / گر دم زند نخست دم واپسین زند
در محفلی که تازه در آیی گرفته باش / اول بباغ غنچه گره بر جبین زند
تا رفته ام ز بزم تو بر در نشسته ام / بی تاب شوق بر در صلح این چنین زند

شاید که حال دل قدری به شود کلیم
گر یار شیشه دل ما بر زمین زند

خستگان را ناوکش آرام جانی میشود	سینه را پیکان او راز نهانی میشود

بسکه از سوز درون نم در نهاد من نماند	در گلو هر قطره اشکم استخوانی میشود

شمع اگر هم قامتت شد کو میان لاغرش	جلوه اش کی آفت هوش جهانی میشود

بسکه دارم در نظر روز و شب آن چشم سیاه	دیده ام آخر که چشمم سرمه دانی میشود

پیک اشکم گر رود پنهان بپا بوسی دوست	در سر کویش ز قاصد کاروانی میشود

چند بینی روی ما بر خاک عجز و بگذری	از رهش بردار فرش آستانی میشود

آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده ام	زین سبب چون موج بر خاکم نشانی میشود

در خس و خار و چمنم آتش هجران زدن	گر برای مرغ تیرت آشیانی میشود

نه همین از چرخ می آید ستم بر من کلیم
بر سرم هر ذره خاکی آسمانی میشود

چو سایه گمرهی از ما جدا نخواهد شد	هوا پرستی غفلت ز ما نخواهد شد

باد

پیاده طی ره کعبه اگر کند زاهد
ازین براه خدا آشنا نخواهد شد

ز سخت گیری دنیا چه باک قانع را
ز قحط سال هما بینوا نخواهد شد

نه هر که صدرنشین شد عزیز شد که غبار
اگر بدیده فتد توتیا نخواهد شد

درین زمانه چنان شهد زندگی تلخست
که حق خنجر قاتل ادا نخواهد شد

سوال ما نبود غیر آرزوی محال
نشسته ایم بران در که وا نخواهد شد

سری که دولتش از سایهٔ گریبان نیست
بزیر سایهٔ بال هما نخواهد شد

سیاحتیست سر و پا برهنگی کلیم
که کفش آبله از پا جدا نخواهد شد

کلیم منع دل از ناله در طریق طلب
عبث مکن که جرس بی صدا نخواهد شد

لبم ز تنگی دل اگر چه وا نشود
چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود

بیک لباس مقید مشو که ساختگیست
چرا گهی بتنت پیرهن قبا نشود

دل ضعیف چنان جذبه قوی دارد
که تیر هیچ بلایی ازو خطا نشود

کلید چاره و تدبیر تا نگردد گم
دری که بسته بروی امید وا نشود

گرفته دامن غم میکشیم بخانهٔ دل
که جز بمهمان آرایش سرا نشود

حدیث عشق تو با هیچکس نمیگویم
شرر ز آتش سودای ما جدا نشود

کمند طرهٔ او باریکجهان دلرا
نمیتواند برداشت تا دوتا نشود

سعادت از لئیم اکتساب نتوان یافت
که زاغ از خورش استخوان هما نشود

چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد
شکسته دل شده باری شکسته پا نشود

از لذت جور تو خبردار نباشد
زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد

چشمان توام تشنه بخونند مبادا
این شربت کم بخش دو بیمار نباشد

بر روی تو چشم از همه بستم که مبادا
عکسی که برین آینه زنگار نباشد

وان

واپس ترم از سایه در انگوی که هرگز
خرم مهر توام نیست متاعی ورغبت
سوری
مجنون نتوان بود بزولیدگی
یک ناله با کسی نخیزد ز رگ دلی

از باکسیم جایی پس دیوار نباشد
جایی بفروشم که خریدار نباشد
مستی به پریشانی دستار نباشد
ابروی تو کز ناخن این تار نباشد

زنهار کلیم از مدد بخت به پرهیز
این بخت همان به که بکس یار نباشد

براه عشق که هرگز بسر نمی آید
همیشه عقل در اصلاح نفس عاجز بود
بهشت پای گروی بر آید آبله
دلم ز فوت مرادی بنالد همدم
از ان کمر نتوانم دمی نظر بستن

بغیر گم شده از راهبر نمی آید
که نید گوی مدیوانه بر نمی آید
ز دست ما که از و هیچ بر نمی آید
به بزم ماتم ما نوحه گر نمی آید
ز تنگی نظر گرچه در نمی آید

یکانگی که نفاقی دران میان نبود | درین زمانه ز شیر و شکر نمی آید
چو سیل خود خبر خود بریم بهر وادی | خبر ز گرم روان شتر نمی آید
بروزگار چنان عیب شد سلامت نفس | که غیر کار شرر از گهر نمی آید
ز دهر دانش با بابان سوال کردم گفت | که از نهال هنر برگ و بر نمی آید
خیال آن کمر از سر نمیرود چکنم | که موی کاسهٔ چینی بدر نمی آید

کلیم در دل اگر شعلهٔ ز شوق بود
بسوی لب نفس بی اثر نمی آید

می نشاط نه جام جهان نما دارد | که کیمیاء طرب کاسهٔ گدا دارد
براه شوق چو پرکار پایم از خار است | اگر بگردم بر گرد خویش جا دارد
بکیش اهل تجرّد نماز نیست درست | بمسجدی که سرانجام بوریا دارد
مباش راست که در خاک و خون بود جایت | بگوش هوش نی تیر این نوا دارد

مال

نهال کار و گر روئی کار ما دگر است — گیاه نیل همان گونه خار دارد

در آسیای فلک هیچ رشیم نوبت نیست — شکست کار همین از برای ما دارد

سبیل تست اگر خون عاشقان آب است — در آتشست خود آتش کجا بها دارد

سرشک خانه بنیاییم رسانده با آب است — بخاک پای تو چشم امید ما دارد

نوشت با همه آمیزش اندکی پرهیز — حباب خانه ز دریا از آن جدا دارد

علاج نار طبیبان نمیتوان کردن — وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد

ز خار راه ملامت کلیم را چه غم است
که او ز آبله اخگر بزیر پا دارد

کسی که از خضر آب بقا نمیگیرد — پیاله را بجز از دست ما نمیگیرد

ز بی نصیبی اهل هنر عجب دارم — که استخوان بگلوی هما نمیگیرد

میان بیجهتان آنقدر نفاق افتاد — که گاه هم طرف کهربا نمیگیرد

باین دماغ که با بوی گل بسر نبری — چه میکشی که دلت از جفا نمیگیرد

بیا بیا که چنان بیتو زندگی تلخست — که موج دامن آب بقا نمیگیرد

نخورده هیچ کس آبی بکام دل ز بهی — گهر برشته بیتاب جا نمیگیرد

درین خمار بفریاد ما رسی ساقی — که غیر رعشه کسی دست ما نمیگیرد

حلاوتی که دل از گنج فقر یافته است — چرا شکر ز نی بوریا نمیگیرد

بجای سوسن گل تا نرفته است ز دشت
کلیم پای گلی را چرا نمیگیرد

بیا که بیتو سیاهی ز چشم روشن شد — ز گریه دیده ما همچو چشم روزن شد

جدا ز لعل لبت جام ماتمی دارد — ز دم چو بر لبش انگشت گرم شیون شد

برای سوختن آماده ام چنانکه کسی — اگر بر آتش من آب ریخت روغن شد

قفس بدیده مرغ اسیر تا ز تنگست — چه شد که بام و در او تمام روزن شد

زچاک پیرهن آن سینه را ببین ای بخت / سری زخواب برآور که صبح روشن شد
زبسکه بر سر هم ریختیم و سبز نگشت / بزیر خاکم تخم امید خرمن شد

خیانتست اگر در ره بهشت نهی / کلیم پای تو هر گاه وقف دامن شد

کشش اوست که ما را بسر کار برد / بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
بر در میکده مستی بترنم میگفت / باده آنیست که از آینه زنگار برد
سود این داد و ستد چیست که در خلوت قرب / فرصت حرف دهد قوت گفتار برد
استخوانم نشود پیش خدنگ تو سفید / گر نه زخمم گرو خنده ز سوفار برد
یک چمن آب خورد از عرق خجلت گل / نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
مژه را داد ز کف چشم تو در آخر حسن / ترک مفلس چو شود تیغ ببازار برد
شوربختیم و شهید لب او نمکش کیست / استخوانهای مرا سوی نمکزار برد

تاب بیداد کلیم اینهمه چون می آرد	گونه دل میدهدش لنگه دل از کار برد
دوران زکار بسته اگر عقده وا کند	دست شکسته را ابر بدین دوا کند
بسیار کفش آبلها پاره میشود	تا کس سراغ آن گهر بی بها کند
زاهد زبس بمکتب تعلیم گود نشست	استاد خواهد از همه کسب هوا کند
تا چند دست بر سر و پایم بگل بود	عیش آن بود که عاشق بیدست و پا کند
هر جا که مستمع بسخن دیر میرسد	بگذار تا زبان خموشی ادا کند
بر روی شاهد سخن ابروی دل کشیست	از آتشی که ناخن دخلی بجا کند
لب تشنه تا بچاه سفید نیاید آب	میر آب روزگار چو حاجت روا کند
تا صبح میتوان بفسون لب ازو برید	کس چون سپند سوخته زآتش جدا کند
افتاده ام ز دیده روشن دلان کلیم	از دیدن من آینه رو بر قفا کند

اقلیم دل بزور مسخر نمیشود — این فتح بی شکست میسر نمیشود

از گریه سرنوشت چه شوییم کاین رقم — زایل بآب چون خط ساغر نمیشود

روشندلان خموش آمد شاهان نگفته اند — آیینه عیب پوش سکندر نمیشود

جان میکنیم نهفته که دل پی نمیبرد — خون میخورم چنانکه لبم تر نمیشود

کی مینهد دلیر قدم در محیط عشق — تا کس در آب دیده شناور نمیشود

خاک از غبار گاه بلندی طلب بود — با ما بخاکساری همسر نمیشود

پیداست تا کجاست ترقی ما که مور — گر بال یافت صاحب شهپر نمیشود

آسوده خاطریم ز رد و قبول خلق — فرسوده محک زر افسر نمیشود

گر توتیا کنند گهر را چو بشکنند — با خاری شکست برابر نمیشود

[illegible] نبات حلاوت نیافتیم — این شیر کامیاب ز شکر نمیشود

[illegible]ز ز پیروان نشتری کلیم — در زیر پایت آبله اخگر نمیشود

گرم آسوده دوران میگذارد
کی آن زلف پریشان میگذارد

بخون‌ها چنان تشنه است تیرت
که پا در آب حیوان میگذارد

گذارد زاد راهی رهزن عشق
اگر سر برد سامان میگذارد

هزار آسیب دیگر در کمین است
که کشتی را بطوفان میگذارد

سفید از گریه چشمم گشت تا کی
ولی این کاغذ بباران میگذارد

جنون یکباره عریانم نسازد
بپا خار مغیلان میگذارد

ز شوق کوتهٔ چشم تو سرمه
بهشتی چون صفاهان میگذارد

کلیم آسایش عیش وطن را
برای اهل کاشان میگذارد

گر تحریر بستم نامهٔ هجران آید
خامه ام پیشتر از نامه بپایان آید

بسکه در راه طلب سستی از و می بیند
جرس از ناقه [illegible] با فغان آید

ازبو

از بد و نیک جهان خرم و غمگین نشوم | خار تا زانو و گل تا بگریبان آید
پنجه آتش باز فراهم نشود چون شانه | گر بدست کسی آن زلف پریشان آید
تقدم گاه من آید بزیارت اول | گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید
کشتی باده عجب گر بسلامت برود | ساقی از تاب می آندم که بطوفان آید
زینت میکده افزود درش تا بستند | گل بماند چو کسی کم بگلستان آید
از کنارش بسفر رفته جگرگوشهٔ اشک | چاک باید که برسیدن دامان آید
سپر عجز شود سد ره حادثه اش | بر سر مور اگر خیل سلیمان آید
گر فلک آب دهد صرفه کند در آتش | باده آخر شود آنروز که باران آید

پای دریوزه کلیم از در افلاک بکش
سر چو از یکقدح باده بسامان آید

حدیث [illegible] | قلم را نام تو ورد زبان شد

دگر از خود چه گلها میتوان چید
براهت خار مغز استخوان شد

بنرمی با درشتان میتوان ساخت
زبان هم خانهٔ دندان از آن شد

باین راهی که دل در پیش دارد
نیارد راهزن بی کاروان شد

بگیتی هر که نام او سفر کرد
غریب عالم امن و امان شد

نگار پای بین تا دیده واکرد
ز چشم نقش پایم خون روان شد

بکن کسب کمال از میفروشان
ز یک پیمانه آدم میتوان شد

چنان در تیره روزیها تمامم
که یک یک استخوانم سرمه دان شد

درین گلشن کلیم از سیر چشمی
ز گل قانع بخار آشیان شد

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند
که [illegible] و آن مژه شوخ سر بدر نکند

شکسته پای تر از من شده است گرد رهم
[illegible] بچشم تو سفر نکند

اگر زبان قلم را هزار جا برم
بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکند

هوای کوی تو دارند جان و دل اما
که پیش میرود از گریه راه سر نکند

بپا نمیرودم خاری از ره عشقت
که همچو رشته گهر ز سر گذر نکند

نمیرسد بمیان طره دلاویزت
که تازه پیچ و خمی کسب از آن کمر نکند

لب کلیم سخن سنج نیست کاه خمار
ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند

بدست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند
ازان بهست که ممنون یکدگر شوند

زمانه بی تو مرا زنده زان روا دارد
که در جدایی هم دوستان دلیر شوند

بکنج خاطر من پا کشند در دامن
گر از جهان غم و اندوه گوشه گیر شوند

زبس بدور غمت خوشدلی [illegible] است
بآن رسیده که طفلان شکرستیز شوند

لباس شید ملایم نمیشود بر طبع
بخز ز می اگر زاهدان حریر شوند

تلاش نام و نشان هست بیدلان را / مگر گهی که به پشت نشان تیر شوند

نمک چشی بکلیم امیدوار بده / ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند

بسکه حرف قامت و رو دل دیوانه شد / سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد

تا خراب او نگردیدم بمن ننمود روی / خانه از خورشید گرمی دید چون ویرانه شد

عیش در خاطر غریب است ار چه ماند سالها / غم اگر یک روز در دل ماند صاحب خانه شد

بسکه بهر صید دلها تخم شد افشانده اند / در کف ارباب تقوی سبحها بیدانه شد

بود از دلهای ما آوازه زلفت بلند / از نوا افتاد چون زنجیر بی دیوانه شد

سرکشان گر تشنه اند آخر ملایم میشوند / شمع از آب گهرش مرهم پروانه شد

کلبه تاریک من شهر سواد اعظم است / فارغ از کاشان کلیم از گوشه کاشانه شد

انقدر

انقدر بر دل نشست از دوست و رد دشمن غبار
کز برون چون اخگرم گردید پیراهن غبار

گرد غم را با دل پر رخنهٔ ما الفتیست
باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار

بسکه دل رنجید ازو چشمم بیاید دیدنش
آید از گرد سر او در دیدهٔ روزن غبار

آستان صد ره اگر زد هم نشستم چشم
بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار

سینه ام از کلفت دل معدن زنگار شد
آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار

چشم بر راهست دل تا بید از ره قاصدی
آید و در کوی ما بفشاند از دامن غبار

دل نکو دارد صفا محتاج فیض مرشد نیست
آب آهن چون تواند شست از آهن غبار

گرد غم از چهرهٔ من پاک نتوان کرد
گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار

درد دل خود را ای [illegible] مرا [illegible] جا نشود
بیرتی دارم که چون آنجا نشست از من غبار

خاکسار [illegible] میباشد کلیم
کی ز گنج [illegible] از رفتن غبار

چه شد گاه از زبان جانه نام این پریشان بر
برار از بی‌نشانی کم نامی و بر صدر عنوان بر

ز بوی وصل روح کشتگان را شاد کن گاهی
ز نقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان بر

چرا بیهوده میپویی ره هر باغ و بستان را
تو گر جاری بیاوردی ز پیراهش گل یاران بر

تماشای رخش کر ذوق واری دیده برهم نه
اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بر

سر و سامان براحت میدهم گر بر فرود آری
سرم بردار و پس آنکه بمزد دست جانان بر

هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه
تو هم ای شمع شب خیزان شبی با ما بپایان بر

سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم
صبا اینست پیغامم بآن زلف پریشان بر

جنون خواهد بیابان سنگ طفلان هم هوس دارد
مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفهان بر

کلیم اندر غریبی از نکوی قسمت خود را
کنون همت بورز این زیره را دیگر بکرمان بر

نگویمت که دل از حاصل جهان بردار
بهر چه هست [illegible] بردار

اگر نسیم ریاض وطن هوس داری | بناله دامن خرگاه آسمان بردار

ز عندلیب شنیدم که باغبان میگفت | ز گلبنی که بود سرکش آشیان بردار

براه عشق که زاری و عجز می طلبند | ز ساز و برگ سفر چون جرس فغان بردار

پیاله گر بکف آمد به پند گو منگر | چو گل بود نظر از روی باغبان بردار

اگرچه صرفه پسندیده نیست از مستان | چو شیشه جلوه کند شمع از میان بردار

براه کعبه اگر میرویم گوید عقل | که از برای سگ نفس استخوان بردار

زمانه هرچه دهد در بهای عمر بگیر | ز بد معامله گلخن بگلستان بردار

وطن تمام خس و خار بی گلست کلیم | برو سواد وطن را ز آشیان بردار

تا یافت عزت از تو مکان گوالیار | سوگند خورد مهر بجان گوالیار

گردون بپایه شاهجهان کی نمیرسید | بی سرمه بود چشم بتان گوالیار

چون سفره کریم کشیده است قلعه‌اش
گردون نشسته بر سر خوان گوالیار

از کنگرش که کرده زبان در دهان چرخ
گردون گرفته یاد زبان گوالیار

این قلعه نیست کز شرف پایبوس شاه
بر چرخ سر کشیده مکان گوالیار

صد رنگ چون بهار شد از خیمهٔ سیاه
در کوچ لشکر است خزان گوالیار

از فیض خیر شاه که خورشید پرتو است
گوهر چو لاله رسته ز کان گوالیار

از بندگی ثانی صاحبقران کلیم
گردیده سرفراز بسان گوالیار

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز
هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز

رشتهٔ جان و رگ دل در خم مژگان تو است
هیچکس دیدی به یک مضراب بنوازد دو ساز

هر کسی سازی ز ذوق خویشتن خوش میکند
دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز

جامهٔ دیوانگی بر قد هر کس راست نیست
از دو صد دیوانه یکتن نیست عریانی براز

در قمار عشق یاری تا تو نقشم خوش نشست
چون نباشد اینچنین تو پاکباز من پاکباز

از نشان خون ناحق کشتگان ورا چه باک
بال کنجشک است فرش آشیان شاهباز

تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود
شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز

شعر اگر وحی است محتاج سخن فهمان بود
گر تمیز در میان نبود چه سود از امتیاز

بیشتر یارا کلیم آفت رسد ز ابنای جنس
شیشه از شکست و از وی بیش دارد احتراز

نهال عشق که برگش غم است و بار افسوس
اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس

نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد
سفید شد بره‌ات چشم انتظار افسوس

باد و ناله میسر نمیشود وصلت
نسیم رنگ ندارد ز نوبهار افسوس

باشک زیر بی رامم نشد چه چاره کنیم
همیشه میرمد از دانه‌ام شکار افسوس

باین دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن
هزار چشم نداریم صد هزار افسوس

بوسه بازی او هرچه داشت باخت کلیم — نمی‌شنید نقش درین قمار افسوس

چون اشک پشیمان سفر را چه کند کس — سرمایه هر شور و شر را چه کند کس

دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد — بی دجله خون چشم تری را چه کند کس

اشک آید و پنهانیم از دیده برون شد — همخانگی پرده دری را چه کند کس

از روشنی شمع وصال تو گذشتیم — خود کو که فروغ شرر را چه کند کس

آئینه غبار از نفس ما نه پذیرد — زینگونه دم بی اثری را چه کند کس

هردم دل دیوانه ما در حرم زیب — سودا زده دربدری را چه کند کس

آید چو خیالت کنم از سینه برون دل — در بزم طرب نوحه گری را چه کند کس

یاری ز خط خال چه جویا دم قتل — در کشتن مسوری حشر را چه کند کس

نقد دو جهان موسم گل قسمت می نیست — چون غنچه [illegible] زری را چه کند کس

یار این دل صد پاره کلیم از نگه برد | ویرانهٔ بی بام و در بر با چه کند کس

دیده گر روی سعید از انتظار ما مپرس | صبح ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

ما نه از رسوائی عقلیم و نه از شهر جنون | بی وطن چون گرد بادیم از دیار ما مپرس

آنچه می‌فتد بدام ما بغیر از رخنه نیست | طالع رم کرده بنگر از شکار ما مپرس

دین دنیا باز و عالم سوز و سامان دشمنیم | زهره را میبازی از خصل قمار ما مپرس

خانه را از شیشه خالی به بزم باده ایم | عزتی گر بود رفت از اعتبار ما مپرس

ما نمیگوییم کز هر کس چه‌ها برداشتیم | بردباریها ببین آثار بار ما مپرس

میدهد طغیان اشک ما خبر از شور شوق | گلی بدامن بنگر و از خار خار ما مپرس

با وجود خاک پایش توتیا دیدن بد است | از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس

با گلش کز زینت نکیست از تو غفلت | ای کلیم از برگ و سامان بهار ما مپرس

دوش در بزم تو دیدم ز دل خود بر خویش
آنچه پروانه ندیده است ز بال و پر خویش

منعم از ناله چرا فاش چو شد راز نهان
چیست در خانه که من قفل زنم بر در خویش

خانه زاد جگر سوخته ماست همان
ناله هر چند به افلاک رساند سر خویش

یک تن از اهل وفا نیست بجز گریه من
باورت گر نبود پرس هم از خنجر خویش

تنگ چشمی فلک بیش از انست که او
نگذارد که نشینیم بخاکستر خویش

مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسیست
ای خوش آن روز که آن خاک کنم بر سر خویش

پاره دل گره رشته شکست کلیم
این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

میکنی ای شیخ یاد از رخنهای دین خویش
افکنی بر شانه هر که دیده خود بین خویش

خاکساری سربلندیرا ز سر وا کردنست
به حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

بر کریمان شکر سایل در طریقت واجبست
زانکه گلچین را سبکباریست از گلچین

در پناه فیض عریانی شدم مانند تاک
گل چه آفتها که دید از جامهٔ رنگین خویش

در طریقت عار چون از دین خود بر گشتنست
گر بجام جم دهد کس کاسهٔ چوبین خویش

هر گران سنگی شود زاندیشهٔ روزی سبک
آسیا را دانه می‌اندازد از تمکین خویش

خودشکن را خوش نیاید مدح خویش از دیگران
خودپسند از ابلهی خود میکند تحسین خویش

تلخکامان گر درآری بجز باغ ده
دیگر از اهم زکاتی از لب شیرین خویش

از غم جانسوز خود تا کی توان دیدن کلیم
همدمان را چون چراغ کشته بر بالین خویش

که دل بر جا نواند داشت پیش چشم شهلایش
کشد در آینه بیرون عکس از مژگان گیرایش

ره عشق ار بسر بنداز در راه برون آید
بساحل کی رسد کشتی همان دریا بود جایش

تغافلم غمزهٔ خونریز را هم دست گاهی
چه سود از تیغ تنها گر نباشد کارفرمایش

همه رنگینی اشکم همه رعنایی آهم
زعکس آن گل رو دان ز یاد نخل بالایش

کند قمری خیال سرو بر خاکش آن بندد
بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش

سیه روزی بابین خوش طالعی هرگز نمیباشد
بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش

کلیم اندر ره عشقت بغارت داده سرمایه
نمانده هیچ با او غیر خاری چند در پایش

نهد مرهم بزخم شانه جعد زلف غمخوارش
برد زنگ از دل آیینه آب و رنگ رخسارش

از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد
که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

اگر بلبل هزاران نغمهای دلگشا دارد
نخواهد گل شگفتن تا نبیند طرف دستارش

بسی مینالم و یاری ز بخت بد نمی بینم
چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش

نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی
ز حرص دلبری با هم نمیسازند هر تارش

شه خنجرگذارست و نگه مرهم فروش ای دل
ببین چشمش با این مستی چه هشیارست در کارش

مهیای خرابیها چنان ویرانه دارم دل
که سایه میگریزد همچو برق اندر دیوارش

بهار است و بحسرت همی کنم دل از گلستانی	که نتوان رشته جان را برید از سوزن خارش

کلیم از ضعف منت از مسیحا بر نمیدارد
بکنج بیکسی بهتر که بگذارید بیمارش

دلا ز رنگ تلون کشیده دامن باش	نمیتوانی اگر موم بود آهن باش
نفس موافق طبع جهانیان بکشی	بهر کجا که تبسم کنند شیون باش
چو سقف خانه هوادار یک مقام مشو	گهی سحاب چمن گاه دود گلخن باش
اگر بچشم بصیرت بخلق می نگری	بفکر عیب نهفتن چو چشم سوزن باش
غرور شعلهٔ ادراک بدتر از جهل است	بجیب هیچ مدانی بساز و کودن باش
لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن	نه همچو دریا خونخوار و پاکدامن باش
دلا زیاده ز روز سیه بکار رسد	ترا که کاغذ بفکر بیاض کردن باش
بجز متاع تجرد ببار خویش مبند	بهر سفر که روی شرمسار رهزن باش

کلیم عمری با این و آن بسر بردی | برای تجربه هم یک دو روز با من باش

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل خویش | که زخم بر سر زخمست و نیش بر سر نیش

اگر بباد دهیم چون بیابان هلاک شویم | ز گرد باد نبندیم نخل ماتم خویش

پرست خاطر آن بیوفا ز کینه ما | بغایتی که نگردد ز حرف دشمن خویش

بخون فشانی چشمم بهانه جوست چنان | که خون ز دیده جهد بر رگم ز نشتر خویش

کلیم بهر خط زخم دلبران تیغ را
زدیم مسطری از استخوان پهلوی خویش

در مصاف عافیت لرزان تر از سیماب باش | تیغ موج خون چو بینی پنجه قصاب باش

بخت بیداری نمیباید بجز د بستر را | خانه چون خالی بود گو پاسبان در خواب باش

هر کجا باریک شد راهت قدم از سر بنه | جاده گر از تار دیرش آید مضراب باش

بلعه

باده زور آتش و همرنگ دشمن دشمنست
گر حکیمی منکر می در شب مهتاب باش

کار نیکو کن پدار است حرص مشتاق
گر نه سیلاب سرایی آتش اسباب باش

سجده گر پشت بر ابروی تیغ تمکین خم مکن
از قبول خلق از جا در میا محراب باش

از شهادت رتبه بالاتر گر آرزوست
در تلاش تشنه مردن بر کنار آب باش

تیغ اگر بر سر خوری رنگ رضا مباز
با بلاها تازه رو چون عکس در خوناب باش

سخت جانی‌ها به صد درد سر باشد کلیم
در کشاکش ناتوان چون رشته بیتاب باش

بخانه چند نشینی سری به بستان کش
چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش

ز کنج کاوی دلها غبار میگیرد
ز لطف گاهی دستی به تیغ مژگان کش

مرا که نوشته مکتوب غیر یاد مکن
جدا ز نام من ای دوست خط نسیان کش

زمانه ایست که مستی ز بلبلان عیبست
بسان غنچه درین باغ باده پنهان کش

اگر قبول نداری که گشته لب تشنه
بیا بگلشن و از زخم غنچه پیکان کش

چنانکه آب ز گل میشود کدورت پاک
اگر تو صاف دلی بار زیر دستان کش

ز بیقراری منعم نمیتوان گردن
کسی بشعله نگوید که پا بدامان کش

بطاق گنبد فانوس این رقم دیدم
که سر بباد رود زود در گریبان کش

بسان شیشه خالی دماغ ما خشک است
کلیم رخت ببازار می فروشان کش

اگرچه هست مرا بیشتر داغ بر سر داغ
زنم ز ناخن هر لحظه حلقه بر در داغ

نشسته بر سر بالین من بدلسوزی
رفیق در شب غم چون فتیله بر سر داغ

چنان فگار شد از نیش غمزه ات مرهم
که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ

ستاره سوخته همچو من ندارد عشق
که هست کوکب بخت سیاهم اختر داغ

تو چون بجلوه درآیی ز بیم دفع گزند
سپند آبله سوزد دلم بر اخگر داغ

درون سینه غم او بمجلس آرایست | صراحی دل پرخون گواه و ساغر داغ

کلیم سوخته را وقت شد که بردارند
ز روی بستر تب چون سیاهی از سر داغ

خم زلفیست دگر دام گرفتاری دل | که در او موی نگنجید ز بسیاری دل

راهزن را نبود باک ز فریاد جرس | ترک یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل

دید چون بیکسی‌ام دل آهن شد نرم | ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست | گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

طاقت صبر و سکون در سر و کار دل رفت | عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر | وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل

آنکه بگذاشت چنین بر کف بیمار ترا | گوشهٔ من هم نکنم چاره بیماری دل

نه هست بنده و آزاد همین یک حرفست | جنت آزادی کونین سبکباری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیمار کلیم | کیست جز داغ که آید بسپر داری دل

امانم داد هجر بعد از آن تا ترا دیدم | ترا دیدم چرا گویم که از هجران جفا دیدم

بوصلت دل گواهی گرچه داد اما بتابی | بلوح سینه از خطهای ناخن فال ماتم دیدم

ز بس با من بدخوی ناله گرد آخر شد آهنگش | بپای ناقوات آخر جرس را بی صدا دیدم

کجا رفت آنکه میگوید بد از مژگان نمی آید | بچشم خویشتن کار نمک از توتیا دیدم

فشاندم تا ز دنیا دست کاهی بر نمی آمد | زدم تا پشت پا افلاک را در زیر پا دیدم

ز گنج بیکسی رفتم غبار تنگ سا ما را | نمردم تا که این ویرانه را بی بوریا دیدم

کنون از آشنایی دیده ام آشفته میگردد
کلیم از بس سیه روزی درین ماتم سرا دیدم

بوی کین آمد گر نشنیده از آب و گلم | گر نجیب آتش فتد از مهر میسوزد دلم

چون قلم دارم سر تسلیم را در زیر تیغ — هر کسم سر می‌برد گویی که خط باطلم

نشأهٔ آگاهیم لیکن درین نخجیرگاه — بر سر تیر همه مانند صید غافلم

از در و دیوار میگیرم سراغ مرگ را — ره‌نورد مانده‌ام در آرزوی منزلم

شمع را مانم که از صبر و سکونم تا ابد — هر کجا هستم ز رشک خویشتن پا در گلم

لاله وارم دل ز غم صد چاک شد در بیکسی — هیچکس ننهاد غیر از داغ دستی بر دلم

آرزوی یکدل از من در جهان حاصل نشد — مایهٔ نومیدیم گویی جواب سائلم

بی ثمر نخلم مرا باری بغیر از سایه نیست — سایهٔ خود با خاک یکسانست بنگر حاصلم

تا قیامت خار غم در جان نمیماند کلیم — گر برون از دل نمی‌آید برآید از گلم

خنده خواهم که از خود نیز روگردان شوم — هر کجا آیینه پیدا شود پنهان شوم

رنگ آبادی ندارم خانهٔ بی‌صاحبم — گر خریدارم شود سیلاب آبادان شوم

قرض وار روزگارم خاطرم از شادیست د — چون حباب از هوا کم سی پس دهم خندان شوم

ناوک بیداد دوران را سپر باید شدن — آنچنان بگدازم از غم کز نظر پنهان شوم

تا کی باید بخلق مختلف یکرنگ زیست — یکنفس آیینه گردم یکزمان سوهان شوم

کسر حرمت بار می آرد شکستن پای خلق — غیرتم گردد طفیلی هر کجا مهمان شوم

قدرتم غالب جریعی را امید اند که چیست — صد تعدی میکشم اگر طوفان شوم

هم کهن شد هم بکر جامه با موش و تنگ — گردلم خواهد لباسی نو کنم عریان شوم

خواهم از روی تنک دادن تا زحش کلیم — فی المثل گر پاسبان چشمه حیوان شوم

دورم از فتنه که در سایه مژگان توام — خاطرم از همه جمعست پریشان توام

از برای چو منی الفت تیر تو گذاشت — میکشد اینهمه دلجویی پیکان توام

زانجمن بیشتر از شمع بردن خواهم رفت — این چنین پیکر بگداز دتب هجران توام

ازخس

رت

منت دیده دگر بهر تماشا نکشیم
بسته‌ام چشم ز نظاره و حیران توام

گر سر رشته نسبت دو بود تاب یکیست
مو بمو در هم و چون طره پیچان توام

استخوانم همگی شانه شود بعد از مرگ
بسکه در آرزوی زلف پریشان توام

ناله هر چند غبار تنم از جا برداشت
طالع دون نرسانید بدامان توام

نه بمن سرو بری دارد و نه گل نظری
این ثمر داد هواداری بستان توام

گرم آنم که نهم داغ بفرق تو کلیم
دگر امروز نه فکر سر و سامان توام

ز سعی بخت مرادی روا نمیخواهم
وسیله گر همه باشد دعا نمیخواهم

سرای عاریتی قابل نشستن نیست
از آن بخاطر احباب جا نمیخواهم

چنان ز دست تهی خوش شدم بهمت فقر
که پیر گشتم و بر کف عصا نمیخواهم

گدا بغیرت من نیست در دیار طلب
هر آن مراد که گردد روا نمیخواهم

ز روزگار دو حاجت بیش نتوان خواست
اگر بمرگ رسیدم غزا نمیخواهم

بتان ز صحبت هم میکنند کسب غرور
ترا بآینه هم آشنا نمیخواهم

چنان براه طلب همتم بلند بود
که از سراب جز آب بقا نمیخواهم

کلیم از سفر آوارگی چو مطلب شد
جریده میروم و رهنما نمیخواهم

نمیرم تا جراحت بر نمی‌آید تمنایم
نساید تا قدم بیرون نباید خار از پایم

ز بس گرم است نتواند نشستن هیچکس آنجا
عجب نبود اگر در بزم او خالی بود جایم

جدا از آتش فروتر مضطرب تا شد سپند آسا
بکویت گر نمی‌آیم مپنداری شکیبایم

ز تیغت چاک جانم گر برآرم از جگر آهی
چو اوراق پریشان میرود بر باد اعضایم

هوای وادی لیلی ز بس دیوانه ام کرده
بشهرم گر کسی گم گردد میجویند صحرایم

متاع دل بهر کس داده بودم باز میگیرم
پریشان طره دیدم که برهم خورده سودایم

برای زخم میسر نیم که در تن جای نگذارد
چو مینا خون من بادا حلالت گر یکی نبود

اگر داغ وفا زینگونه میگیرد سراپایم
بسان شیشه در مهرت یکی پنهان و پیدایم

کلیم از نه غبار در که افتادگی کردم
نخواهد برد هرگز طالع از پستی بالایم

ز ناتوانی چو دانیقدر خبر دارم
که از رخش نتوانم دو دیده بر دارم

زمانه آب متاع کسان خریده و من
نیم پسند ز آبی که در گهر دارم

مگر بهانه ماندن شود در آن سر کوی
سرشک ریزم و بارش ز خاک بر دارم

بسوی او روم آندم که میروم از خود
ز خویش بیخبرم لیک از و خبر دارم

چو دام هرچه گرفتم بمن نمیماند
اگرچه هیچ ندارم همین هنر دارم

بکنج خلوت غم همچو شیشه نمیه
کمند وحدتی از اشک بر کمر دارم

ز پا بجانی دل آمدم بجان چکنم
نمیتوانم ازین شیشه دست بر دارم

هوای سرکشی نفس دون زیاده شود | به پشت گرمی خشتی که زیر سر دارم

شکسته رنگی خویشم خوش آمده است کلیم
که دایم آینهٔ اشک در نظر دارم

همراه حسرتی که بشبها کشیده‌ام | در بر بیاد آن قد رعنا کشیده‌ام
از رعشهٔ خمار چو کف سبحه گیر نیست | بیهوده دست خویش ز صهبا کشیده‌ام
ارباب عقل محرم اهل جنون نیند | از موی سر نقاب بسیما کشیده‌ام
همچون نهال دست نشان بهر تربیت | بردم بدیده خار که از پا کشیده‌ام
در جستجوی وصل تو چون پا ز سر زده | سر را بجا گذاشته و پا کشیده‌ام
بیش از دو دست شخص بخواهش دراز نیست | من این دو دست را ز دو دنیا کشیده‌ام

از بهر ارمغانی اطفال چون کلیم
دایم بشهر سنگ ز صحرا کشیده‌ام

اشک غمازست خون در گریه داخل کرده‌ام / عکس با ظاهر نگردد آب را گل کرده‌ام

رفتم از کوی تو چون شخصی که سیلابش برد / ترک جا را پیشتر از طی منزل کرده‌ام

آنچنان کز اشتیاق دانه مرغ آید بدام / من ز شوق ناله خود را در سلاسل کرده‌ام

حرف بیدادت بناخن میکنم بر چهره لیک / چشم تا بر هم زنم از گریه باطل کرده‌ام

چون گلوی مرغ بسمل خون رود از نامه‌ام / بسکه در وی شرح خونبهای دل کرده‌ام

یارب این ره کی بپایان میرسد چون من ز ضعف / همچو نقش پای در گامی دو منزل کرده‌ام

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم / خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده‌ام

تا من از صیقل می آینه روشن کردم / شیشه را شمع ره شیخ و برهمن کردم

آب آهن همه از دیده زنجیر چکید / بسکه چون سلسله در بند تو شیون کردم

لایق برق نشد باد و هم خرمن نبرد / کشته‌های عمل خویش چو خرمن کردم

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم
خود سیه روز و جهر از نیرز روشن کردم

کنج تاریک من از چشم بد روزن دور
با خیال تو در دوست بکردن کردم

همتم آتش داغ از در همسایه نخواست
من دیوانه از آن جای بکلخن بردم

کاغذ کرده شد از سوزن مژگان تو دل
رنگش از سرمهٔ آن نرگس پرفن کردم

جای یک خار نه در پا و نه در دامن ماند
چشم بد دور که خوش غارت گلشن کردم

فرصت دوختن چاک دلم نیست کلیم
تیغ برداشته تا رشته بسوزن کردم

چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم
تیغم نمیبرد بجه امید بر کشم

از گریه کور گشتم و بینائیم بجاست
هر لحظه رشتهٔ قطره را بر گهر کشم

عمرم بباغبانی نخل قدش گذشت
یکره ادب نهشت که تنگش ببر کشم

حسرت نصیب طایر این بوستان منم
خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم

خوش جامه‌ایست داغ ولی پرده‌پوش نیست
صد پیرهن اگر بسر یکدگر کشم

شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو
بی وعده انتظار بهر رهگذر کشم

بیمار بی طبیب چو چشم تو ام که نیست
آن قوتم که منت هر چاره‌گر کشم

با سرنوشت بد چکنم آه چاره چیست
این آن نوشته نیست که خطش بسر کشم

گردد سر بریده بصندل نیازمند
جایی که من ز دست غمت ناله بر کشم

با آنکه هیچ وقت نیاید بکار من
شب تا صباح ناله بمرگ اثر کشم

خار شکسته در قدمم سبز میشود
گر من کلیم پای بدامان تر کشم

خواهم ز پس پرده تقوی بدر افتم
چندی بزبان همه کس چون خبر افتم

این همسفران پشت بمقصود روانند
شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم

دیوانه آن زلفم و از غایت سودا
با باد درآویزم و با شانه درافتم

ای گوشه عزلت ز تو آب رخم فزود / نشناسیم اگر قدر ترا در بدر افتم

برخویش نمی بالم از اسباب تجمل / چون رشته سراپای اگر در گهر افتم

صیدم بتکلف نتوان کرد درین دشت / هر دام که بیدانه در و زود در افتم

مستوری من چیست کلیم ار بگذارند / چون بوی می از پرده عصمت بدر افتم

با فکر او چو سر بگریبان فرو کنم / تشریح زلف خم بخمش مو بمو کنم

دهقان بهر زمین نشاند نهال تاک / من هم بخاک تخم کدویی فرو کنم

از تیغ ابروی تو زبس زخم خورده ام / جرأت نمیکنم که بمحراب رو کنم

هرگز مراد من بحصول آشنا نشد / در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم

از عقلهای کهنه و نو خرمی شود / گر آستان میکده را رفت و رو کنم

گردد بزیر خاک سکندر ز شرم آب / دلرا اگر بآینه آتش رو برو کنم

دشنام و بوسه هر چه بعوض میدهی
حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

برصید دیگری نظرم کی فتد که من
در سر نگنجدم که گل چیده بو کنم

خواهی نشان تیر شوم یا علاف تیغ
با هر ستم که مصلحت تست خو کنم

با تیغ جوز ناوک لطفی کلیم هست
تا چاکهای سینه به پیکان رفو کنم

بدور خویش ز مینا حصار میخواهم
دران میانه ترا در کنار میخواهم

بتوبه نامه نمیشویم از گنه که بحشر
بکف مسوده زلف یار میخواهم

چو چشم حسرتم افتد به تیغ ابروی دوست
یکیست عمر و شهادت دو بار میخواهم

بروی کار جهان رنگ دیگرم هوسست
درین چمن نه خزان نه بهار میخواهم

ستم بود که گل زخم مشکبو نشود
ز تار زلف تو یک بخیه وار میخواهم

غبار آخر دلرا بآب خوان برد
نسیمی از سر زلف نگار میخواهم

بسیل اشک سپردم سرای هستی خویش
ز خود سفر چو کنم خانه دار میخواهم

غبار خاطر از آن میدهم بشکوه برون
که خاک بر سر این روزگار میخواهم

ببادیه نبرم گر کلیم را چکنم
برای مجنون شمع مزار میخواهم

بسکه سودای سر کوی تو بیحد بر سرم
در هوایت خانه دشمن همچو دود مجمرم

شمع اگر پروانه‌اش من باشم از دلبستگی
رشته‌های خویش بندد حمله بر بال و پرم

در وجود باطل من نیست یکجو منفعت
موی مویم خط بطلانی بود بر پیکرم

این تب عشقست نی آتش که بنشیند ز تاب
من اگر بهتر شوم تب دار ماند بسترم

تیغ موج می بخون جام من لب تشنه است
سنگ در دامن حباب آید بجنگ ساغرم

آشنایی از ره بیگانگی حسبان راست
بسکه کم رفتم بدر رهرو نشناسد درم

بیقراران آشنای جای یکدیگرند
هر کجا بنشینم جرس را میطپد دل در برم

نگذرد

نگذرد بر من کسی کز وی نبینم خواریی / خاک بیزد بر سرم گر بگذرد آب از سرم

از سر و سامان چو مهر کیسه زرخیزم کلیم / تا نه پنداری که همچو سکه در بند زرم

دست و دل تنگ و جهان تنگ خدایا چکنم / من و یک حوصله تنگ باینها چکنم

سنگ بر سینه زنم شیشه دل میشکند / تن زنم شوق چنین کرده تقاضا چکنم

در ره شوق اگر بار علایق همه را / نفکنم با گهر آبله پا چکنم

ماتم بال و پر ریخته‌ام بس باشد / خویش را تنگدل از دیدن صحرا چکنم

من که چون گرد بهر جا که نشینم خارم / خنک با صدرنشینان بسر جا چکنم

گله از چرخ بود تیر فکندن بسپهر / چون بجایی نرسد شکوه بیجا چکنم

خار بی گل شده هر جا گل بی خاری بود / گر نه بندم ز جهان چشم تماشا چکنم

کنج تنهاییم از گور در بسته تر است / عزلتم گر ندهد شهرت عنقا چکنم

سرو برگ جدلم نیست چو با خلق کلیم | نکنم گر به بد و نیک مدارا چکنم

بسکه از بار غم دهر گرانبار شدم | همه ره سجده کنان بر در خمار شدم

شیشهٔ هیچ دل از مستی من خود نشکست | من با این دل تنکناک ازچه گرفتار شدم

خرم از ابر بهاری نشدم طالع بین | که درین باغ چو خار سر دیوار شدم

خواهم آئینه دگر روی بمن ننماید | بسکه از زشتی خود بر دل خود بار شدم

تا کی ای دل ز غم تنگدهانان زاری | من به تنگ آمدم از وضع تو بیزار

بعد عمری که بخواب من بیدل آید | گریه آبی برخم ریخت که بیدار شدم

رفتم از هوش مکن مستم ازین بیش کلیم
چشم بردار از آن چشم که از کار شدم

آن سالکم که با خضر هرچند همرهم | سرگشته همچو پرگار در کام و دو بینم

اری

از بیم دیده وا نکند بگریزم از عدم هم | گر بعد مرگ بیند در خواب همنشینیم
دایم ز همت فقر خرم ز دخل آمدست پیش | خرمن بمور بخشم با آنکه خوشه‌چینیم
آزار ما تلافی از آسمان ندارد | بی‌مرهمست زخمم همطالع نگینیم
ظاهر بباطن من یکرنگ گشته در عشق | چون شمع میکند از دو باد دست آستینیم
امید رستگاری از آغاز کار پیداست | در خانه کمانست صیاد در کمینیم
از انقلاب دوران هر دم بسر برآید | ناچار در خم چرخ من صاف ته‌نشینیم
این سرنوشت بد هم دایم بکس نماند | سیلاب اشک شوید آخر خط جبینیم
شیرین زبانی من دام عوام نبود | چو نیش مگس کند زهر در دیده انگبینیم

دایم کلیم دوران در ستیزم ندارد
شاید که قدردانی بردارد از زمینیم

دل شاد از آنم که دل شاد ندارم | وابسته منم خاطر آزاد ندارم

در راه تو جان بلب و سر بر کف دستیم — شمع سحرم حاجت جلاد ندارم
ترسم بره راه نسیمی بچراغم — شب نیست که شمعی بره باد ندارم
چون جام درین میکده از دست حریفان — خون می‌نخوریم و زهره فریاد ندارم
باید ز من آموخت ره و رسم اسیری — عمریست که در دامم و صیاد ندارم
بی نام باو نامه نویسم چه توان کرد — چون نام خود از شغل غمش یاد ندارم
دامان ترم پاکتر از دامن دریاست — شرمندگی از عصمت زهاد ندارم
شب نیست که در دست پی مشق جراحت — پیکان تو چون خانه فولاد ندارم

بانیک و بدم همچو کلیم آینه صافست
گر شمع شوم کشمکشی از باد ندارم

بی جوهریم و دست ز شمشیر می بریم — موزیم و پنجه هنر از شیر میبریم
داریم تحفه تو دل پاره پاره را — سوداگریم به بین که لاله بکشمیر میبریم

ساقیان

تا عاقلان بما من تدبیر می‌رسند
ما رخت خود بخانهٔ زنجیر می‌بریم

خواهیم خورد گرفت بروز سیاه خویش
ما تیرگی ز بخت بتدبیر می‌بریم

با آنکه احتیاج ندارند منجمند
چندانکه ما خجالت تقصیر می‌بریم

در انتخاب آدمی آوارگیست بخت
زان در سبو ز خاک در دیر می‌بریم

پنهان نمی‌کنیم ز دشمن متاع خویش
مشت پری که هست بر تیر می‌بریم

ما را کلیم گرمی تب آب و آتش است
کی تشنگی ز دل به طباشیر می‌بریم

تا ز خواب مستی غفلت سری برداشتم
چون حباب از سر نهادم هر چه در سر داشتم

کس چو من از مزرع امید حاصل برنداشت
کاشتم تخم هوسها را و دل برداشتم

همچو پایان طلب از ننگ واپس ماندگی
خاطری آشفته‌تر از گرد لشکر داشتم

کس نمی‌فهمد زبان شکوهٔ خونین‌دلان
من گرفتم غنچه‌سان دست از دهن برداشتم

حال خویش از دیگران پرسم نمیدانم که دوش / اخگر اندر خوابگه یا گل به بستر داشتم

بلبلم چون غنچه نشکفته کس نشناسدم / صد بهار آمد که من سر در ته پر داشتم

اقتضای وقت بین کز دور ساغر میکنم / شکوه‌ها کاول ز بدکردی اختر داشتم

کس نمیفهمد زبان شکوه خونین دلان / من گرفتم غنچه سان دست از دهن برداشتم

از نظام کارم ار ایام عاجز شد چه عجب / رشته کوته بود و من صد بحر گوهر داشتم

تا باکسیر غم او آشنا بودم کلیم / صرفه در عزلت بسان کیمیاگر داشتم

شکوه درد ترا کی پیش درمان میکنیم / تشنه میمیریم و شکر آب حیوان میکنیم

بی تو تاریکست کشمیر ای چراغ دیده‌ها / ما سیه بختیم در شب سیر بستان میکنیم

در کمین عیش ازبس دیده بد دیده‌ایم / باده را از چشم ساغر هم نهان میکنیم

گل اگر تا سینه در کشمیر می‌آید چه سود / ما که گل از اشک خونین در گریبان میکنیم

ماجرای دیده میگوییم پیش سیل اشک
ابلهی بین شکوه کشتی بطوفان میکنیم

از ظفرخان بود آن جمعیت و طرح غزل
ما که دیگر زلف معنی را پریشان میکنیم

تا تو رفتی دل بفکر خویشتن افتاده است
سر چو میبازیم آنگه فکر سامان میکنیم

باده کشمیر از بزم تو صاحب نشأه بود
بیتو ما خاطرنشان می پرستان میکنیم

داغ میماند کلیم از لاله زار از دست رفت
هر چه دشوار است ما بر خویش آسان میکنیم

منکه دور از وطنم عیش تمنا نکنم
بقفس تا نرسم بال و پری وا نکنم

نتوان دردسر از گریه هر شمع کشید
بی سبب خوی بتاریکی شبها نکنم

کو دماغی که به بیگانه کنم آمیزش
دیدن آینه را منکه تمنّی نکنم

دعوی صبر و دل و دین همه باطل باشد
گر دل گم شده در زلف تو پیدا نکنم

تا به همچشمی پروانه نخواهم آورد
شمع را با قد رعنای تو همتا نکنم

منصب یمن قدم همچو بهارم دادند
دشت را سبز گر از آبله پا نکنم

چون شکر شیشه می بسته دهان آمده‌ام
سر حرفی که ازو خون نچکد وا نکنم

عادتم تا نشود شکوه ارباب کرم
سایه از ابر بهاری بخت تمنا نکنم

رتبه مستی منصور مرا منظور است
پنبه را بهیده تاج سر مینا نکنم

ای که گفتی که مکن عربده زین بیش کلیم
مستم از گردش آن چشم مکن تا نکنم

ز حرف شکوه ایام لب چنان بستم
که گر به نزد طبیب آمدم زبان بستم

سیاهی شب از زلف رنگ بست نبود
که من در آن شکن طره آشیان بستم

بکف عنان دو طوفان نگاه نتوان داشت
چو راه گریه گشادم در فغان بستم

نه همت است غم چشم خویش دارم اگر
نظر ز دیدن این تیره خاکدان بستم

خوش است در خور قدرت بلند پروازی
وگرنه من هم احرام آسمان بستم

جهان تنگ به سان دهان او هیهات / ز شوق اوست اگر دل بر این جهان بستم

کسی طلسم سلامت نبسته است چو من / ز حرف نیک و بد مردمان زبان بستم

نبود مور در افتادگی کمربسته / به خاکساری روزی که من میان بستم

شکسته بندم و آیین تازه‌ای دارم / به سان قرعه شکستن بر استخوان بستم

شدم ز بوسهٔ آن خاک آستان محروم / کلیم تا ز فغان خواب پاسبان بستم

از ثبات عشق دایم پا به دامن داشتم / گر چو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم

بر زلال خضر اکنون صد تغافل می‌زنم / من که چشم از تشنگی بر آب آهن داشتم

هیچگه ذوق طلب از جستجو بازم نداشت / خوشه‌چین بودم من آن روزی که خرمن داشتم

روشنی از بزم من بیرون نمی‌کرد اشتاب / در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم

شعله بر نخواست از بیطاقتی هر دم نشست / من نجنبیدم ز جا تا جا به گلخن داشتم

کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود
مشکهٔ زخمش را نهان از چشم روزن داشتم

همچو ماهی غیر داغم پوششی دیگر نبود
تا کفن آمد همین یکجامه بر تن داشتم

داغ را جز بر کنار داغ ننهادم کلیم
دیده را بر رخنهٔ دیوار گلشن داشتم

بید با غم دست رد بر وصل جانان میزنم
پنبه در گوش از صدای آب حیوان مینهم

در بهار اینچنین از زهد خشک محتسب
ساغرم تا تر شود در زیر باران مینهم

نه صراحی قلقلی دارد نه ساغر خنده‌ای
گوش چندانی که بر بزم حریفان مینهم

از کجا مرهم بیابم چون ز مغز استخوان
پنبه می‌آرم بروی داغ حرمان مینهم

تا نباشد یک گلستان خار پا انداز من
کی ز کنج غم قدم در باغ و بستان مینهم

از برای کلفت من بس بود یک گل شکست
از گلستان چون برآیم رو بزندان مینهم

پایهٔ اهل هوس بالاترست از من کلیم
پای همت گرچه دایم بر سر جان مینهم

عمریست که یک مستی سرشار ندیدیم / در پای خم افتادن دستار ندیدیم

بر دولت وصلی که فلک رشک ندارد / جز صحبت آیینه و زنگار ندیدیم

در ظلمت بخت سیه خویش بماندیم / چون آب خضر روی خریدار ندیدیم

افسوس که چون نخل گرانبار درین باغ / دستی ز رفیقان بته بار ندیدیم

چون رشته گلدسته بکبر و همه چون باغبان / گردیدیم و یک یار وفادار ندیدیم

بادا سر آیینه زانو بسلامت / رویی چو از آن آینه رخسار ندیدیم

همچون هدفم بخت نوازش ز کسی نیست / هر جا که شدم غیر دل افگار ندیدیم

تا از مدد ناخن تدبیر گذشتیم / در راه طلب عقده دشوار ندیدیم

با آنکه کسی چیزی در بار ندارد / در قافله خلق سبکبار ندیدیم

در کوی توکل که بحق پشت امیدست / کاهی که کند تکیه بدیوار ندیدیم

با اهل طرب بزم کلیم ارچه نشستیم / از خنده بجز نام چو سوفار ندیدیم

که گهر که شرر از دیده تر یافته‌ام / من هم از برق و هم از ابر نظر یافته‌ام

تا که از پای فتادم ز همه در پیشم / پا براه تو اگر باخته سر یافته‌ام

پیش پا را نتواند رسیه روزی دید / در کف هر که چراغی ز هنر یافته‌ام

بر سرم گل شود از سوز درون خاکستر / میتوان یافت که از شمع نظر یافته‌ام

چون رها کرد عسس محتسبم میگیرد / تا ز کیفیت چشم تو خبر یافته‌ام

در بیابان طلب از اثر گرم روی / صدف آبله را پر ز شرر یافته‌ام

در مصافی که سرم را سپر از تسلیم است / گر شکند ز ظفرم کشته ظفر یافته‌ام

فقر را بسکه قناعت بنظر شیرین کرد / دستم از تنگ بود تنگ شکر یافته‌ام

راز هر سینه ببینم چو می از شیشه کلیم
از در میکده تا کحل بصر یافته‌ام

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم / نبض شیشه می مرهم ناسور کنیم

طمع خام شد از آتش حرمان پخته / گر بدوزخ بردم از روی چو زر کنیم

خدمت بزم شراب تو ز ما می‌آید / میتوانیم که از گریه گزک شور کنیم

از پی کینه ما تیغ به بندد بمیان / ما اگر دست هوس بر کمر مستور کنیم

زندگی بسکه ز بیداد فلک تلخ شده است / خسته به شده را پرسش رنجور کنیم

پرده هر چند فزون جلوه فشان خوشتر / فهم این نکته ز راز دل طنبور کنیم

رخت صندوق تابوت نخواهد گنجید / هر چه با خود نتوان برد ز خود دور کنیم

چاره زاریست بر دلبر مغرور کلیم / نتوانیم چو رامش بزر و زور کنیم

باغبان بی مهر و ما در اصل نخل بی بریم / عاقبت در گلخن گیتی کف خاکستریم

هیچکس نبود که نبود در پی آزار ما / اهل عالم جمله طفل و ما چو مرغ بی پریم

عاشقانت تیغ کین بر یکدگر خوش میکشند / خون هم چون آب میریزیم و از یک لشکریم

مهرورزی چون رسن تا بیشتر گیرد ز سر
پیشتر چند آنکه تابیم از رهش واپس تریم

خاک ما را از پی شکستن گل کرده اند
دهر گویی بزم مستانست و ما چون ساغریم

فرع یک اصلیم عیب ما بود عیب همه
از چه همچون موج دایم در پی یکدیگریم

اندرین گلخن بچشم کم مبین ما را کلیم
با همه افسردگی دل زنده تر از اخگریم

ازین شکسته دلم گر نحیف و رنجورم
که در غمش بگریبان نمیرسد زورم

هزار بار ازین کم رهان گسستم و باز
فلک نهشت جدا همچو تار طنبورم

سرم بغیر گریبان فرو نمی آید
بدستگاه قناعت ز بسکه مغرورم

چنین که صورت عالم کدورت انگیزست
به بزم دهر تو گویی چراغ زنبورم

ز خلق راحت تنهاییم رهانده
بکنج خلوت خود در بهشت محصورم

بباغ دهر خس آشیانه را مانم
که در میان طراوت ز خرمی دورم

ز ضعف بار بدوا نمیتوانم برد
طبیب را چه گنه گر همیشه رنجورم

نیافتم هنری بهتر از سبکباری
اگر ندارم چیزی ببار معذورم

در انتظار خرابی بسر رود عمرم
کلیم همچو حباب آن زمان که معمورم

هم جفای دوستان هم جور دشمن میکشیم
هر که از هر جا برارد تیغ گردن میکشیم

پهلوی چرب غنا ارزانی دون همتان
من ز خاک آستان فقر روغن میکشیم

چند باشیم شعلهٔ هر گلخنی دیگر چو داغ
بر در دل می نشینیم پا بدامن میکشیم

بسکه از ذوق خموشی دم زدن دشوار شد
هر نفس کز دل کشیم پیکانی از تن میکشیم

سر مبادم دارم از سرمایه از دشمن دریغ
برق را دامن همی گیرم بخرمن میکشیم

در نظر شاخ گلی داریم که در هر زمین
رنگ میریزیم ز اشک و طرح گلشن میکشیم

خار را از پا برون می آوریم دامن بخار
تا نپنداری درین ره بار سوزن میکشیم

وای اگر میماند با ما آنچه شیطان برده است | بار خود می‌بینیم و منت ز رهزن میکشیم

بسکه با آوارگی خو کرده‌ام دایم کلیم
میخلد خارم بپا گر پا بدامن میکشیم

همتی کو که دل از عیش جهان بردارم | گل به بلبل دهم و برگ خزان بردارم
نخل بالای تو ای شعله خاشاک وجود | بکنار آرم و خود را ز میان بردارم
هر نفس جستن آن موی میان آسانست | گم شود یکدم اگر دست از او بردارم
توبه گردی ز می و روح غذا میخواهد | مشتی از خاک در پیر مغان بردارم
از جهان قسمتم این بست و دل تنگ بس است | دیده حسرت از آن گنج دهان بردارم
حرص من رطل گران خواهد و از ضعف خمار | پنبه از شیشه بدست دگران بردارم
در ره عشق که هر جاده دم مار بود | هر کجا پای نهم دست ز جان بردارم
تیر چون دلکم گشت ازین کهنه کمان | قدرتی کو که زه کاهکشان بردارم

از کهنه کمان

چون سخن فهمی و فریادرسی نیست کلیم | چه عجب مهر خموشی ز دهان بردارم

چون دفِ تر ناله از بیداد کمتر میکنم | میکشم جور و تغافل در برابر میکنم
سر نوشتم گر شهادت نیست در کویت چرا | بوی خون می‌آید از خاکی که بر سر میکنم
بسکه هردم میرسد فوج بلایی بر سرم | گر کشم آهی خیال گرد لشکر میکنم
آنقدر کالماس بر داغم سپهر افشانده است | من نمک از گریه بر چشم اختر میکنم
میبرم با خود لباس داغ حسرت را بخاک | پیش بینم فکر عریانی محشر میکنم
بسکه راه ناامیدی را مکرر رفته‌ام | چشم اگر برهم نهم این راه از بر میکنم
زاهدانِ عهدِ ما معیار حق و باطلند | هرچه را منکر شوند این قوم باور میکنم
سرکشیها را غبار بلند اگر بیرون کنند | خویش را با خاک در پستی برابر میکنم
رشته از گوهر نخود میبالد و من از سخن | گر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم

در جهان دایم نشان تیر انگارم کلیم گر ز مصحف جا به ناموس دین بر میکنیم

همه پاکان بحر و بر دیدیم چه تربیها ز خشک و تر دیدیم

نیک و بد در زمانه نایست هر چه دیدیم زبد بتر دیدیم

سوختیم در فراق او این بود بجگلیها کزین سفر دیدیم

سیرمم همچو سنگ گزیده ز آب بسکه طوفان ز چشم تر دیدیم

سرمه را دیده ام باب دهد دود آتشکده جگر دیدیم

عقل را در سرم بچرخ آورد پیچ و تابی گران کمر دیدیم

سیروم رو شگفته تا دم تیغ چین پیشانی سپر دیدیم

باطنش همچو پشت آینه بود ظاهر هر که صاف تر دیدیم

شیشه از سنگ آن ندید کلیم که من از مالش هنر دیدم

بار ناموسی نداریم از پی دل میرویم / از تهی پایی چو بی اندیشه بر گل میرویم
هرگز از سرگشتگی راهی بسر ناورده‌ایم / مضطرب هرسو چو مرغ نیم بسمل میرویم
طالع وارون ما از بس به پستی مایلست / پا اگر بر سنگ بگذاریم در گل میرویم
چون خس و خاشاک سیلاب ایمنیم از گمرهی / پا بدوش راهبر داریم منزل میرویم
نیست خاشاک وجود ما جدا از سیل غم / ما خس و خاریم اما کم بساحل میرویم
جوشن تدبیر از بر کنده و آسوده‌ایم / راه اگر دارد خطر ما نیز غافل میرویم
رنگ خون ما نخواهد رفت از دستش کلیم / این حنا تا هست کی از یاد قاتل میرویم

دل را از آن دو طره پر فن گرفته‌ام / از هند زلف رخصت رفتن گرفته‌ام
با شعله‌ام بنسبت عریانی الفتیست / زانروی جا بگوشه گلخن گرفته‌ام
هرگز ز سنگ دل شکنانم هراس نیست / کین شیشه را برای شکستن گرفته‌ام

دانسته‌ام حقیقت خود را چنانکه هست / در کین خویش جانب دشمن گرفته‌ام

چشم از جهان ببستم و نور دلم فزود / روشن شده است خانه چو روزن گرفته‌ام

آخر زبان فاخته‌ام شد گلوکبود / منت ز خلق بسکه بگردن گرفته‌ام

تا چند در نی قلم آتش زند سخن / من هم کلیم خامه ز آهن گرفته‌ام

از دستگاه محتشمان پا نمیخوریم / خون میخوریم و آب ز دریا نمیخوریم

بر روزهٔ قناعت خود صبر میکنیم / گر جان بلب رسد غم دنیا نمیخوریم

از صد هزار رنگ تمنا که میپزیم / ما غیر دود آتش سودا نمیخوریم

دایم فتاده‌ایم نه هر جا که عاجزیست / تا عذر لنگ نیست ازو پا نمیخوریم

هر کس که دیده چاک دلم پاره شد دلش / ما زخم را ز تیغ تو تنها نمیخوریم

دایم ز بس به بند گریبان فتاده دست / خیری ز دست خویش چو مینا نمیخوریم

دست تهی کثرت من جمع کی شود
از منع توبه نیست که صهبا نمیخوریم

پرهیز پیش ازین نتواند مریض عشق
از هیچکس فریب مدارا نمیخوریم

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
از بسکه سیر شد غم فردا نمیخوریم

در دست دهر کلفت بسیار میکشیم
آیینه وار هر نفس آزار میکشیم

در آتشم چو پنبه ز داغ ملامت
از طبع ساز کار خود آزار میکشیم

یک رهبرم درین ره باریک نخورد
چون آفتاب دست بدیوار میکشیم

بازار گرمم از خلشهای بخت رفت
گر یوسفم که ناز خریدار میکشیم

چون گل بسر زنم ز بس آب خوش رفته رنگ
از دیده در رهِ تو اگر خار میکشیم

چون سایه اختیار بدستم نداده اند
گویم چنانکه دست ز هر کار میکشیم

خونم ز وا بستی چشمت نمیکند
زین نیم جرعه خجلت بسیار میکشیم

زانسان بگذرم که ز تأثیر عکس خویش
آیینه را نقاب بر رخسار میکشم

رنگ از حنای عید کلیم ار نیافتم
دستی به این دو دیدهٔ خونبار میکشم

بر رگ دل گاه ناخن گاه نشتر میزنم
هر زمان بر ساز غم مضراب دیگر میزنم

در لباس شید زاهد در حرم ره میزنند
من درین میخانه بدنامم که ساغر میزنم

جام چون لبریز شد دیگر نمیدارد صدا
با دل پر درد حرف شکوه کمتر میزنم

گه گریبان میدرم گه سینه گاهی سینه را
جستجویی میکنم خود را بهر در میزنم

میتوان گاهی بمکتوبی ز احوالم خبر گرفت
من ز بی ربطی در آن شکوه را سر میزنم

تازه میگردد دلم هر گاه آهی میکشم
هر نفس کز دل کشم دامن بر اخگر میزنم

خودنمایی شیوهٔ من نیست چون دیوار باغ
گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم

عاقبت بر شمع روشن میزنم خود را کلیم
من کیم ار پروانه‌ام خود را برین در میزنم

برشکال و لب آب است و ما بی باده‌ایم
دامن دولت که ساقی باشد از کف داده‌ایم

دانهٔ تسبیح بی آبست کی بر میدهد
ما چه بیحاصل بدست زهد خشک افتاده‌ایم

خود متاع خانهٔ خویشیم چون مرغ قفس
گر نه‌ایم آزاد از قید جهان آزاده‌ایم

روی برگشتن نمیدارد هدف از پیش تیر
تو کمان قسمت را زه کن که ما استاده‌ایم

پیش ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکیست
شمع بزمیم از برای سوختن آماده‌ایم

نه بما پای گریزی مانده نه دست ستیز
بر سر راه حوادث همچو مور جاده‌ایم

از تلاش سرفرازی کی بجایی میرسیم
ما که از افتادگی در پیش چون سجاده‌ایم

پر نمی‌پیچیم بر صید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده و سر داده‌ایم

به روی ساغر می ماه عید را دیدم
همین بس است درین عید دید و وادیدم

بغیر دیده که نومید شدم از مراد دو کون
بقدر همت خود جامه نپوشیدم

چنین که برگ و بر نخل آه بیکارست | بفرق سایهٔ آهست سایهٔ بیدم
بحشر آخر از خواب مرگ برخیزد | گمان مبر که ز امداد بخت نومیدم
لبم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیده است | باشک بی اثر خویش بسکه خندیدم
ز عاقبت نیم ایمن که ترسم آخر کار | کفن برون کند از تن لباس تجریدم
بسان شمع کس آواز گریه‌ام نشنید | باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم
گران نبودم در طبع دوستان هرگز | ز زود رفتن و دیر آمدن عیدم

به پیر جام از آندم که دست داده کلیم
ز خط ساغر چون شیشه سر نپیچیدم

غم مسکن فکر ما وا ندارم | عجب نیست گرد دلی جا ندارم
درین بحر از خجلت تنگ ظرفی | حبابم که چشمی ببالا ندارم
شگفته رخ از فقر همچو سرابم | ترش رویی ابر و دریا ندارم

خرد چیست از فکر دنیا گذشتن / نگوییی که من عقل دنیا ندارم
چراغم باست پیوسته زلفت / دران کوچه من خانه تنها ندارم
جنونم دل از سنگ طفلان نکنده / ز شرمندگی روی صحرا ندارم
گدای درِ دلبرانم چو شانه / بجای دگر دست گیرا ندارم
بآیینه زانوی خویش گاهی / سری میکشم روی دریا ندارم
نخواهد رسیدن بمقصود دستم / سرِ خود اگر در تهِ پا ندارم

کلیم از سرِ آرزوها گذشتم / گواهم که بر بخت دعوی ندارم

پی بخلوتگاه قرب از بسکه در شب برده‌ایم / صبح چون سر زد بسان شمع ما دل مرده‌ایم
نیست نفس دون امانت دار اینجا اعتبار / حق بدست ماست گر چیزی بخود نسپرده‌ایم
گر بها میداد ما را قدر ما نشناخت / در کف ایام کالای بیغما برده‌ایم

باده در دامن گردد شیشه چون بر هم خورد / گردش افلاک تا برجاست ما آزرده‌ایم

گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم / عالم ار سر سبز گردد ما همان پژمرده‌ایم

یادگار دودمان بیدلی ماییم و شمع / سر تبلد از فنا رفته است و پا افسرده‌ایم

باده در سر یار در بر میرسد یارا کلیم / چون صراحی کردماغ خود ببالا برده‌ایم

باز عید آمد بغل گیری بمینا میکنیم / از کجا یاری چو او چون کرم پیدا میکنیم

پندگویان کهنه دیوارند و من سیلاب تند / منعشان تا چند باید رو بصحرا میکنیم

همچو خارِ پا بجای خود کسی نگذاردم / با چنین طالع اگر در خاطری جا میکنیم

خط دمید اکنون از آن لب کام دل خواهیم گرفت / شام خود شد روز و امید را فردا میکنیم

بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود / یک برش زخم ترا قسمت بر اعضا میکنیم

بسکه بر هم خورده‌ام سر رشته را گم کرده‌ام / خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنیم

شیشه و ساغر کلیم از وضع من آزرده اند
این نه میخوارست قبض روح مینا میکنیم

ز شوق عشق چو هنگامه فغان بندیم
چو شمع کشته بپای چراغ زبان بندیم

نهال سرکش و گل سوفا و لاله دو رو
درین چمن بچه امید آشیان بندیم

دمی که ما گره کار عیش بگشاییم
خیال بوسه بران خاک آستان بندیم

متاع خانه دل آنچنان بیغما رفت
که در نماند که بر روی دشمنان بندیم

هزار شکوه یکی کردم و کسی نشنید
گذشت آنکه زیکحرف داستان بندیم

گره بموی چو افتاد باز نگشاید
غنیمت است بیا دل بران میان بندیم

کلیم سایه شاهجهان چو بر سر ماست
به پشت چرخ دگر دست کهکشان بندیم

منت از رضوان که من وارث روضه خرم نیستم
سیرچشمم در پی میراث آدم نیستم

خوردنم غیر از ندامت نیست بر خوان عمل
چند گیرم در دهان انگشت خاتم نیستیم

هرگز از فوت مرادی ناله از من بر نزد
مرده را از بیغمی در فکر ماتم نیستیم

همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده اند
این شکوه وحی از آن دارم که بیغم نیستیم

همچو ماه عید کارم غم ز خاطر بردنست
تازه ساز داغ مردم چون محرم نیستیم

طالع پیراهن فانوس دارد بستنم
در حریم وصل با این قرب محرم نیستیم

چرخ اندک بخش گوهر گر مرا من بده
نقش کم ننشسته بهتر هیچ در هم نیستیم

خانه زاد آستان پستیم همچون غبار
گر شوم آرایش مسند مقدم نیستیم

بسکه رنجیده است طبعم از نفاق صلح کل
نیشتر تا میتوانم بود مرهم نیستیم

لاف اهلیت که باور میکند از من کلیم
اهل چون باشم مگر از اهل عالم نیستیم

همچو عینک سر نگردد در ز انگشت کجم
همچنان حرص نظربازی فزاید هر دمم

از ادای خارج هر کس خجالت میکشیم
با کمال بیدماغی من وکیل عالمم

من بمردن همدم از ضعف خمار افتاده ام
باید آوردن ز جام آینه پیش دمم

تیره بختی بیش ازین نبود که در بزم جهان
شمعم اما خلوت وصل ترا نامحرمم

آن نمکهایی که دیگ آرزو در کار داشت
روزگار از شور بختی میکند در هم همم

از گریبان همچکه روی طلب نبود مرا
گر ز سنگ خاره باشد روی همچون خاتمم

خلعت سلاشی میخواستم از چرخ گفت
از کجا آورده ام خود در لباس ماتمم

تا نفس باقیست ضبط گریه ام مقدور نیست
شیشه ام بی اشک از دل بر نمی آید دمم

از سبکروحی خود خارم درین گلشن کلیم
همچو شبنم هر گلی بردار دست کمم

نه بند ردیست ز چاک گریبان رفو کردم
حصاری شد مرا تا بر جیب خود فرو کردم

به بند دهر چون تنعم ولی از جوهر ذاتی
گشایش در نظر دارم بهر جانب که رو کردم

ز اهل عقل جز نادر برابر کی نشستم
شدم دیوانه و با خویش آخر گفتگو کردم

ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را
بحکم دایهٔ مشرب بخون توبه خو کردم

چرا از فقر نالم ره بمقصد گر نمی یابم
که من با دیدهٔ پوشیده دایم جستجو کردم

ز آسیب شکستن پیر جام از آن نگه دارد
که باز از زهد و تقوی توبه از دست سبو کردم

ندارد کعبهٔ اسلام پا بر جاتر از من
تمام عمر چون چشمت بیک محراب رو کردم

کلیم از پرتو روشندلی شرمنده گم گشتم
دل و آیینه را هرچند با هم روبرو کردم

از در محرومی استمداد همت کرده ایم
آرزو را تا تمام از سینه رخصت کرده ایم

کیست تا ما را بدست کم تواند برگرفت
بر سر یکپا به پیش خم عبادت کرده ایم

این زمان با بوسه از تیغ نمیگیریم جام
زانکه در میخانها پیمنه و خدمتها کرده ایم

نقد جان از ساقی و رخت سر از میفروش
در حیات خویشتن میراث قسمت کرده ایم

گر همه رخصت بود مستان کز سنگ همت
یارها این پند را در کار فطرت کرده ایم

در ره سنگ ملامت فرش چون خاک رهیم
سرگرانی را ببالین سلامت کرده ایم

خاک راه نقش پا تعلیم میگیرد ز ما
در فن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده ایم

بخت بیقدرست شاید قیمتی پیدا کند
خون خود را وقف بر خاک مذلت کرده ایم

بیش پا دیدن نمی آید دگر از ما چو شمع
بسکه بر سرو قد او مشق حیرت کرده ایم

سر بر خجلت با ما بی سبب دایم کلیم
گرچه صلح کل بهفتاد و دو ملت کرده ایم

باین دماغ که از سایه اجتناب کنیم
بران سریم که تسخیر آفتاب کنیم

شود بصبر بدل عجز چون کمال گرفت
گذشت از انکه توانیم اضطراب کنیم

ز شور ناله بود جمله بیقراری اشک
نمیگذارد کین طفل را که خواب کنیم

سفینه میرود این سعی ما عبث است
چو عمر میگذرد ما چرا شتاب کنیم

هوای خانهٔ ناموس و ننگ دلگیر است
خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم

همین عشق ز خاک وجود میبازیم
گلی که غازهٔ رخسار آفتاب کنیم

کدام سوخته جان است تاب آتش ما
بآه سرد دلی را اگر کباب کنیم

بود کلیم که باز از نشان دندانها
برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

جان کاهم که حق سخن را ادا کنم
گر نقد جان دهند سخن را بها کنم

با عالمی سراسر همخانگی کجاست
کو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم

چندان که جای در دل آتش کند سپند
خواهم که جا بخاطر آن بیوفا کنم

سرگشتگی عجب بمیانم گرفته است
دلدار در کنارم و رو بر قفا کنم

از گریه دیده رفته ز دست و بدل نیست
غیر از غبار خاطر تا توتیا کنم

یک بزم را ببوی سخن مست میکنیم
چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم

سامان خونفشانی روز و شبم نماند
دیگر باشک شام مگر اکتفا کنم

داروی یاس با همه دردی موافقست
زین یک دوا هزار مرض را دوا کنم

تن را چو در لباس قناعت بپرورم
همچون قبا به پیرهن از بوریا کنم

گر هیچ نیست در سخن من ز عجز نیست
حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

تنبیه منکران سخن میتوان کلیم
گر اژدهای خامه بآنها رها کنم

آدرم از سور قمم چون ضعف تن کنم
ور زجان نخیتی بنویسیم جامه از آهن کنم

کلبه ام هرگز چراغ از تیره روزیها نداشت
در دم آخر عجب گر خانه روشن کنم

کی بود کز پا بیایم واگذارم خویش را
از گریبان دست بردارم در آن گردن کنم

جامه چون فانوس میپوشاندم همدم بزور
من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم

صورت قلاب ماهی گیرد از ناراستی
رشته تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم

قطره از اشک خونین میچکانم بر سرش — انتخاب خار خوش قدی چو در گلشن کنیم

بلبلان را ناله در گلزار کردن غیبت نیست — همچو نی لب بر لبش بگذارم و شیون کنیم

دل که شد افسرده دیگر [illegible] — در چراغ مرده نفعی نیست گر روغن کنیم

چون کنیم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم

خویش را مرغ قفس از چاک پیراهن کنیم

نه سزاوار حرم نه لایق میخانه‌ام — در خراب آباد دنیا جغد بی ویرانه‌ام

رفتم از سر کوی محبت یکنفس خالی نبود — گر ز کار افتاد دستم رخت بر سر خانه‌ام

بسکه هرگز پر ندیدم جام عیش خویش را — باورم ناید که پر خواهد شدن پیمانه‌ام

من نباشم رونق عشق و محبت میرود — تیشه فرهادم و بال و پر پروانه‌ام

فقر تا ما بینوایان را حمایت میکند — سایه پشتیبان دیوار است در ویرانه‌ام

با گرانان سازگاری و مدارا عاقلیست — چون ز زنجیر جنون میسازم از دیوانه‌ام

شعله برمیخیزد از فرقم بجای موی کلیم | میشود دیگر از ید بیضا بسازی شانه‌ام

کامی ز روزگار ستمگر گرفته‌ایم | خود را اگر ز خاک برابر گرفته‌ایم
گرمی ز حرف ناری ما برطرف شده است | از بسکه حرف سرد بتن برگرفته‌ایم
پر را بشکل خنجر صیاد دیده‌ایم | سر را ز شوق آن بته پر گرفته‌ایم
دریا بما رسیده اگر از پی مراد | همچون صدف ز آبله ساغر گرفته‌ایم
هرگز نگشته دود شکایت ز ما بلند | گر همچو شعله ز آتش غم در گرفته‌ایم
ما طفل کودنیم و سبق نامهای دوست | صد بار خوانده و دگر از سر گرفته‌ایم
چون دام هر گرفتن ما بهر دادن است | گیرنده‌ایم ور سر طمع برگرفته‌ایم
دندان که در غم تو نهادیم بر جگر | گویی ز نیشتر زدن محکم گرفته‌ایم
بگذر ز کام تا بکنار تو جا کند | همین نیدر از رشته گوهر گرفته‌ایم

تا رفته‌ایم در پس زانوی غم کلیم | جا در پناه سد سکندر گرفته‌ایم

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم | غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم

چون خود فروش سود ز سودا ندیده‌ام | گر دعا کرا بزر بفروشم زیان کنم

خواشوریست ذکر خفی نزد سالکان | کو وصفتی که آنرا ورد زبان کنم

پرواز من بسرکشی گل نمیرسد | در سایهٔ نهال مگر آشیان کنم

جان از کدام و دل ز کدام است ازان دو دوست | بگذار تا ببوسه یکی را نشان کنم

در آتشم چو شعله آواز دود نیست | گر آتشم بدل زنی از جان نهان کنم

خاشاک سیلم از کشش جذبه میروم | نه همچو گرد همرهی کاروان کنم

بر خوان روزگار که نعمت حوادث است | آب ار خورم بملاحظه استخوان کنم

جز بینوائی تو ندارم دگر کلیم | چیزی که توشه سفر لامکان کنم

طالع

طالع وارون بر آن گشته مژگان بسته‌ایم
گرچه بیقدریم خود را بر عزیزان بسته‌ایم

موری از تاب کمر ما را تواند صید کرد
چشم همت گرچه از ملک سلیمان بسته‌ایم

دیده گر سیراب شد دل تشنه یکقطره ماند
خانه ویران کرده تا آیین دکان بسته‌ایم

دانه دام تعلق مزرع گیتی بداشت
ما بامید چه یارب دل بدنیا بسته‌ایم

خاطر آشفته ما هست عیب روزگار
بر سر ایام دستار پریشان بسته‌ایم

ما و دل در این چمن چون توبه فصل بهار
روز اول با شکستن عهد و پیمان بسته‌ایم

از شکسته کشتی ما تا گهی یاد آورد
رشته‌های موج بر انگشت طوفان بسته‌ایم

در حصار آهن ما غم نخواهد راه کرد
رخنه‌های سینه را از تیر پیکان بسته‌ایم

خار مژگان را بچشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم

ما تکیه بیاری هوادار نداریم
کاهیم ولی پشت بدیوار نداریم

زین پایه پست اوج غباری نگرفتیم — ما طالع خار سر دیوار نداریم

از بزم تو زین دیده خونبار جداییم — ابریم ولی راه بگلزار نداریم

وقتست اجل گر قدمی رنجه نماید — بیمار غریبیم و پرستار نداریم

از حوصله ما غم عالم نبود بیش — آن غم که بود حصه غمخوار نداریم

در طینت ما جذبه ابرام نباشد — خاریم و بدامان کسی کار نداریم

تا چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم — ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم

سر برهنه بودن گل دستار جنونست — آراسته ماییم که دستار نداریم

این صیقل بیداد فلک بی سببی نیست — زانست که بر آینه زنگار نداریم

چون شمع کلیم ار شکرفشانی سخن ماست

بی آتش شوقی سر گفتار نداریم

بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم — خارم منگر ذره خورشید نژادم

از بس تهیم از نیست نشان نام بجا هست
در زیر دو شب و روز جهان نقش زبادم

از دامن صحرای جنون دست ندارم
گر اشک بآبم دهد و آه بیادم

بیقدرتر از غم بدل ماتمیانم
هر چند که نایاب تر از خاطر شادم

جنس من و بازار روا این چه حیاتست
چون قبله نما در حرم کعبه کسادم

از دست من آزرده چرا خلق نباشند
چون خامه بحرف همه انگشت نهادم

در مکتب عشقت کتابم ورق دل
روشن نشود جز بخط زخم سوادم

یک نقد دغل همت من عرضه نکرده است
تا پاک نشد خرمن بر باد ندادم

در سینه کلیم این همه ناخن که شکستم
از کار دل خود گره غم نگشادم

آستین گریه را گاهی که بالا میزنم
سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم

نیستم بیکار شغلی میتراشم بهر خویش
دست اگر بردارم از سر تیشه بر پا میزنم

کی هوای گوشهٔ عزلت ز سر بیرون کنیم
من که طعن دربدر گردی بعالم میزنیم

در خطرها یاری از کس خواستن بیهمتیست
بر صف مژگان خونریز تو تنها میزنیم

دست بر سر میزنیم از حسرت دامان او
من که پشت پا بسامان دو دنیا میزنیم

در کنار تربیت مانند لعلش جا دهد
شیشهٔ می را که از مستی بخارا میزنیم

نم نگیرد ساغرم از تشنگی طالع کلیم
چون حباب از کاسهٔ خود را بدریا میزنیم

تمام دردم و روی دوا نمی بینم
بچشم خواهش در توتیا نمی بینم

برای دیدنت از بس نگاه ضبط کنم
دمی که راه روم پیش پا نمی بینم

بزخم اگرچه بسی کار تنگ میگیرد
خوشم به بخیه که روی دوا نمی بینم

میان لشکر بیگانهٔ تغافل او
بجز نگاه دگر آشنا نمی بینم

برون نمیروم از خانه همچو آیینه
اگر بدیدنم آیند وا نمی بینم

بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل نیست
بغیر گرد درین آسیا نمی بینم

اگرچه پردهٔ حیرت غبار چشم منست
ز عشوه‌های نهانی چها نمی بینم

دلم بدست تو و دستم بسر ز یاد دل
فغان که دست و دل خود بجا نمی بینم

کلیم گر همه تن چون حباب دیده شود
بچشم حرص در آب بقا نمی بینم

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده‌ام
سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده‌ام

وه چه بودی گر ز بام آسمان افتادمی
اینچنین کز صحبت یاران جدا افتاده‌ام

صبح من شام غریبانست از شامم مپرس
تا بکام غم درین غربت سرا افتاده‌ام

با سپند سوخته گویی که از یک عالمم
یکقلم از دیده نشو و نما افتاده‌ام

نقش پا برخاستن دارد ببامداد نسیم
من سرشکم بر نخیزم هر کجا افتاده‌ام

با وجود سرکشی چون کوه با دامن کنار
شعله‌ام از عجز در پای گیا افتاده‌ام

گوهر شب تابم و از شمع بی قیمت ترم
لیک ازین شادم که باری بی بها افتاده ام

هر کرم سر در هوای دانه کامی نبود
من ندانم از چه در دام بلا افتاده ام

من یکی آیینه گیتی نما بودم کلیم
روی غم از بسکه دیدم از جلا افتاده ام

روز و شب از بسکه محو آن میان گردیده ام
موی مستر سرم براید عاقبت از دیده ام

چون نباشد سبزتر گلگون رخ از سبزان هند
کم ز ابر دیده خون در بیابان باریده ام

فرصت عشرت زکف ندهم بهر حالی که هست
گریه تا بس کرده ام بر بخت خود بخندیده ام

گل به بستر با بنفشانی نمیخوابد و من
شمعسان با شعله در یک پیرهن خوابیده ام

همچو من در پیش یار بیوفای خود کلیم
زود نتوان خار شد عمری وفا ورزیده ام

ریخت ناخن بسکه خار پایش از پا میکشم
بر در دل می نشینم باز در ره می کشم

ساعدم از زیر بار آستین بیرون نرفت / چون بگویم دست همت را ز دنیا میکشیم

شحنه را بر من گرفتی محتسب را نیست / شیشه در بارم نباشد گرچه صهبا میکشیم

دور من چون میرسد ساقی دو ساغر ده مرا / می بیاد آن دو چشم مست شهلا میکشیم

حلقه در گوش بخت افکنده آنچشم سیاه / گر نگاهش سرمه در چشم تماشا میکشیم

میرسد مستی بسر حدی که نشناسم ترا / جام سرشار تغافل سخت تنها میکشیم

سنگ در ویرانها از شوخی طفلان نماند / شهر ویران میشود خود را بصحرا میکشیم

ناخدای کشتی می میتوانم شد کلیم / برد بارم همچو کشتی گرچه دریا میکشیم

باده گو تا موج آن ساغر رقص از همه اعضا کنم / چون حباب از فرق دستار تعین وا کنم

خار بی گل دود بی آتش بمن قسمت رسید / خواه گلشن خواه گلخن هر کجا ماوا کنم

پای سیرم نیست اما سیل اشکم داده اند / میتوانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم

اشک میریزیم و خون هر گاه شوق از حد رود
چون شود بدمست مهمان آب در مینا کنیم

صورت دیبا ز خواب عافیت بیدار شد
عیش را از نالهٔ ناتلخ کی برمینا کنیم

من که کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی
میرود قاصد چه بنویسیم چه حرف انشا کنیم

از نسیمی کمترم در گلستان روزگار
این نشد کز نو گلی بند قبایی وا کنیم

خاک بر سر میکنیم از دور چون بینیم ترا
دست و پایی را که گم کردیم مگر پیدا کنیم

پایم از بند تعصب گر برون آید کلیم
دست دل گیرم بدست و سیر مشربها کنیم

خوش آن غیرت که بیخود جانب دلدار میرفتیم
دمی کز خویشتن میرفتیم بکوی یار میرفتیم

خوش آن خلوت سرا کز اتحاد حسن و عشق آنجا
تو از می مست میگشتی و من از کار میرفتیم

وداع یار براه او پر و بال سبک ما را
ز خود در پیش میبودیم چو بی‌قرار میرفتیم

کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی‌بینم
گذشت آن کز پی یک گل بصد گلزار میرفتیم

به عزلت عادتی دارم که گر از گوشهٔ خلوت
بگلزارم کسی بردی بپای دار می‌رفتم

نشانش را ز خود جویان به جستجوی او
بگرد خویشتن گردیده چون پرگار می‌رفتم

اگر تقریب رفتن چون ببزم او نمی‌دیدم
برای پرسش آن نرگس بیمار می‌رفتم

که شور جنون از عقل با خود بنقد بردیدم
که بهر خود نمایی بر سر بازار می‌رفتم

کلیم از یاد کس رفتن اگر در دست من بودی
چو برق از خاطر این چرخ کج رفتار می‌رفتم

هرگز آشفته ز بدگردی دوران نشدم
داد خاکم همه بر باد و پریشان نشدم

آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر پر
جان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم

طالعی خصم فکن در همه میدان دارم
وین هنر بین که بکس دست و گریبان نشدم

چون لب زخم دلم خنده بی گریه نکرد
گل گل از عشق شکفتم من و خندان نشدم

بسکه با نیک و بد خلق ندادم کاری
منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم

گل نقش قدمم در چمن بیقدری | لایق گوشهٔ دستار عزیزان نشدم
در رهِ دشمنی خویش چو ثابت قدمم | خاری از پا نکشیدم که پشیمان نشدم
گُل روی سبد گلشن پژمردگی‌ام | ابر از گریه بتنگ آمد و خندان نشدم

تا ندادم سر خود در رهِ شوخ کلیم
همسر طایفهٔ بی‌سر و سامان نشدم

خاک نشینی است سلیمانیم | دست بود افسر سلطانیم
هست چهل سال که می‌پوشمش | کهنه نشد جامهٔ عریانیم
جوش سرشکم بمقام وداع | جمعم دهد گرم پریشانیم
منظهر سرگشتگیم همچو جام | آینهٔ صورت حیرانیم
نسخه گرفته است نظام جهان | از نسق بی‌سر و سامانیم
خاک تواضع ز ازل ریخته | دست قضا بر خط پیشانیم

روی نیاز از همه سو تافتیم — قبله نفهمیده مسلمانیم
بخت تو آغوش من انگیخته — همچو صدف باعث ویرانیم
درد من از روزه حرمان من — نیست بجز انگشت پشیمانیم

من و سواد سخنم چون کلیم
نه همدانی و نه کاشانیم

کسی نیم که بتن حرف سرد برگیرم — من آتشم چه عجب گر زباد در گیرم
خیال زکوی طمع پاکشیده همت من — که عارم آید اگر پند از پدر گیرم
بذائق طبع چو شیرینی قناعت یافت — چو طفل گل خورم و خاک را شکر گیرم
نشوم زمی چو فلک سیر کوکب خود را — بچرخ پس دهم و اختر دگر گیرم
نخیر قطره زمیراب قسمتم نرسد — اگرچه جا بدل بحر چون گهر گیرم
زبیخودی خبر دل زچشم او پرسیم — ذوقی کشان خبر از حال شیشه گر گیرم

مرا ز گرمروی رهنما ز پی ماند
اگر بملک فنا رهبر از شرر گیرم

سرم بملک سلیمان فرو نمی آید
اگرچه خشت ندارم که زیر سر گیرم

نهال خوش ثمرم لیک کس ندید برم
که سنگ حادثه نگذاشت برگ و بر گیرم

کلیم با دل دیوانهٔ که در بر اوست
چو بر نیایم چون دل ز دوست برگیرم

تا نفرسوده است پا پی راه پیمای شوم
میگذارم پا براه آندم که بی پا میشوم

صورت از دیوار میخواهد که سنگ آرد برون
با چنین دیوانگی هرجا که پیدا میشوم

آتش ناکامی دوران نمیسوزد مرا
بیشتر دلسرد از اوضاع دنیا میشوم

موجم و دریای هستی بر سر جای منست
نیستم بیجا و من هر چند بیجا میشوم

باده آب خضر و ناری میشود در طینتم
وقت هشیاری چو آتش بیمحابا میشوم

ساز بی آهنگم و یکسر نوایم خارجست
گر نوازش یابم از ایام رسوا میشوم

میکنم

میکنم بیتابی خود را تماشا بیشتر — روبرو هر که با آن آینه سیما میشوم

کس نمیداند که چون پروانه دایم کجاست — شمع حسنی هر کجا افروخت پیدا میشوم

حسن یک صورت ندارد تا باو آشنا شوم — قطره‌ام چون گریه زور آورد دریا میشوم

عزت دیوانها در شهر کمتر شد کلیم
چند روزی میروم مجنون صحرا میشوم

اشک ریزان از غمت چون رو بهامون میکنیم — کاسه مجنون و جام لاله پر خون میکنیم

طالعی دارم که می‌افتد گره در کار من — سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنیم

ابروی زخمم کشیده چشم داغم سرمه دار — حسن یوسف را بعشق خویش مفتون میکنیم

طاعت شوریدگان را قبله جای دیگر است — رو بوقت شکرریزی سوی جیحون میکنیم

با چنین بخت زبون با روزگارم دشمنیست — کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنیم

آنچه بینیم از دشمن هم [illegible] مشکلست — میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنیم

جامه وارون طالع مسکینم از بر کلیم	بخت را از همت والا دگرگون میکنیم

در جستجوی وصلت آن زهر و بلایم	گز فرق همچو شانه بگذشته خار پایم
یکپای در خرابات یا پای گر بمسجد	یکدست رهن ساغر یکدست در دعایم
تا سینه چاک کردم ناخن تمام فرسود	اکنون بعقده دل درمانده چون درایم
در گلشنی که خارش بگرفت قیمت گل	خاکم بسر که دایم چون آب کم بهایم
تا آشنای یأسم بیگانه ام ز عالم	مستغنی از طبیبان از درد بی دوایم
از تازه گلبن خود پیوند تا بریدم	با هیچکس نسازم گویی که خار پایم
پروانه اسیرم در بزم آفرینش	هر شمع ریسمانی میتابد از برایم
باشد نمایش من پنهان در آزمایش	شکر که تیره بختم شمشیر بی جلایم
از بس کلیم رفتم در زیر بار تخت	بر دوستان گرانم گر سایه همایم

از طرف

از هر طرف که باز زند ما صید سر راهیم | یکسو شدن ندانیم خاک چهار راهیم

هر چند ابر رحمت روی کسی نبیند | بهر شناخت یار از ابر و که رو سیاهیم

در وادیی که خضرش از تاب تشنگی سوخت | میراب جوی اشکیم سایه‌نشین آهیم

آن می که مست از وییم نه جام دیده نه خم | مانند شمع سرخوش زان چشم خوش‌نگاهیم

احوال یاد گرگون از جزر و مد مستیست | گاهی چراغ شامیم که شمع صبحگاهیم

گرد از دل رمیده تا کی بخون نشوییم | نه چشم عاشقانیم نه خاک رزمگاهیم

از دستهای بالا پای کمی نداریم | برق ستم ز هر سو سر میزند گیاهیم

بی برگی تجرد کس را سبک ننازد | با دانه را پناهیم هر چند برگ کاهیم

یارا کلیم چندان پیوستگی به جان نیست
بر خون خویش دایم بی مدعی گواهیم

چنین گشاد چارسوی بازار روایم | گاهی بشهر دلشکنان مومیاییم

در پرده بهتر است نمود وجود من
رنگ خجالتم چه بود خودنمایی‌ام

نقرم ز چهره رنگ سیاهی نشسته است
در کنج بیکسی شب بی‌روشنایی‌ام

چین جبین بکس نفروشد گمان من
با نیک و بد چو آینه خوش‌آشنایی‌ام

تغییر وضع اگر همه یکدم بود خوش است
در حسرت ترقی تیرهوایی‌ام

چون شیشه رنگ خجلتم از چهره ظاهر است
سامان پذیر گردد اگر بی‌نوایی‌ام

فکرم ز بحر فیض گدا است گنج بخش
هر جا سفینه ایست پر است از گدایی‌ام

قحط نمک بکان ملاحت فتد اگر
خوبان کنند چاره ز داغ جدایی‌ام

خس کس از خود بره سیل برده‌ام
دارد روایی ز رفقا ناروایی‌ام

در راه خاکساری و افتادگی کلیم
چون جاده‌ها ندیده کسی نارسایی‌ام

ز کلک مرحمت دوست تیره آمده‌ام
احمد و محمود و مسرور نامم

اگر سحاب کرم سنگ خاص من بارد
بس است بهره ز باران رحمت عامم

اگر ز گوشه خاطر برانده است مرا
چرا بگوشه مکتوب می‌برد نامم

ز ننگ نامم چون نامه‌ای نخواهد شد
همان بس است که خوشدل کند به پیغامم

بجز ترقی وارون ندیدم از طالع
همیشه رشک بر آغاز برده انجامم

بصید کام درین دشت طالعی دارم
که غیر رخنه نیفتاده است در دامم

ببزم عشرتم ار لب بخنده بکشاید
زمانه خون سیاوش خواهد از جامم

بباغ بی در و دیوار روزگار چو گل
همیشه منتظر دست برد ایامم

کلیم از اثر بخت واژگون منست
که می‌شود شکر لطف حنظل کامم

میروم از خود بیاد انجمن تنها نشین
ذوق تنهایی اگر داری بیا با ما نشین

سیر کشتی هر کجا کردی ز دامان [illegible]
شعله‌سان از هر کجا برخواستی آنجا نشین

طرز و وضع اهل دنیا بس که نادیدنیست
گر فراغت خواهی از ایّام نابینا نشین

گرد بالای تو ساقی جلوه مستانه بس
گه در آغوش منی گه پهلوی مینا نشین

صدر مجلس گر تمنّا باشدت افتاده باش
همچو گرد از خاکساری گه گهی بالا نشین

شب چراغ افروختن از اهل عزلت بدنماست
در نوی گر میشوی از سایه هم تنها نشین

ای کلیم از جستجوی کیمیای وصل دوست
گر ز پا خواهی نشستن بر در دلها نشین

هیچ کاری بر نمی آید ز دست تنگ من
ورنه خشکی نیست دامان ابر با چنگ من

طینتم بر عاریتهای جهان چسپیده است
گر ز رویم گرد افشانی بریزد رنگ من

تیره روزانیم یارا اختر طالع نگیست
از شکست زلف دنیسان چیره شد در جنگ من

بسکه خوردم زخم کنج فقر گاه پستش مباد
الغیاث الوان بود غمهای رنگارنگ من

با همه کم فطرتی دارم ز همت گوشهٔ
نیست باید هیچکه دنیا بخشیم تنگ من

از شکستن

کام دنیا چیست گر ناکامیش باشد هر آن
آخر این رنگ حنا گو رفته باش از چنگ من

شیشهٔ خود را که می‌آرد به سنگ ما زند
کس به جنگ من نمی‌آید کلیم از ننگ من

سفر نیکوست اما نه زکوی دلستان رفتن
بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن

نقاب غنچه بگشاده [illegible] باد
عجب گر زنده رود اکنون تواند ز اصفهان رفتن

زجوش گل نگنجد آشیان با زهی طالع
که در فصل چنین می‌بایدم زین گلستان رفتن

نه تاراج خزانی بود [illegible] را اینجا
بجز آوارگی باعث چه بود از آشیان رفتن

جدایی از خم زلفت دل بی‌صبر و طاقت را
بسی مشکل بود چون مبتلا از هندوستان رفتن

دل و جان صبر و طاقت جمله همراهند و می‌باید
ره خونریز هجران را بی‌کاروان رفتن

تو خود رفتی کلیم اما گران مژگان برگشته
ترا تکلیف برگشتن مکن کی می‌توان رفتن

پیشنی از خواهی به پس ماندن همراهی گزین | سربلندی بایدت دیوار کوتاهی گزین

در ره عصیان هم ای دل همتی باید بلند | بهتر از شیطان رفیق راه گمراهی گزین

روز از خجلت نگاه آنجا که شمع مهمان شوی | گر غیوری شیوهٔ شمع سحرگاهی گزین

حرمت این خانه را لایق نباشد هر چراغ | از برای کعبهٔ دل شمع آگاهی گزین

پا چو از ره کشیدی کنج درد امن بهای | دیده از دنیا چو بستی هر چه میخواهی گزین

تا نمانی از گرانی نا امید از جذب عشق | از درون جان کاهی از برون رخ کاهی

پادشاهان با نزاکت بار عالم میبرند | بار بر عالم گذار از فقر بر شاهی گزین

گر درون لبریز نشتر باشدت از نیش خلق | لب ببند از شکوهٔ کس مشرب ماهی گزین

رهبر عامی کلیم از وی عصا بهتر بود
در طریقت مرشدت گر [illegible] راهی گزین

کار دوران هست جمعیت پریشان ساختن | اصل جمعیت ز معمورهٔ ویران ساختن

پاک طینت را بکین کس نشاید گرم کرد / بهر خونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن

گر طبیب همت ایام عیسی دم شود / باید از وی درد فقر خویش پنهان ساختن

ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود / قطره سازی را بدل بازد به پیکان ساختن

ترک دنیا نیست این دنیا پرستان کافرست / چون بکیش هندوان بتخانه ویران ساختن

گریه ما را اگر میرابی گلشن دهند / عاجز آید نوبهار از غنچه خندان ساختن

با همه ناقابلی دارد هنرها بخت ما / میتوان انبار گل و ریحان مغیلان ساختن

بسکه دورست از کشتی ساحل چشم داشت / زانکه ناچارست با دود چراغان ساختن

تا ز [illegible] دست فرسود هوسها شد کلیم / بود با [illegible] اهیم با سیب زنخدان ساختن

هردم مشو سوار لعبت و مکار من / آتش فزون نجانه زین شهسوار من

کوتاه گشت از همه جا رشته امید / زانکه روزگار گره زد بکار من

پژمرده گشته گلشن عیشم چنانکه نیست
یک گل درو که خنده زند بر بهار من

شد سینه چاک و سوزن مژگان نبود می
چون رشتهٔ سرشک نیاید بکار من

صحرا کنون خوش است که از فیض گریه‌ام
رویید سبزه چون مژهٔ آبدار من

زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم
از بس مکدر است دل پر غبار من

آیینه است جام و تو حیران خویشتن
ساغر از آن ز کف ننهی می‌گسار من

خم گرچه سالها بفلاطون نشسته است
دور از لبت نکرد علاج خمار من

گرم است بسکه تربتم از سوز دل کلیم
شمع از دو سر گداخته شد بر مزار من

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من
میکشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش او الفت موج است و کنار
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

قمری ریخته بالم به پناه که روم
تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من

بتکلم بخموشی به تبسم به نگاه
میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من

نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

گرچه مورم ولی آن حوصله را هم دارم
که به بخشیم بود از ملک سلیمان از من

اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

مگو ناصح که بتوان از رخ جانان نظر بستن
بسی مشکل بود بر روی صاحبخانه در بستن

به ارزش نیست دستاری که بر باید نمازی را
که هر که وا شود بازش نمی باید ز سر بستن

رمق در کس نمیماند مگر گاهی کمر بگشایی
میان بگشودنت باشد بخون یا کمر بستن

بسعی خویشتن هرگز نگردی نیکبخت ای دل
تمام عمر اگر بال هما خواهی بسر بستن

فرو بی سهو بر مرهم نهم نقد دیده داغم
چنین باید بلی از روی نامحرم نظر بستن

ز فیض ازل نهر آن ابرو چشم تو بنشستن
که از کوشش نیارد کس ره آب گهر بستن

سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را	همین باشد کلیم از شاعر بیها ظرف برزن
ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان	شانه تحفه بآن زلف پریشان برسان
بچمن گر گذری ناله از من بشنو	نغمه تازه بمرغان خوش الحان برسان
زاو را هم همه چون دیده عاشق آبست	می رسد ابر تری مژده ببستان برسان
تا دل آبلها وا شود از رنج سفر	خضر راهت شو و خود را بمغیلان برسان
کار اغیار چو از بوسه بسامان بکنار	باری ما هم نگهی تا سر مژگان برسان
هدف ناوک او باش گرت شوق هست	آتشی داری در سینه بنیستان برسان
تا کی ای بخت بری خاک ز چشم بکنار	یک شب هجر مرا نیز بپایان برسان
خون اگر نیست دلا آهن پیکان بگداز	مدد اشک باین دیده گریان برسان
نوبهارست کلیم اینهمه افسرده مباش	تو هم آه گل آتشی بگریبان برسان

دلا بار وجود از خویش افکن — درین ره کاری آخر بیش افکن

توصید عالم قدسی درین دشت — کمند وحدتی بر خویش افکن

دل آسوده راد خون فرو بر — بران مژگان کافر کیش افکن

مگر در خواب بینی روی راحت — چو گل بستر بروی نیش افکن

بران بیتی که دارد قصر شاهی — نظر بر کلبه درویش افکن

اگر سرمایه خونابه کم شد — دلا زان لنگ بر ریش افکن

گر از تقصیر ما داری خجالت — سر از شمشیر او در پیش افکن

کلیم از فکر آن لبهای پرشور — نمک در دیگ سودا بیش افکن

بسینه ناوک غم تا نکی روان کردن — چه ذوق زود هدف از سینه نشان کردن

دلا بگلشن حسن معاشقی نساید — نفس زبانه پرواز آشیان کردن

قفس فراخ اگر گشت گلستان نشود
بجاست شکوه و شکایت ز آسمان کردن

غذای ماست فریب برات نومیدی
مگو بهیچ قناعت نمیتوان کردن

مسلم است بدل درد عمر کوته را
ز جان نهفتن و پنهان ز لب فغان کردن

چنین که قبله خود کرده‌ایم دنیا را
لسان کفر بود پشت بر جهان کردن

زمانه را بتو بگزینک میگذارد دل
بنزد جهل فروشان هنر نهان کردن

جفای خار نه از بهر گل کشید کلیم
رساند مشق تنزل ز باغبان کردن

شب عید است و میباید در میخانه وا کردن
بمی خشکی زهد روزه داران را دوا کردن

صراحی گر چنین پیوسته خواهد در سجود آمد
بیک شب طاعت سی روزه را خواهد قضا کردن

زماه عید بی ابروی ساقی کار نگشاید
بیک ناخن گره نتوان ز کار عشق وا کردن

ستم باشد کشیدن جام می را یکنفس برسر
بیکدم اینچنین آیینه را بی صفا کردن

نیابی مستحق‌تر از من مخمور ای ساقی / زکات فطر می رطلی گران باید جدا کردن

خمار باده در چشم سیه کردست عالم را / بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا کردن

مرا پیمانهٔ مژگان دو می‌سوزد از غیرت / ز چشمانش جدا ناگشتن و در رو رقیبان کردن

گره از کار ما بردو تیره روزی و پریشانی / چو از زلفت بجد دارد شکست کار ما کردن

چنان کز هر مژه باید دواندن ریشه در دلها / ز هر چشمی نمی‌آید نگاه آشنا کردن

کجا هر با بصیرت را رسد این کحل گمنامی / فلاطون میتواند خشت خم را توتیا کردن

فزون از مایهٔ خود هیچکس نیستی نمی‌بیند / فلک هرگز نخواهد تنگر را بوریا کردن

درین دریای بی‌ساحل کلیم از من چه می‌آید / ز کار افتاده اینجا بازوی موج از شنا کردن

شکسته عهد صحبت می از هوای یاران / آری همیشه باشد برق آشنای باران

در روز ابر باید ساغر شکسته خوردن / تیغی بود برابر با قطره‌های باران

افکنده اند برابر مستان سر برهنه
همچون حباب دستار در ره دعای باران

در کشور گلستان گلبن اگرچه شاه است
از گل گرفته کاسه باشد گدای باران

بید از پاک طینت بر دل گران نباشد
بر سینه میتوان خورد نیز جفای باران

در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
چشم از جمال ساقی گوش از صدای باران

سازم به آب حیوان گاهی که می نباشد
در خشکسال باشد شبنم بهای باران

میخانه آستانش گل شد ز سجده ما
از بسکه هست ما را بر سر هوای باران

ساقی به می پرستان دارد کلیم دایم
احسان بی تقاضا همچون عطای باران

کم از تار جان باید بران نازک میان بستن
کی از هر رشتهٔ آن دسته گل میتوان بستن

به درد رشته شوق اضطرابی آرزو دارم
که منعم را نباشد فرصتی در استخوان بستن

بدزد از عندلیب شام چون پروانه ام خاموش
در آنکوچه زمین بنیست خواب پاسبان بستن

علاج اضطراب دل نمی آید ز من ورنه
بافسون میتوانم لرزه از آب روان بستن

همیشه پیشه من عجز و کار او استغنا
زگلچین در زدن می آید و از باغبان

دکان گلفروشم رونق من مو بمو دارد
بخود نتوان گل داغ جنون را در خزان

کلیم از یک الف زخمش چه شرح شکوه میخوانی
سخن کوتاه کن تا کی ز حرفی داستان بستن

اگر مرد رهی نعلین خار سعی در پا کن
قدم از سر کن و سودای منزل از سر وا کن

ز مجنون کم نه روز سیاه در بهم خود را
بوادی سبکباری خیال زلف لیلا کن

نه مرد حد عشقی ز سر حد هوس بگذر
هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا کن

بحرفی میتوانی ساخت کار شور بختان را
تبسم را بگو مشت نمک در زخم دلها کن

ظهور زندگی با دوستان بنگر چه سان باشد
ترا هر گاه میگویند با دشمن مدارا کن

بهشتی خرد دل آگاه در عالم نمیباشد
هوای جنت ار داری بطبع اهل دل جا کن

دلا گرچه رفیقی در ره غرلت بباید
نمی‌گویم که تنها باش همراهی بعنقا کن

هبود کفر طریقت در پی گم گشته گردیدن
اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا کن

اگر سودا بلند افتاد ازین بهتر چه می‌باشد
کلیم از بهر خود رو فکر باری سر و بالا کن

تا چند همچو سوفار خندان بجوی نشستن
دلتنگ و رو گشاده خود در نگار بستن

گر از نسق فتاده است احوال ما چه نقصان
عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن

بیماری غم او آن ناتوانی آرد
کز ضعف کس نیارد پرهیز را شکستن

از سیل گریه آخر دل را کدورت افزود
آورد روسیاهی آخر به آب شستن

در گوشم این در نیداز زیر گوشه گیریست
دامن ز صحبت خلق باید ز دام جستن

کفشی گزین تک و دو کی میسر نبی آرام
روزی که زیر تیغش روزی شود نشستن

در ملک خاکساری رسمست اهل دل را
در صدر بزم چم در آستانه جستن

دنیا خیال و خوابست وین خواب زده تا	آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن

چون

باشد کلیم اگرچه شیشه دل تنگ ظرف
چون توبه تاب دارد در بستن و شکستن

برتر از خورشید شد کار سخن	شب ندارد روز بازار سخن
نارسائیهای اندازه همه	از بلندیهای بازار سخن
عرش کرسی مینهد در زیر پای	تا گلی چیند ز گلزار سخن
منکر هر مذهب و ملت که هست	بر نمیخیزد بانکار سخن
بهر بازوی هنر بنوشته اند	هیچ تعویذی چو طومار سخن
چون قلم از خویش سر تا پا تراش	سر بسی خواهد سر و کار سخن
غیر یاد آنی که مضمون میبرد	کس نمی بینم خریدار سخن
میرزای ملا جلال الدین بست	از سخن سنجان طلبکار سخن

راستی طبعش استاد منست | کج نهم بر فرق دستار سخن

غرق بحر حیرتم دایم کلیم
گرچه با این قدر مقدار سخن

شکارگاه معانیست کنج خلوت من | زه کمان شکارم کمند وحدت من
خدنگ خامه چو پرّان ز بنان من باید | خطا نمیشود از صید تیر فکرت من
ز دور گردی جایی روم بدشت خیال | که کم شود ره طی کرده گاه رجعت من
چگونه معنی غیری برم که معنی خویش | دو بار بستن ز دزدیست در شریعت من
ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات | براه عالم بالاست چشم حسرت من
هلاک گوهر قدر خودم که شیشه و سنگ | اگر خورد شکند در میانه قیمت من
اگر بچاه در افتم رسم باوج کمال | ز سازکاری افتادگی بطینت من
مسافتیست که صد عقده سد ره دارد | میان پنجه تدبیر و دست همت من

کفن بخلوت گورست برگ و سامانی | باین غبار نیالوده کنج عزلت من

از بسکه دست امیدم کلیم کوتاهست
خدا معانی برجسته داد قسمت من

بعالم از سر کلک وزارت درفشانی کن | براوج قدر دایم کار فیض آسمانی کن
بزرگانرا بقدر کاردانی کار می‌افتد | دل بیدار داری مملکت را پاسبانی کن
رضای خلق و خالق جمع این‌سان هر که بتواند | سوار توسن توفیق باش و کامرانی کن
زبستان عقیدت نوبر اخلاص میبخشی | فلک را هم صلای این جهانرا میهمانی کن
زفیض لطف شاهنشه بهار عالم افروزی | جهانرا تازه رو همچون بهار شاهجهانی کن
براوج رفعتی هرگاه اختر در گذر بینی | دعا بهر دوام حضرت صاحبقرانی کن
رسوم مردمی نو میکنی دیگر چرا گویم | بشکر قرب شاهنشه بدوران مهربانی کن
طلائی سینه با لب سیم عامش اندوده | بروی خود فرو بستی در اینجا قدردانی کن

زبان خیر خواهی غیر ازین حرفی نمی‌گوید
دل از خود شاد دار و در دو عالم شادمانی کن

سخن را صاحبی اهل سخن را قدوه آمد
کلیم از پشت گرمی بعد ازین آتش زبانی کن

نصیب ما تر زبان بر سر زبان دیدن
گلی نچیدن و دیدار باغبان دیدن

غبار کوی ترا بدیده تا نکشی
نمی‌توانی مسند بر آستان دیدن

خدا نصیب کند دیده که بتوانی
بروشنایی او سود در زیان دیدن

غبار کلفت او چشم را زیان دارد
جهان بدیده پوشیده می‌توان دیدن

متاع قافله هستی آنچه خواهی هست
ولی نگر که توانی ز کاروان دیدن

تو گر نباشی گنج پی چگونه آید راست
نشان گم بودن و خود را بر آسمان دیدن

غبار جامه گر از تن رود بصیقل فقر
توان در آینه چشم روی جان دیدن

نظاره دل ز خون ز چاک سینه کلیم
بود ز رخنه دیوار گلستان دیدن

بار هنجار دگر خواهم دگر بر سر زدن
این بود از ما بدام عشق بال و پر زدن

از غم آن دل که گم شد میزنم بر سینه سنگ
چون درین غم خانه کس سود حاصل در زدن

گرچه میگویند نیکویی کن و بفکن در آب
حیف باشد خاک پایش را بچشم تر زدن

کم خریداری برای اهل هنر باشد نه عیب
کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن

دعوی فهمیدگی دارد گواهان زبان نیست
نزد مردم لاف از فهمیدگی کمتر زدن

ای که دلگیر از حیاتی یاد از پیری آگیر
از ملال زندگانی سینه بر خنجر زدن

رنج و راحت را تلافی از قفا چون میرسد
خار غم در پا شکستن به که گل بر سر زدن

در حق آن قامت دلکش صنوبر کرده است
وقت رفتن شمع رعنایی و گل بر سر زدن

دستهایم چون فلاخن هر دو بی سر پنجه شد
از تأسف تا بکی بتوان بسنگ دیگر زدن

آنکه حرف از بیم بدنامی نزد با ما کلیم
نیکنامی باشدش با ما نی ساغر زدن

حسن اگر اینست تا صبح همچو ما خواهد شدن
چوب تر آخر با آتش آشنا خواهد شدن

از دم تیغت بسی مرغ بسمل تا کجا ک
دل گرفتار دست تو پروردن شد کجا خواهد شدن

هر در نگشوده وا از دور ز استغنا کلید
همچنانش واگذاری گر تو وا خواهد شدن

بیشتر هر چند بر کام جهان چسبیده
بیشتر از دست چون رنگ حنا خواهد شدن

یک ره از دستم بدامان تو گردد آشنا
پنجه من بر سرم بال هما خواهد شدن

چون کشی خنجر بقتلم بر میان دامن مزن
دامن آلوده بخونم خونبها خواهد شدن

میرود تا کوکب بخت مرا آتش زند
هر شرر کز صحبت آتش جدا خواهد شدن

دستگیر از از بس چرخ زبون گشتم درشت
هر کجا خاریست در پای عصا خواهد شدن

در هوای شمع رویت چراغ چشمهای
بر تن فانوس پیراهن قبا خواهد شدن

بهر کامی گر دانی چه منت میکشی
کام دنیا بر تو کام اژدها خواهد شدن

گر فلک زینگونه بر ما تنگ میگیرد کلیم
وسعت آباد دو جهان چشم گدا خواهد شدن

نیامد نخل آه از سینهٔ پرداغ من بیرون
نگردد این سرو هرگز سر دیوار چمن بیرون

فلک جام مرادم کی دهد گر آید از دستش
برد پیمانهٔ داغ از حسد از دست من بیرون

غم افشای رازم نیست در پرسش که میدانم
ز بس دلبستگی ناید ز بزم او سخن بیرون

گلی را باش بلبل کو نقاب از رخ چو بگشاید
کند از شرم اول باغبان از چمن بیرون

به فکر خاتم لعل لبت هرگاه می‌افتم
نمی‌آرم بسان خاتم انگشت از دهن بیرون

نمیدانم کلیم از حسرت روی که بود امشب
که میشد هایهای اشک شمع از انجمن بیرون

کس نمیگیرد دگر در رهن صد جا پیرهن
از تو چاک سینه بیتابی و از ما پیرهن

بس که ضعفم قوتی دارد که تا مقد حباب
باز می‌افتم اگر بر دارم از جا پیرهن

تنگ‌قبایی صبر دلها چاک شد چون آمدی
همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن

غنچه کو در گلستانی تا ز رخ خود وا نما بباد
پاره زین امید میسازند گلها پیرهن

در میان گریه نیارد گرم خونهای داغ
با همه نسبت نمی‌چسبد بر اعضا پیرهن

نیست تار و پود راحت در لباس روزگار
یک بیک را از هم سودیم از کف تا پیرهن

سخت جانی بسکه از پهلوی ما اندوخته
کار جوشن میکند بر پیکر ما پیرهن

جامه عریانی از دست جنون پوشیده‌ام
قامتم هرگز نخواهد راست شد با پیرهن

جامه پوشاندن یتیمان را مسلمانی بود
دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن

گاه عریان از جنون چون شمع میگردد کلیم
گاه چون فانوس می‌آید سراپا پیرهن

بیغما برد دین و دل که دست انداز ناز است این
نهادم سر بکف من هم که تسلیم نیاز است این

غم جان سوز عاشق از نهفتن فاش میگردد
ز خویش آتش بر آوردم گل اخفای راز است این

گیاه و برق را با هم چه آمیزش سرت گردم
بمن آمیختی آخر نشان احتراز است این

بلا پرورده را باید که دارش در نهان گیرد
ادای حق نعمت گر منصور لاف مستانه است این

با این بی برگ و سامانی چو دولاب کهن دایم سراپا زاری و شکم چه سامان بهارست این
نهال حسرت ما هم بهاری میکند آخر نمودار استخوان مغزم گل سوز و گداز است این
مبادا سر کشد جایی که نخل عشق بار آری گذشت از کشور دلها چه مژگان دراز است این
کلیم از هند اگر دستان رفتن میزند ای دل ندانی خارج آهنگش که آهنگ حجاز است این
نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو که دیده در نگشاید به این و آن بی تو
ز خضر گریم و بر خاک ریزم آب حیات ز زندگی شده ام بسکه سرگران بی تو
درین بهار چو گل از سفر تو هم باز آی ببین چه میکند این چشم خون فشان بی تو
گمان برند که من نیز با تو همسفرم چنین که میروم از خویش هر زمان بی تو
طفیلی که پس از میهمان بجا ماند چه قدر دارد جان ماندهٔ اینچنان بی تو
بگاه صحبت آن کز فراق شکوه کنم ز بام تو نگذشته بر زبان بی تو

همه ذخیره شبهای تیره روزی رفت
چو شمع سوخته شد مغز استخوان بیتو

بجام و ساغر ما قطره نمی افتد
اگر نشاط ببارد ز آسمان بیتو

تو همچو تیر ز کف جسته و ز رفته کلیم
بخود فرو شده چون حلقهٔ کمان بیتو

ای کاش صد دل باشدم ای جان و دل قربان تو
چون سبحه یک یک بهره مند از کاوش مژگان تو

محراب ابروی ترا نازم که پیوسته درو
صفهای طاعت پیش و پس استاده از مژگان تو

جانا کجا داری خبر از اشک بی آرام ما
چون طفل بدخوئی چنین بنشسته در دامان تو

از تیغ بی زنهار تو یارب کدامین بیشتر
پر سینهٔ من زخمها یا کشته در میدان تو

شد خشکسال عافیت کو تیر باران غمت
شاید لبم آبی خورد از آهن پیکان تو

زنجیر اگرچه سربسر چشمیست بر من ننگرد
از بس بگرد گشته ام در گوشهٔ زندان تو

بر گریه‌ات یکره کلیم آن شوخ اگر زد خنده
هر قطره گوهر میشود در دیدهٔ گریان تو

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او / صحرانشین بود سپه بی‌حساب او

هر نونهال طفل دبستان گلشن است / هر غنچه که واشده باشد کتاب او

بلبل بروی گل غزلی گر که سر کند / بید زدم از بدیهه نگویم جواب او

خوش آب و رنگ لاله فزون شد مگر بهار / آمیخت خون توبهٔ ما با شراب او

نرگس بلاله بیند و دارد تأسفی / چون سرخوشی که سوخته باشد کباب او

در هر چمن اگر گل رنگین نثار کند / باران یکی کند نقط انتخاب او

هر شاخ از شکوفه فکنده است نوبهار / پیراهن تری که نیفشرده آب او

هر جا که خوش شد است ز کلفت نشانه نیست / ننگر بشاهد گل و نیلی نقاب او

با شرم او کلیم چه سازم که همچو گل / هر چند مست گشت فزون شد حجاب او

غنچه یکی ز حملهٔ خونین دلان تو / رفته فرو بخویش بفکر دهان تو

از بهر کشتن دو جهان آن کمر بس است / شمشیر احتیاج ندارد میان تو

هر جا که فتنه ایست در ابروت جا گرفت / بیش از دو خانه گرچه ندارد کمان تو

بدنام بیوفاییم از بسکه میکنم / با سیل اشک خود سفر از آستان تو

بدنام خواندم همه کس بیگمان بد است / نامی که بگذرد بغلط بر زبان تو

باری ز دست بوس مکن منع ما اگر / تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو

بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن / آویخته بطاق بلندی کمان تو

می را نهفته خوردم و مستی نهان نماند / رسوای عالمم ز نگاه نهان تو

از ناله ات کلیم چه حاصل که چون جرس / فریادرس بهم نرساند فغان تو

صبح نکرد سفید مثل بناگوش تو / گز سر طاقت گذشت آب در گوش تو

گرچه ز تمکین حسن کم سخن افتاده / پر فغان میکند بر لب خاموش تو

بسکه ز رشک کمر تاب خورد طره ات / چون بمیانت رسد بگذرد از دوش تو

ایمنی از خلق بر دان مژه جنگجو / باشد از و در حرم زلف زره پوش تو

خنده بدریا زند اشک ز دامان من / ناز بسنبل کند زلف در آغوش تو

کینه من بس چرا هیچ ز یادت نرفت / کشته اگر نام من از ننگ فراموش تو

موعظه را کلیم باشد اگر این اثر / پنبهٔ غفلت دریست در صدف گوش تو

ز خجلت تا دل یار شکسته / بود چون ساقی مینا شکسته

سزاوار رعایت هیچکس نیست / براهت قدر خار پا شکسته

ز دستت باده ساقی مومیاییست / پر از می کن اگر مینا شکسته

شکست توبه فیروزی و فتحست / گر او شد لشکر غمها شکسته

دلم زارم بپایان توبه می / نرست از دست مردم تا شکسته

شکسته خاطری یکسوی دارم
تنی چون نامه سرتاپا شکسته

رواج قمریان از نالهٔ من
چو قدر سرو ازان بالا شکسته

نمازت را درستی نیست هرچند
زبار سجده هفت اعضا شکسته

کلیم اصلاح دل تا چند گو باش
درست از دیگران از ما شکسته

ز آشفتگی حالم ربط از سخن رمیده
از هم فتاده حرفم چون نامه دریده

در وادی محبت شاید رسد بآبی
رفتست تا بچشمم خار بپا خلیده

سامان دلربایی لطفست و مهربانی
نه چشم نیم مست و نه ابروی کشیده

سرسبز باد یارب بستان عشق کانجا
غلطیده است برگل مرغ بخون طپیده

قدرت چو نیست مردن پس زندگیست خوشتر
صد بار سر بریده خوشتر ز پر بریده

هم طالع نصیحت در دولتست یارا
بدبختیش هرکه گفتی نشنیده و شنیده

در چین طره او از حال دل چه پرسی
یک سینه زخم دارد چون شانه نو رسیده

گردد ز حرف سردی پر حوصله تنک ظرف
آشوبد از نسیمی دریای آرمیده

شد عمرها که نگرفت یکدست جای منصور
آری کمان حلاج ماندست ناکشیده

بیدار اگر نگردد بخت کلیم شاید
زیرا که کام دل را دایم بخواب دیده

هیچت خطر از دیده گریان نرسیده
چون شمع سرشکت بگریبان نرسیده

از بسکه جهانی سر پابوس تو دارند
نوبت بسر زلف پریشان نرسیده

تا آتش شوقی نبود خوش نتوان زیست
بی شعله سر شمع بسامان نرسیده

از کوتهی خلعت آسایش گیتی است
گر ز آنکه مرا پای بدامان نرسیده

تا عشق بود کم نشود تیرگی بخت
شب بیشتر از شمع بپایان نرسیده

از لاغری نیست که در دیده چه شورست
دیوانه بهنگامه طفلان نرسیده

ز طالع دون بود کلیم آنچه کشیدی
هنگام ستمکاری دوران رسیدی

نم از گریه و تاثیر از فغان رفته
دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته

دهان تنگ تو کام کلیم می آید
کمر کجاست که یکباره از میان رفته

دل شگفته نمانده است در جهان در هست
گلیست چیدنش از یاد باغبان رفته

چگونه سیل بزنجیر موج بند شود
مگوی پند که از کف عنان رفته

همه بقدر ادب بهره می برند ز دوست
مزاج فهم بسنجد ز آستان رفته

بهار رفت و گلی در چمن نمی شگفد
صبا بسجده آن خاک آستان رفته

ز بسکه پیروی خلق گمرهی آورد
خبر کلیم براهی که کاروان رفته

کلیم لاف زبان آوری مزن تا چند
که شمع آخر ازین حرف بی زبان رفته

قربان آن بناگوش وان برق گوشواره — با هم چه خوش نمایند آن صبح و این ستاره

ماییم کهنه دلقی دلگیر از دو عالم — سر چون جرس کشیده در جیب پاره پاره

چون کار رفت از دست گیرد سپهر دستت — دریا غریق مرده افکنده بر کناره

روز از برم چو رفتی شب آمدی بخوابم — اینست اگر که را عمری بود دوباره

روشندلان ندارند دلبستگی به زر بند — بی شعله سها باشد مهجوری شراره

آن شاه که باشد بگذشتن از دو عالم — در کیش میکشان چیست یک می گذاره

از کعبتین بخش در نرد بی گرو چیست — چون مطلبی نداری برگرد گوشتاره

با چرخ سرفرازی نتوان ز پیش بردن — جایی که سقف پستست نتوان شدن سواره

خطی نیست بر عذارت — کز برق حسن بسوزد بر عارضت نظاره

همچون کلیم دیگر یک با مشخصی گو
آگاه مست غفلت بی شغل و هیچ کاره

تا کی خورم غم دل با نیم جان خسته
دست شکسته بندم بر گردن شکسته

جمعیت حواسم ناید بحال اوّل
گم گشته دانه چند از سبحهٔ گسسته

بگدست کرده دوران گلهای این چمن را
وز آن زه گریبان بر دسته رشته بسته

اهل جهان نهانشان یکرنگ آشکار است
گرد نفاق دلها بر چهره ها نشسته

مشکل ز تن برآید جان علایق آلود
چسبیده بر علاقست تیر ز شست بسته

دارم دلی که هرگز نشکسته خاطری را
بیمار گشته از غم پرهیز اگر شکسته

در دام گاه عشقت جان گاه صید و صیاد
مرغ پریده از دام تیر ز صید جسته

اشکت کلیم بگذشت در نامه‌های سیاهی
بهر که میفرستی مکتوبهای شسته

غرور حسنش از پای اسیران سرگران کرده
ز ره برگشته مژگانش ز نخوانم گرفتاران کرده

بعاشق دشمنست آنانکه هرگز گل نمی بوید
ز گلبرگ گلی روزی عندلیبی شاد کرده

بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا
ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرده

گهی از [illegible] کی آید به ویران خدر مسکن
که مژگان تو پشت طاق یارا کمان کرده

نمیدانم چرا هر دم بخونش تشنه‌تر گردد
صراحی در تن ساغر اگر صد بار جان کرده

اگر چه دیده ام خود میبرد در جستجوی او
ز بیتابی بهر سو باز قاصد را روان کرده

نه تنها زان دیده سودی دیده و نظاره بهبودی
درین دریای خون هر کس شناور شد زیان کرده

دهن گر از هجوم بوسه خواهان کرده پنهان
کمر خود را چرا از دیده مردم نهان کرده

کلیم از دست بیداد تو تا کی بر فغان دارد
زبانی را که وقف مدحت شاهجهان کرده

هوای سیر گلشن ماند به استان و پر رفته
هوسها کاش میرفتند با عمر بسر رفته

بعشق ریشه محکم کرده ناصح بر نمی آید
ز سوزن بر نمی آرند خار در جگر رفته

بکوی تیره بختی چون قلم پا در گل مانده
اثر از شعله آهم بدر همچو شرر رفته

شکیب بیقراری هم بجای خود نمی‌ماند | نیابی از سفر تا باز دل [illegible] رفته
مبادا آتش سودای کس زین گونه تند افتد | زجوش گریه‌ام چشمت چو [illegible] رفته
نیم شرمنده یک گام همراهی دل هرگز | براهی گرم او دیده است از راه دگر رفته
میان خاکساران الفت پستی ام زد | هوای کرسی زانو مرا از سر بدر رفته
رهم طی گشته اما نیست از منزل اثر پیدا | درین ره [illegible] تا نیم بزلف تا کمر رفته

بگوی شکدستی خود زمین گیرم کلیم اما
سر شکم بر سر دریا بتاراج گهر رفته

دل از غم پیش و کم تقدیر گذشته | در نیک و بد عالم دلگیر گذشته
پرواز وطن شیوه بال و پر من نیست | [illegible] غریبی چو پر تیر گذشته
چون در نگری در کف شیرینی دل ما است | [illegible] همه هر کار ز تدبیر گذشته
امروز بافسون وفا نفس [illegible] | [illegible] تشنه شمشیر گذشته

در رهِ طلب هست این هر دو بلند است
آهم ز اثر اشک ز تأثیر گذشته

[illegible] غمزهٔ او زد به نگاهی
یک ناوک کاری ز دو نخچیر گذشته

خارم به جگر کاشته و داغ به سینه
در دل چو گل و لاله ز کشمیر گذشته

در کوی جنون کلبهٔ ما نیز نشانست
کامی دو سه از خانهٔ زنجیر گذشته

یکباره کلیم از لب دندان تو دل کند
طفل هوسش زین شکر و شیر گذشته

ز آتش پنهان عشق هر که شد افروخته
دود نخیزد از او چون نفسِ سوخته

دلبری چشم و کین گلبن بی رنگ و بوست
دلکشِ پروانه نیست شمع نیفروخته

در وطن خود گهر آبله [illegible] نیست
کی به عزیزی رسد یوسف نفروخته

مایه آرام ولی چشم هوس بسته است
از طلبش آسوده است باز نظر دوخته

شاید اگر [illegible] به جنگ
گرنه نگردد دگر عاشق واسوخته

داروی بیمار نیش مستی پیوسته است
چشم تو این حکمت از ایشان آموخته

آمد و آورد باز از سر گویش کلیم
با دل و پژمرده جان و دل سوخته

کی صاحب همت ز جهان کام گرفته
عارف [illegible] عبرت از ایام گرفته

هر خیر که دادن [illegible] را
جان نقد [illegible] در عوض آرام گرفته

معشوق در آغوش بود طالع ما را
[illegible] به پیغام گرفته

آگاه نبود دل که بود کام جهان وام
چون [illegible] ایام گرفته

با تیره دردان نتوانیم بسر برد
ما را که دل از همدمی جام گرفته

صد شکر که دیدیم [illegible] خویش
از لطف تو دل جمع ز ما وام گرفته

زلف تو به ره [illegible] دام [illegible]
چشم [illegible] طرف گوشه آن دام گرفته

[illegible] را
[illegible] تا برام گرفته

ز ضعف بخت کلیم از نخش پست و بلند است — [illegible] این همه هر چند ز ابهام گرفته

[illegible]

جنون تا بدر و ادبیران رسیده — ز بوغش چه بسرها بسامان رسیده

نهم هر طرف [illegible] چشم آید — چو هشیار در بزم مستان رسیده

ز لخت دل [illegible] خانه [illegible] تا شد — گل [illegible] بیابان رسیده

ز شوق تماشای [illegible] گشته — بچشمم سرشک بدامان رسیده

بچشم من از هر نسیمی که آید — سلامی ز خار مغیلان رسیده

ز سرگشتگیهای بخت سیاهم — خبرها بآن زلف و مژگان رسیده

کلیم از کنون بختی [illegible] — [illegible] ناله ات [illegible]

ز شکم [illegible] چو شعله [illegible] — [illegible] آمده

رفتی و مضطرب ز قفات دو دیده اشک — لشکری که از پی سلطان برآمده

جایی به دلگشایی چشمت ندیده آه — گاه سر ز سواد صفاهان برآمده

از بسکه روزگار ز بی شعله پرور است — اندر عجم ز لاله خار مغیلان برآمده

از تیغ عمر خط تو کوتاه کی شود — چون [illegible] از کنار چشمه حیوان برآمده

معشوق خردسال در آید به قید ضبط — سروی که قد کشیده ز بستان برآمده

جستم بسی ز شش جهت و هفت کشورش — آسوده‌ای ز عالم امکان برآمده

گل گل ز باده چهره بران شد ببین — در باغ حسن لاله نعمان برآمده

در آرزوی خاتم لعلت ز بس گداخت — انگشتری ز دست سلیمان برآمده

رسوا نیست هر که نباشد ز شهر عشق — هر چند چون کلیم ز یونان برآمده

[illegible]

آمد آن هوش ربای دل از کار فتاده — زلف آشفته سیاهش چو نگار فتاده

حسرت ناوک او میکشدم [illegible] | که اگر تیر خطا گشته شکار افتاده
هم[illegible] | دستم از کار فرو مانده و بار افتاده
نامه‌ام کاغذ آتش زده را میماند | جابجا اشک چو افشان شرار افتاده
حسن در کسوت رنگینی عشق از نبود | گل بخون لاله در آتش بیکار افتاده
بحجاب از رخ خود میکند همان تا | خواجه آنم که بغمزه‌ها بشمار افتاده
کشته عشق نخواهی دل اگر خوش خوار است | هر که زین بحر سلامت بکنار افتاده
نیست در محفل این تیره دلان جای چراغ | کار پروانه بسرهای فرار افتاده

قیمت قدر کلیم ای بت رعنا بشناس
سر تجی بی فاخته از چشم بهار افتاده

بر نیاز که نیت شد ساعت کمر بسته | نشترم آنسرین آئینه دکان هنر بسته
بهم بیشگاه بحبت [illegible] | کمر نار ز میان زفته سرین بار بسته

سکوت من سخن چین از حدیثم بیشتر دارد
بجانان منفعلستم نامه ننوشته‌ام بسته

شکایتهای بیست تیر کج گر المانش بود پیکان
دعا کاری نسازد خویش اگر باثر بسته

زصوفی دیده پوشیدن بهست از خرقه پوشیدن
کسی را دان کمر بسته که از دنیا نظر بسته

بپای عقل میپویم چو دست از عشق میشویم
بلی رفتار را داند غنیمت مرغ پر بسته

زشور رشک حسرت خانه چشمی بود ما را
نمک با خندان آن لبها بروی یکدگر بسته

کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشه غربت
نگارستان نیابد چشم از دیدن تر بسته

ای دل بکلاه [illegible] قدم منه
این گنج یا من [illegible] داغ ارم منه

لیکن تو کشتی [illegible]
سهلست چشم بکف غزل گرم منه

جمال خرو از خودی تعویذ بیت
بی عوشش یار [illegible] بیش و کم

تعزیه خو
وجود کرامت تیر بکوشش تو هم منه

تا خون ز دست خویش توان خورد بی بهار
همت بورز و لب بلب جام جم منه

دکان عرض عفت در سینه وا مکن
صد رنگ آرزو را بر روی هم منه

با خود نشان بوادی آوارگی مبر
جایی که نقش پای بماند قدم منه

راه و روش ز نخل خزان دیده یاد گیر
گاه خزان بری دل بر درم منه

طبل تهی نکوست گر آوازه ات هواست
هر رطب و یابسی که بود در شکم منه

خود را نشان بیاد دهد شهرت ای کلیم
از نام ننگ داری و تحصیل قلم منه

نشستن ز نقش بیهده [illegible] بیا
[illegible] غبار [illegible] رنگار

غواص را ز قعر نمیرند گوهری بکف
گوهر شناس [illegible]

هر کس بغیر [illegible] از لب جام [illegible]
چشمی که [illegible]

کو ذره کامل که به آفتاب تا رسد
[illegible]

هر را بود ربطی دگر با میکده تا بود | گر گنج قارون باشدت [illegible]

همت بطاقی کز آن سست نباشد بنا | پرواز چون کوته بود صید از [illegible]

دلخسته هجر ترا از وصل می‌باید دوا | ای چاره‌ساز از برگ گل مرهم نه بر زخم خار

کاری زمستی در جهان بهتر نمی‌باشد بلی | آن هم مکرر می‌شود بیکار لی از هر کار

نتوان کلیم از وصل می دلشاد در غربتستان
گر می کشتی داری هوس در خانه خمار به

عصا در رعشه در دست از پیری بجا مانده | ز دست انداز ضعف پیری اگر چیزی بجا مانده

ز خرمنها رود بر باد کاه چیزی دارم | که چون کاه تنم از خرمن هستی بجا مانده

ز بار جامه از ضعف بدن در زیر دیوارم | تنم مانند نال خامه در زیر قبا مانده

نگاهم بر قد این سرو بالایان نمی‌افتد | دل من همچنان در پرده شرم و حیا مانده

فلک با این همه حرص که در پرده دری دارد | کمینم همچنان کان حلقه‌ام در پشت پا مانده

گل

گل خاکی که بیخارست در راه طلب نبود
بپاییم یادگار رهی گلی خاری جدا مانده

بدرویشی جهانم نقش بست خوش‌نشین گشته
که همچون تکیه‌ام بر تن نشان بوریا مانده

عصای کور میدزدند اهل عالم از خست
توقع آنکه میداری که گیرد دست وا مانده

کلیم از دل غمی نگرفت جان کاهنده‌تر آمد
اگر خاری برون آمد ز پا سوزن بجا مانده

علاقه‌ام ز تو نگسسته ور حیات بریده
تو پا مکش ز سرم گر طبیب دست کشیده

لب بروی کسی وا نمیشود به تبسم
نمک‌فروش باین نخوت و غرور که دیده

چنانکه سایه ز پرواز مرغ میرود از جا
مرا نبوده ز جا از رخم چو رنگ پریده

اگر ز درد اسیران خویشتن نشد آگه
چراست زلف ترا پیچ و تاب مارگزیده

کسیکه دیدن دوست ز روشناسی چشمش
ز میل خار مغیلان بدیده سرمه کشیده

ز درس و بحث چو کیفیتی نصاف بجا نبود
کتاب داد و اگر شیخ شهر و باده خریده

ز گنج کاوی مژگان غزال چشم تو خوانم
کسی نغور سخن در جهان چو او نرسیده

این طریق خرد از مسودهٔ تیغ زبان را
که ربط محکم خود هم ز گفتگوی بریده

کلیم نالهٔ ما کی رسد بگوش غرورش
کسی که زاری دلها ز زلف خود نشنیده

نبرد از دل غمی نظارهٔ گلهای بستانی
ز لاله داغ دل افروزد از سنبل پریشانی

شکفته رویم از بیمی نه پنداری که خوشحالم
که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی

بخاک افشاند بخت بد چو برگ گل پر و بالم
درین گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی

شراب درد و غم از ساغر تنها مرا برد
معاذ الله چو حرف مد و الف بجنبانی

برای گرد سر گشتن از و بهتر نمی یابم
نگرد عالمم ای بخت اگر صد ره بگردانی

جراحتهای چشم از رشک خونین میشود که نهفته
خراش دیده افزون میشود زان لعل کانی

کلیم امشب ولی از یار خالی مسکنم تا کی
سخن چون لب گره شد تا نفس در سینه زندانی

بزمی

ز بزمی برنمی‌خیزد سرود نغمه‌پردازی
همین از خانهٔ تنگ جرس می‌آید آوازی

دلم پرمایه است از درد چاکی خواهد از تیغت
که باید خانهٔ ارباب دولت را دربازی

بکیشی گرچه مشهورم ولی از کام دل دورم
چه سود از امتیاز من درین [illegible] ممتازی

صدای آشنا زین شش جهت نشنیده‌ام هرگز
مگر گاهی که از کوه غمم می‌آید آوازی

ز رشک چشم خود خون می‌خورم در جستجوی تو
که هر مژگانش هم پایی بود هم بال پروازی

ز بختم رم نشاید داشت در بزم وداع گلستان
بگوی مطربان در بندم از ابریشم سازی

منم آن بلبلی کز شوق گل بیخود بود هر جا
نشان یابم گل خود را اگر در چنگل بازی

کلیم از دست دادم اختیار خانهٔ دل را
چنان کانجا ندارم جای پنهان کردن رازی

هر دم از خویشتن آهنگ رمیدن داری
نه همین ز اهل وفا میل بریدن داری

تا لب نگشت بلب می‌بندم هر ساعت
شکوه سر کنم ار تاب شنیدن داری

آتشی از نگه گرم نگاهی باید　　از جگر گر سر خونابه کشیدن داری

هر سر موی ترا جلوه‌ی ناز دگر است　　نگهی سوی خود انداز که دیدن داری

دیگر از آدمی کونین تمنا نکنم　　کرم آنم که سر بنده خریدن داری

دل ما در جگر ناوک دلدوز تو دوخت　　به جگر هم نفسی زین خو طپیدن داری

غزلت گوش زد روح امین گشت کلیم　　بس بود گر سر تحسین و شنیدن داری

ز رواج حال مرگ رسیده است بجای　　که گرد مهر بکسی خویش را خیال همای

ز طوبی ... نباید　　چه بخت کور که افتد درین زمانه عصای

ز رغم نامیه ... بیش نبالد　　اگر چه کاسه خالی بود بدست گدای

زند ... داود ... صوت و صدایش　　نی ماند بر گلوی هر خری که بست درای

ز خاک ... هر که نخیزد　　زنند بانگ بر خود شید ... مرباهی

نیاز و عجز گدایانه میخرند و بدانند
ز دانه خرمن اهل غرور مایه ندارد
تمام در شب تاریک جهل یوسف و قتند
همه ببانگ سگ نفس میروند بمنزل

مروتی که گدایی از آن رسد بنوایی
ز رود نعمت اگر برخورد نگاه به آبی
سری برآر ز روای شمع امتیاز کجایی
عجب‌تر آنکه به از خود ... همایی

... خاطر روشن ز غم چو عکس نپذیرد
برای آینه ام تربیت زنگ روایی

چه نیکو گفت با گردن کشی سر در گریبانی
ز بی برگی متاع خانه من بس غنا از من
گل رخساره تا آبی دگر دارد ز دست آرم گردم
گریبان گیر شد شبابی وادیی خواهم
فرا آرم عقده پیش آید بر ابغما ... هم

که ما را نیز در میدان دلتنگیست جولانی
... بنا شد ... امانی
... بود بار خیزان چشم گریانی
... پیچا ... نگر ... دانی
... داون ... راند ... نگهبانی

بگردان گرد هر مویش دل و جان اسیرا را
که امشب بهر زلفت دیده‌ام خواب پریشانی

بر سنگ طفلان شد تن دیوانهٔ تو بشنیده
جنون خلعت ز خارا داده هر جا دید عریانی

چو در گلشن نشستی شاخ گل در گوشه‌ای رفت
نشیند منفعل از خویشتن چون ناخوانده مهمانی

سپند از گرمی آتش نمی‌بینی چه می‌بیند
کلیم از آب حیوان تغافل میبرم جانی

دلا ز صیقل محنت جلا نمیگیری
ز موج اشک پیاپی صفا نمیگیری

عنان سرکشی نفس را براه هوس
بگیر تو فکر مکن اژدها نمیگیری

بخاک عجز ز پیری نشسته و هنوز
بغیر گردن مینا عصا نمیگیری

در آسیای سپهر استخوانت آرد شده است
هنوز توشه ز راه فنا نمیگیری

چو طفل حرص تو دندان سنگ رفته
چرا ز شیر دو پستان دعا نمیگیری

کمان قامت تو گوشها بخاک رساند
ز طرف تو تیر خطا نمیگیری

چنان ز حد وجودت خلل پذیر شده است
ز خاموشی دهن غنچه پر ز زر شده است

بجز شکم خبر از هیچ جا نمی‌گیری
سکوت جایزه دارد دگر ای نمی‌گیری

کلیم کلبهٔ فقر و حصیر این عجب است
چو آتشی تو که در بوریا نمی‌گیری

براه او چه در آریم نهد بنیاد دنیایی
ولی داریم واندهی سری داریم و سودایی

زمان را چشم چون خواب عدم کوته نظر دارد
مگر آسایش خواب اجل محکم کند پایی

بنازم چشم داغت را عجب بینایی دارد
بغیر از سینهٔ پاکان ندیدم خوش کند جایی

بعشق از بیکسی‌ها یکتن پروانه سان خود را
نداری در جگر آبی باتش کن مدارایی

به یک پیمانه ساقی گفتگوهای عقل کوته کن
ترا گر دست می‌آید بدین هنگامه زن پایی

بعالم آنچنان از چشم و دل بی بهره بسر بردم
که گر از فاقه میمیرم نمی‌خیزم تمنایی

فلک کیمیای فضل تو را نادیده ام دارم
دل اشتر رف خبری کر به سیماب سیمایی

کلیم از خامه کار تیشه فرهاد میگیرد	که بر سر هست چون شاهجهانش کار فرمایی

بوادی هوسناکی دلا تا در هوا گردی	نمی بینی رهی زین هم که گم گردی چو دو گردی
تو کی بر حرص خواهی چار تکبیر فنا گفتن	که هر جا چار راهی بنگری خواهی گدا گردی
بتن نقش حصیر فقر وقتی خوش نشین گردد	که از محنت شکسته استخوان چون بوریا گردی
سر خجلت ز شرم گردها اکنون بزیر افکن	چه [illegible] بر جبین [illegible] چو از پیری دوتا گردی
زیانها وا کار از در جوانی دستگیری کن	به پیری [illegible] که محتاج عصا گردی
نمیگویم که با مردم [illegible] کیش نفاق [illegible]	که از میخانه [illegible] خوش وا کرده [illegible]
نقاب غنچه چون نگشاده دلگیر بسته گردد	[illegible] جدا [illegible] شرمنده از جفا گردی
خدنگ طعنه دانی چو سوی تیر انداز برگردد	کلیمی [illegible]
چو در دام غمی افتی ز رو بال [illegible]	[illegible] رها گردی

کلیم این شیوه بردامنانست از تو آموختی	که همچون موج هر جانب بدنبال هوا گردی

تو ز روی مهربانی بمیان بگذر آیی	که کنند صلح با هم شب تار و روشنایی
برهش قدم ز سر کن نفکن کلاه عزت	که بکام خویش سالک سد از برهنه پایی
ز طلب عنان چو برجم نکند شکسته خاطر	که شکستگی گدا را بود آلت گدایی
بزبر چین ابرویم که ز محرومی گریزم	چو هدف نهاده‌ام تن بزبان آشنایی
شکنجه چون [illegible] کف نخلیم	بکدام آشنایی بزنم در رهایی
[illegible]	چه روی بشهر کوران بامید خودنمایی
[illegible]	که شکست تا که باشد بخوریم مومیایی
[illegible] فلک [illegible]	که گدا بکام دستش نرسد ز بینوایی
[illegible]	کلیم ای بهانه زخیه میکنی جدایی

فقر وا شکست از غم هر نیک و بدی | نه که سربار شود فکر کلاه نمدی

خلق مرغان اسیرند درین تنگ قفس | زان میان از که توان داشت امید مددی

غنچه در باغ جهان نیز چو من پا و گل | دست بر سر زند از سرکشی سرو قدی

این دل پر حسد و کینه که در بر داری | سینه را ساخته خواری کش هر دست زدی

لذت بوسه کاب از کف پای تو گرفت | که نیاید به میان پای شمار و عددی

شکرها گو بمت ای چرخ که از گردش تو | نیست یک کس که توان برد بجا بس حسدی

بخت وارون من آن سیل بود بر رخ غم | که کشد جانب خود آفت هر چشم بدی

عادت داد و ستد داد دل ما مشکل کرد | نه از آنکه این داد و ز دنبال ندارد ستدی

لاف بی برگی فقر از تو حرامست کلیم
پوست تختی چو تو داری و کلاه نمدی

ای دل از خانه تن فکر سفر بنمائی | گرچو انشا نزنم بهر چه پروا داری

از کنج گلخن تن عزم وطن نکردی — ای اخگر فسرده ذوق شرر نداری

تنها روی چو مردان باید تو که چون موج — گر کاروان نباشد یک گام بر نداری

هفتاد ساله طفلی چون تو دگر ندیدم — جز خاک بازی تن کار دگر نداری

در کام جان نیابی تا شیرینی تلخ را — با غم گر اتحاد شیر و شکر نداری

راه طلب بریدی سود سفر چه دیدی — از خار پا چه حاصل گر گل بسر نداری

تاب کمر ندارد تاب توان و صبرت — زین غم خبر نداری در دل مگر نداری

آن دم ز نیر چشمی شهرت کنی که زر را — مانند گوهر اشک از خاک بر نداری

در پیش ناوک جور داغ وفا نشان شد — دیگر کلیم جز تن بهر سپر نداری

مکن از تلخکامی شکوه گر شیرین سخن باشی — به هر ناجنس بسیار ار به هر هم پیرهن باشی

نهان باشی که در راه سخن دیدی اگر گویی — ولا همچون چمن باید که دایم در سخن باشی

مکن بنیاد بیت وصل شو کاخ سخن‌ها را
چرا زین شیوه دایم ساکن بیت الحزن باشی

درین مکتب سواد صفحهٔ دانش مکن روشن
سیه بخت و سیه روز ار نخواهی همچو من باشی

بت خود ساختی بگذار و آتش را چو گل چیدی
برای امتحان خواهم دو روزی بت شکن باشی

به پای خویش آخر تیشه خواهی زد بناکامی
اگر در زور بازوی هنر چون کوهکن باشی

بخلق احسان کن و چشم از تلافی پوش میباید
بکس راحت رسان بی عوض چون بادزن باشی

چنان بر خویشتن اندوه غربت را گوارا کن
که مانند گهر بیزار از یاد وطن باشی

درینجا چشمها تنگست تو خود نمالودن
امان زنهار فلک خواهی اگر خونین کفن باشی

کلیم از منت غمخواری یاران شوی فارغ
بداغ تازه گر مرهم نهی زخم کهن باشی

دلگشایی نبود آنچه رضی
آن متاعیست که در گوشه تنهایی

گوشه گیر که از یاد خلایق بروی
نی که از غربت خود شهرت عنقا یابی

همی که دلشاد ز تحسین عوامی چه شوی
گردمی صد نظر از صورت دیبا یابی

گر بود کام هوایی ز تو بیش مگرفتن
داخل قرض شمار آنچه ز دنیا یابی

هر مرادی که نشد ز انجم و افلاک روا
از در دلها یا از دل شبها یابی

از دل خویش اگر زنگ غرض دور کنی
هر چه زشت است در این آینه زیبا یابی

نرسد دست تو گر بر ثمر نخل امید
سعی کن کابله چند ته پا یابی

بال بر و پر ز فلک داری و قانع شده
که به زرمی چو روی جای به بالا یابی

عجبی نیست ز حرص تو کلیم ار خواهی
ضامن از حق ز پی روزی فردا یابی

جهان دل کند مایل بدین تنگ آشیان باشی
که خود را در قفس دانی اگر در گلستان باشی

دلا زین همرهان آخر بکارت گاهی می‌رسد
که منت دار از همراهی ریگ روان باشی

نه کم مقصد از ممنون خودی زین اختران بهتر
که بهر کام نابی شرمسار آسمان باشی

بدل صد آرزو داری چو موران سازکاری کن
چو گل چینی همان به آشنای باغبان باشی

قباحت فهم باش و دعوی علم فلاطون کن
بهست ار غیب دانی گر تو خود عیب‌دان باشی

اگر در خاکساری کاملی در صدر جا داری
چو نقش پا اگرچه خانه‌زاد آستان باشی

جهان را میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا
گلستان سر بسر از تست اگر بی آشیان باشی

هنر در بار اگر داری مترس از کم خریداری
کسادی را بخود خوش کن بقیمت چون گران باشی

بتقوی قناعت ذره همت شود باطل
ز قوت کامی از انگشت حسرت بر دهان باشی

نفاق دوستداران بین که گر دشمن خود را
دعای بد کند گوید بکام دوستان باشی

کلیم آمد بهار از باده سرخوش چنان خواهم
که در صحن چمن افتاده چون برگ خزان باشی

نیست بیقاعده این بیخودی و مدهوشی
عقل را گفته کلیم از سفر بیهوشی

هیچ دل نیست که با عشق نباشد گستاخ
کو حبابی که بدریا نکند سرگوشی

اخگر از عاقبت کار جهان داده خبر
دلق خاکستریش بین پس از اطلس پوشی

سرش از دوش بمقراض فنا بردارند
شمع اگر با تو کند آرزوی همدوشی

زهر چشمیت نکند دست هوس را کوتاه
تلخی می نشود مانع ساغرنوشی

همه جا چو صبانه خوبست نگر زیب آن
که ز نرگس فوت شود فایده بیهوشی

تو که بر حرف کسی گوش نمی اندازی
چه شود گر دهیم رخصت یکسرگوشی

حاصل هر دو جهان در انجمن گر بنهند
مگشا لب چه توان یافت به از خاموشی

گرچه بهر گهر آبله جا نیست کلیم
چون صدف ساخته دل با غم تنگ آغوشی

ز تیغ تو بر دل در آشنایی
گشادیم شاید ازین در درآیی

نگیرد بمژگان مدسانی چه باشد
میان دو همخانه نا آشنایی

مس الفت ابروان تو کردم
که یک مو ندارند از هم جدایی

پیش فریبنده چشم تو میرم / که مژگان ز مژگان کند دلربایی
به دریوزهٔ خاک راهت بتا را / شود دیده‌ها کاسه‌های گدایی
براه توای صید وحشی بهر سو / شد از دیده دامها روشنایی
ترا شمع در هیچ بزمی نبیند / که نگدازد از خجلت خودنمایی
ز برگشته مژگانت آخر نپرسی / که رو بر قفا از چه بی جدایی

کلیم آتش داغت افسرده گشته
منه دل برین چشم بی روشنایی

خموش باش دلا عرض مدعا کردی / زبان ببند سر گریه را چو وا کردی
ز شوخی ارچه به یک جا قرار نیست ترا / برون نمیروی از خاطری که جا کردی
گلشن از قدمت داغ لاله مرهم یافت / بخنده هم گره کار غنچه وا کردی
بزیر خاک تب هجر و رنج رشک کجاست / کدام مرده مرا ای اجل دوا کردی

بخانه‌ام دل صد مرغ می‌کشید آنجا
مرا برای چه از دام خود رها کردی

خوشم که دفتر دلهام کشیده بود ز خون
به تیغ هر ورقش را از هم جدا کردی

زمانه شاعرم ار کرد از و نمی‌رنجم
چه کردمی اگرم شاعر گدا کردی

درین دیار که مرغ کباب در قفس است
کلیم فکر رهایی تو از کجا کردی

فزون از صبر ایوبست تاب محنت دوری
که رنجوری نباشد آنچنان مشکل که مهجوری

چنان بی‌روی تو دست و دلم از کار خود مانده
که ساغر در کفم لبریز و من مردم ز مخموری

ز گوشش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد
که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری

ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی
که باشد مستی و رسوایی عین مستوری

تو همچون شعله‌ای سرکش ز هر آلایشی پاکی
ز ما گردی بدامان تو ننشیند مکن دوری

نصیب ما نشد یکبار دیدار ترا دیدن
بخوابت هم نمی‌بینم زهی کوری زهی کوری

چنان عالم به بند اعتبار ظاهر افتاده
که پروانه نسوزد گر نباشد شمع فانوسی

نگویی بی اثر دیگر کلیم این اشک ریزی را
ز بختم گریه آخر هم سیاهی برد و هم شوری

از فیض دل ار گوهر شب تاب نباشی
چون خاک بهر جا که روی باب نباشی

ناخوانده مرو بر در کس تا ز گرانی
بار دل یک شهر چو سیلاب نباشی

مگشای زبان به ز خودی را چو ببینی
زنهار که شمع شب مهتاب نباشی

جایی که رفیقان چو جرس خواب ندارند
باری تو خیال کن که گران خواب نباشی

بالاف توکل بغل گر نهی نان
آن روز کلیم ماهی بی آب نباشی

آنجا که تو هیچ نیست کلفت خویشی
میکوش که در عالم اسباب نباشی

آسایش دیوانگی ایدل بده از دست
یعنی پی وادیدن احباب نباشی

در حلقه زنار فسادی بهم رو
پرهیز که در حلقه اصحاب نباشی

زنهار

زنهار وفا را غرض آلوده نسازی … در کوی توقع سگ قصاب نباشی

حیفست کلیم از تو که بی دجله اشکی
یکتا گهری بهر چه شاداب نباشی

دلا چه شکوه بیهوده از قضا داری … طبیب را چه گنه درد بی دوا داری

چگونه روی نمایی بما تهی دستان … تو کز نقاب تمنای رونما داری

اگر تو دست دهی باغ میکند سودا … بهار را که خزانی [illegible] داری

دلا همای سعادت نمیذیر این بقفست … برون رود ز [illegible] داری

حجاب بیش کن از هر که عیب دان بوده است … مبین در آینه خود را اگر حیا داری

نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم ای جان … زتن برای دگر در وطن کرا داری

خیال کج نظری ها ملیح لا که مدام … بدست آینه و روی بر قفا داری

کلیم غم زبی نور بد و خیره مکن … نخورد خاطر جمع آنچه هست تا داری

زهی بعشق رخت کار شمع سربازی
ز نسبت قد تو شمع در سرافرازی

ز گریه باخته‌ام دیده را همین باشد
بکیش دیده وران معنی نظربازی

چنین بخاک گرفتاده‌ام ز پستی نیست
که ریخت بال و پرم از بلند پروازی

بسان شعله و شمعست الف میان من و تو
بهم یکی شده لیک در نمیسازی

غبار من بره دوستی نشسته چنان
که بر نخیزد اگر رخش کین بر وتازی

بدستگیری واماندگان چنان چو کنی
که نقش پا را هم بر زمین نیندازی

کلیم پیر شدی تا بکی چو طفل سرشک
ز تیغ خوبان در خاک و خون کنی بازی

هر چند که مرد قول و فعلش بهست
برداشتن پرده ز کارش که بهست

رسوا شود آنکه میدرد پردهٔ کس
زر قلب برآید و محک سیهست

End of ghazals

ارزار

Rubâis.

نور زهرِ دو کون گر کس آگاه افتد
چون جاده سر براه هر راه افتد
بیچاره به تنگنای دنیا چه کند
مانند شناوری که در چاه افتد

شیرینیم و مغزِ سخنانم تلخست
عیش همه عالم از زبانم تلخست
من هم از خویش در عذابم که مدام
از گفتن حرف حق دهانم تلخست

تا تکلیف تهیها مهیا نکنند
در انجمن تو بوالهوس جا نکنند
بیقدر منم که هر کجا بنشینم
تا دل نطپد جای مرا وا نکنند

خوبان که همی رمند ز افسون ملک
رامند به بی تعینان پشترک
در صید تبان جامهٔ صیادی پوش
پا تا به وکیوه و کلاه و کپنک

هنگام بهار سیر گلشن نکنیم
ما بلبل را ز خویش دشمن نکنیم
تا نستانیم رخصت از پروانه
از خانهٔ خود چراغ روشن نکنیم

بر داغ دل از جور جهانست مرا
از هر که نشان دهی نشانست مرا
تنها نه همین ستمکش افلاکم
هر ذره خاک آسمانیست مرا

برگشتن عمر را نمود آمدنت
بسیار بکام شوق بود آمدنت
وز آمدنت که نوبهار طربست
دانی که چه بهترست زود آمدنت

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من
تنگ آمده است از دل بی حاصل من
خاکی که شدم که او ز من سر نکشید
از خاک چمن سرشته گویی گل من

نی از گریه است ضعف چشمم زرد
این پرده بروی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن
ناچار برو غبار بنشیند گرد

با عقده غم خوشم که کام دلم اوست
اینجاست که هر چه حل شود مشکلم اوست
بی ناله دمی نیم که از خرمن عمر
هر خر بباد میدهم حاصلم اوست

با گردش چرخ و خلق پر شور و شرش
کاری که نداری چه غمست از ضررش
خاری که تمام مایهٔ آزار است
در پا نخلد تا نزنی پا بسرش

گویند ز رخ طرهٔ پیچان برداشت
از شاخ گل آشیان مرغان برداشت
ور زلف بریده یا صبا از آتش حسن
خاکستر دلهای پریشان برداشت

دل قافلهٔ درد ترا مرحله بود — وین دشت بلا خیمه‌کش از آبله بود
تا رفت غم تو هر چه بود از دل رفت — آبادی کاروان که از قافله بود

خواری از دهر دانش اندوخته دید — از بی‌ادبان جور ادب آموخته دید
با تیره‌دلان زمانه را کاری نیست — آفت از باد شمع افروخته دید

با ما کین سپهر انجم پیداست — ناسازی بخت بی‌ترحم پیداست
چون خشک آشیانه در گلبن سبز — بی‌برگی ما میان مردم پیداست

ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش — وی گل ز خزان حسن بی‌رنگ مباش
شمشیر که زنگش بزدایند خوش است — آینه‌ای و پر ز کینه دل تنگ مباش

گویند کلیم توبه آسان شکند	در میکده آنکه نه پنهان شکند
فصل گل و عهد کرم حریفان بسیار	تا توبه ام از خاطر یاران شکند

بلبل هوس گلبن باغم نکند	پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زینگونه که روزگار برگشته ز من	گر آب شوم تشنه سراغم نکند

ای خاک در تو سرمه بینایی	افسوس که بعد ازین جهان پیمایی
لشکر همه در شهر فرود آمد و من	در خانه زین بماندم از بیجایی

از رنج سفر گفتم اگر دل رستست	در پیرهنم سوزن مرهم از حد بیشست
آنگه که ز بی خانه دری میکردم	راه طی شده همچنان سفر در پیشست

ای آنکه دولت زراز غیب آگاهست
بیجایی و برشکال بس جانکاهست
جز خانه زین خانه ندارم آنهم
چون دست بآن رسید پالو تاهست

ذاتت که ز مجموعهٔ کل منتخب است
خوف تب و لرزا و خطایی عجب است
کس موج محیط را نگوید لرز است
کی گرمی خورشید جهان تاب تب است

روزی که تن شاهجهان رنج یافت
آن نیست که عیسی بعلاجش نشتافت
میرفت دعاء صحتش بسکه بچرخ
میخواست که آید بزمین راه نیافت

قسمت کردند ماه و خور بی کم و بیش
برخود الم شهنشه عدل اندیش
برداشت بپشت مه نو ضعفش را
خورشید پسندید تبش بر تن خویش

این روی گرم حق تعالیست نه تب
وین پرتو مهر لایزالیست نه تب

این گرمی مصلحت نه افروزش خشم
ای طور معانی این تجلیست نه تب

در معرکه این تفنگ مویا در دست
خصم افکن و گرم خوی و آتش نفس است

موقوف اشاره ایست در کشتن خصم
سوزش نظری ز گوشه چشم بس است

اسبیست که حنا زیب فزای تن اوست
کوهیست که لاله زار در دامن اوست

نی نی غلطم که آسمان دگر است
در رنگ حنا شفق به پیراهن اوست

اسبیست که تنگ باد صبا ماند از او
در گرم روی برق بجا ماند از او

ترسید سوی پوی او رنگ حنا
ترسد که بپویه آتش جدا ماند از او

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی	دوریست که کس نمیشود یار کسی
همچون ناخن برش برای تیغیست	هر کس گرهی گشاید از کار کسی

ای همچو مگس بر همه طبعی تو گران	نی عون صفت از تو مخمر پیر و جوان
زانگونه ثقیلی که ز رفتن ماند	افتد اگر از تو سایه بر آب روان

ای خواجه تو گر سری تن قافله را	یارب ببرند گردن قافله را
بوی کس خفته تو بیدار کند	گیرد طمع راهزن قافله را

دریاست گفت سحاب منبخر ازو	یعنی سپرست که فتح میریزد ازو
شمشیر شکسته از مصافش برگشت	ترسش می دیدی که برق بگریزد ازو

شاها نگره بهر که افتد نظرت | ایمن شود از حادثه چون خاک درت
خورشید نیارد که بران تیغ کشد | خاکی که برو سایه فتد از سپرت

شاهی که حمایت خدائیش سپر است | مایل بسپر نه بهر دفع ضرر است
از تیغ مصاف رو نمیگرداند | منظور شجاعتش ازین رهگذر است

تیغ غضبت خون همه اعدا ریخت | یک بندهٔ تو آب رخ دریا ریخت
جمعیتشان سبحهٔ زوری بود | بگسسته چو دانه بدرت سر همه ریخت

این مژدهٔ فتح از پی هم زیبا بود | این کیف دو بالا چه نشاط افزا بود
آورد همین دریا سر برای هم دری | گویا سر موج حباب این دریا بود

با خویش همیشه ما در جنگ زدیم
صد عقده بکار این دل تنگ زدیم
رفتیم و بیار سنگدل دل بستیم
خود شیشهٔ خویش برده بر سنگ زدیم

چون شمع خودم آتش پیراهن خویش
برقم اما فتاده در خرمن خویش
خود را دادیم بر آب و آتش زادم
پروانه کجاست همچو من دشمن خویش

دل در بر تست گر بتن میسود
در خانهٔ سینه بی تو شیون میسود
دور از تو چه روز سیهی میدیدم
گر دیدهٔ شکبار روشن میسود

آتش چو گذر بدشت پر خار کند
با سبزهٔ تر لطف خود اظهار کند
یارب مپسند کآتش دوزخ تو
با تر دامن کمتر ازین کار کند

از بار کهت چه رتبتی دوران یافت
زو عرش و فرش مرحمت پایان یافت
از منبع زرش چه گنجها یافت زمین
وز قبه او فلک سر و سامان یافت

از رخش تو شد کام بتان رنگ حنا
رخ سود بران سینه از ان رنگ حنا
تا رخصت پای بوست ابد یافت
دامن کشد از دست بتان رنگ حنا

اجداد شه جهان همه تاجورند
اولاد چو آفتاب عالی گهرند
تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم
تا محشرش اولاد شه بحر و برند

شاه از حسب و نسب شه شاهانست
یکیک اجداد او سکندر شانست
فرزند می او نام پدر کرده بلند
چون ابر که روشناس از بارانست

دلخسته زنیش دادرس می‌آیم
چون ساغر می بهر زمان در سفرم

آزرده ز گلشن تقفس می‌آیم
پر میروم و تهی به بیس می‌آیم

هم زلف پریشان تو برگشته ز ما
صیاد گهی داد اسیران نکهت

هم عشوه پنهان تو برگشته ز ما
او نیز چو مژگان تو برگشته ز ما

تا دور شهنشاه تراز و گرد است
گستاخ بپای شاه چون گوی نهاد

شه گنج و گهر بدامن او کرده است
دارد و او سر این جرات از آن رو گردانست

غم جای دگر نمیرود از بر من
پژمرده نمیشود گل داغ جنون

تا هست نشان از دل غم پرور من
تا نگذرد سیل سرشک از سر من

آنکس که ترا رخصت میخواری داد
صیقل پی آینهٔ هشیاری داد
تا باده ز کم حوصلگان رسوا شد
از موج بمستان خط بیزاری داد

شد تنگ ز کم ظرفی ما مشرب حلم
مشکل که دگر سیر کند کوکب جام
آید بفغان ز دست بد مستی ما
انگشت زند اگر کسی بر لب جام

با آنکه پیاله گیر این بزم منم
ممتاز بلطف ساقی از انجمنم
گیرد هر کس از کف ساقی جامی
گردد چو پیاله آب اندر دهنم

شبها ز چراغ و شمع در نورش نور
هر ذره زند لاف تجلی با طور
هر روز ز شوق این چراغان تا شب
خورشید فتیله تابد از رشتهٔ نور

افسوس که جمعیت از احوالم رفت شیرازه اوراق همه سالم رفت
من بلبل بینوایم از بی برگی هم گلشن رفت و هم پر و بالم رفت

زنهار مگو که بنده گمراهم هر جا که روم بکویت افتد راهم
عالم همه آستانه درگه تست هر جا باشم ساکن این درگاهم

ابر آب دگر بروی دنیا آورد باید بمیان ساغر و مینا آورد
این حرف نه من ز پیش خود میگویم باران خبر از عالم بالا آورد

در بادیه گردد و کام بی آب شوی بیند رود چرا اینهمه بیتاب شوی
از آبله پای تو یک ره جاری سیراب نشد چرا تو سیراب شوی

ای دل گر رفع احتیاجت هوس است
بر خویش مگیر تنگ تا دست رس است
حاجت اگر چه دستگه نیست فراخ
خاریدن گوش را یک انگشت بس است

دل در غم آن سرکش بابل گرفته
بیحوصله با عقدهٔ مشکل چه کند
خواهد که ز زلف بشنود نالهٔ دل
آواز شب دور رود دل چه کند

حافظ بنغمهٔ روح فرسا افتم
در سیر مقامات که از پا افتد
جز در ره آهنگ بهر سوی رود
چون آب که از جوی بصحرا افتد

دستت اگر از قدح و پیاله شکست
نه از ستم چرخ جفاکار شکست
تو مخلص ز ایاض کرمی دستت
شاخیست که از گرانی بار شکست

رازِ دو جهان تنگ بدستان بسپار اسرار بلند را به پستان بسپار

می خورده سفال بم به بیرون ندهد گر راز دلی هست بمستان بسپار

این تازه بنا که عرش همسایهٔ اوست از رفعت حرفی ز رتبه پایهٔ اوست

باغیست که هر ستون نشیمن سرویست کاسایش خاص و عام در سایهٔ اوست

آزاده ز سر هوای دستار گذاشت قانع هوس اندک و بسیار گذاشت

در خانهٔ دهر حرص چون جاروبست هر چیز که جمع کرد ناچار گذاشت

آنانکه بخوان رزق ز روزی خوارند زهر نیست اگر حلال حاجت دارند

یعنی خبری که نیست روزی آن گر روزی من تست بروی همه آرند

هر چیز که مایهٔ تن آسانی تست
برگشت چو بخت دشمن جانی تست
آن آب که ده گل وجودست ترا
سیلاب شود چو وقت ویرانی تست

از شاه جهان زمانه ممنون بادا
عدلش معمار ربع مسکون بادا
زنجیر عدالت سعادت اثرش
چون سبحه بدست پیر گردون بادا

از شاه جهان جهان ببرگ و سازست
کوس عدلش بسی بلند آوازست
زنجیر عدالتش سراپا چشمست
پیوسته براه دادخواهان بازست

یارب دایم کمر بهمت بندی
دست ستم فلک ز قدرت بندی
زنجیر عدالت تو پاینده
این سلسله بر پای قیامت بندی

زنجیر عدالت بعالم محکمست
فرمان بدر گردن هر جا سنمیست
آرایش روزگار امروز ازوست
بر روی زمانه نلف تیغ و حمیت

از معدلت زمانه آگاه شدست
زنجیر عدالت ستمگاه شدست
از قلعهٔ فانوس برون آمد شمع
دست ظالم ز بسکه کوتاه شدست

ای عارضه تو عمر کاه همه کس
شام الم تو روز سیاه همه کس
تا درد ترا پیش مسیحا گوید
دوشینه بچرخ رفت آه همه کس

دست هوسم را ز نیرار نیست
طبعم ز افکار جمع سامان عار نیست
چیزی که توان گفت که دارم روانست
آنهم چو نکو بنگری از یادلیست

مجـ

محسن دایم سرش در سینه زده — از تشنه جرت تا با دنیه زده
با سجده ایزد آشنا نیست سرش — پیشانی او زپینکی تپه زده

از حادثه دورتر بصد مرحله است — آن کس که ستمکار تر سلسله است
یکبار نشد خانه زنجیر خراب — با آنکه تمام عمر در زلزله است

نکی عربی سوار جمازه جرت — از خویش سفر کند باندازه جرت
هرگز نگسیخت جرتش از جرت دگر — بشکست زتار مژه شیرازه جرت

برگرد تو ای قدوه نیکوکاران — روزی ده تب گشت چو خدمتگاران
نیکوست که از خلق خوشت آموزد — راه و روش سلوک با بیماران

از جلوه شاهدان فتح پی فتح
داد از پی هم ساقی دوران می فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان
کلکم بنوشت آمده فتح از پی فتح

از باده گذشتیم بیا کان قسمت
بشکستیم زجام دست اگر جام جمست
توفیق ثبات هم خدا خواهد داد
آری تاریخ توبه ثابت قدمست

دستی نبود بر تو بداندیش ترا
دارند دم و ریش پس و پیش ترا
در قید دو شاخه هر دو دست خواهم
تا پایه شوند منبر ریش ترا

چون شاه جهان پادشه شیرشکار
گردید بدولت پی نخچیر سوار
روزی بتفنگ جانستان چل آهو
افکند و نیفکند عنک صید دو بار

کن

گیرند ز تو داده جان و تن را
دادن نتوان کف چنین دادن را
زانگونه که کاه و دانه از دهقانست
هرچند بباد میدهد خرمن را

شاها بتخت کشور اقبال گرفت
تیغت ز عدو ملک و سر و مال گرفت
چل قلعه بیکسال گرفتی که یکیش
شاهان نتوانند بچل سال گرفت

عالم روشن ز شمع اقبالت باد
عیش دو جهان قرین احوالت باد
هر جا شب وصل و روز عیدی باشد
جمع آمده اجزای مه و سالت باد

ساز تو همیشه غم فزای دل بود
سر تا سر سحر نغمه‌ات باطل بود
بی نغمت گلشن آهنگ بدید
چون آب بنهر ز رفته بیحاصل بود

از کسب هنر خوشدلی از دستم رفت
سرمایهٔ ناقابلی از دستم رفت
طرفی که ز سعی خویشتن بستم این بود
کاسودگی کاهلی از دستم رفت

این خانه نگاه راغبان گیر بود
خوش صحن مرات مهر تنویر بود
تاریخ بنای آن ز معمار خرد
جستم گفتا زینت کشمیر بود

این خانه که فیض امکان آمده است
همسایهٔ برج آسمان آمده است
فواره چسان جسته ز بالا خانه
آب ار نه ز جوی کهکشان آمده است

راحت ز نشان طرب سرایی میخواست
عشرت در بزم و هر جایی میخواست
فواره آتشین ز دُر بر کرده
آئینه حوض لا و نمایی میخواست

ای نقش بدیع شکل جان پرور تو
آیینه روی اختران مرمر تو
بخت و دولت سعادت و بیش شرف
دربان شده اندر روز و شب بر در تو

ای آینه صبح زرشکت در تاب
سرمایه ز آب مرمرت برده سحاب
ثابت ز بقای دولت پادشهست
نقاشی مرمرت که نقشیست بر آب

این قصر که دلنشین و ارزانی اوست
هر جا چشمیست وقف حیرانی اوست
کی همسر اوست طاق کسری هرگاه
کسری در قدر بنده بانی اوست

زی نقش جبین کهکشان گردش دربست
آراسته از شکوه پا تا سرت
از نور و صفا خانه چشمی عجب
گر ابروی کهکشان بود بر زبرت

ای باز فلاک عقد الفت بسته   رفعت دریا همی گر سیب بشکسته
طاق تو بطاق کهکشان حسبان شد   مانند ابروی بهم پیوسته

بر فیل سفیدت که مبینا گر بند   شه تخت بلند انکه بر و دیده فکند
چون شاه جهان بر و بر آید گوی   خورشید شد از سفیده صبح بلند

از حق چو ندا شنید ممتاز محل   زود از همگی بر آید ممتاز محل
رضوان در خلد بهر تاریخش گفت   فردوس محل گزید ممتاز محل

چون لاله خودیم آتش خرمن خویش   با خود شده ایم خار پیراهن خویش
ما را بدو جرعه ساقی از خود برهان   تا چند بسر بریم با دشمن خویش

هو القادر

تاریخ نگارش دیوان ابو طالب کلیم که حسب الفرمایش شدکان
نواب مستطاب معلی القاب قبله دو جهانی ازاد الله تعالی
قدره ومقداره اشنکتاب یافته از نظر کیمیا اثر ملازمان عالی
منتخب دیباچه جمهور دیوان گل کردید هو الله المستعان

شکر از قبله گاه طور سخن — گشت روشن دگر چراغ کلیم
چون جوش اعادیت دیوانش — شد ازین مرحمت فراغ کلیم
چون بمسوده زیب وصحت یافت — تازه زین نشأه ش[illegible]
بسکه گل ریخته است بر سر هم — لاله در گلشن داغ [illegible]
بهر تاریخش از گل معنی — هاتف غیب گفت باغ کلیم

۱۱۰۳


THE LIBRARY OF CONGRESS
1800

